

نام کتاب : آن تابستان

نویسنده : ماندانا معینی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



فصل اول

تک و تنها تو سالن نشسته بودم. نشسته بوده و منتظر! اما چه سالنی بود! چه خونه و زندگی ای! درست مثل این خونه ها که تو

فیلم آ نشون میدن! یه خونه ی ویلایی دوبلکس! حیاط حدود دو سه هزار متر! همه جاش درخت و گل و باغچه و چمن!

خونه شون که دیگه هیچی! فکر کنم فقط دویست متر سالنش بود! سه دست مبل توش چیده بودن! چه فرش هایی! چه

تابلوهایی! از کنار سالن یه سری پله ی شیشه ای رفته بود بالا که یه سالن کوچیک از بالا بود و مشرف به سالن پائین. چند تا

اتاقم اون طرفش بود. کنار پله هام یه آسانسور کوچیک بود! یه آسانسور کوچیک و خیلی قشنگ با در نرده ای برای دو طبقه

خونه! خیلی جالب بود! خونه ما طبقه چهارم یه ساختمون بود بدون آسانسور! اون وقت اینجا یه آسانسور گذاشته بودن که

براشون یه طبقه بالا رفتن سخت نباشه!

اون طرف سالن یه آشپزخونه بزرگ بود که از اینجا دید نداشت. یه آشپزخونه بزرگ که با یه سکو از سالن جدا می شد و در

واقع 'open' بود. اما بالای سکو پنجره پنجره بود و از سالن به وسیله شیشه جدا شده بود و یه نوع پیچک م روش کشیده

بودن که واقعاً قشنگش کرده بود. دور تا دور سالن م گلدون های خیلی قشنگ بود که چند نوع گیاه آپارتمانی توش کاشته

بودن و منظره سالن رو خیلی رویایی می کرد! یه پاسیوم یه گوشه دیگه ش بود که از سنگ درستش کرده بودن و آروم آروم

از بالاش آب می ریخت پائین! مثل یه چشمه واقعی! خلاصه همه چیز واقعاً قشنگ بود طوری که آدم دلش می خواست که

بشینه و نگاه شون بکنه و لذت ببره!

حواسم به طرف دیگه سالن بود که صدای پا شنیدم. یه مردی حدود پنجاه و خرده ساله ، داشت می اومد طرفم. خیلی خوش

تیپ با کت و شلوار و کراوات. از جام بلند شدم و سلام کردم. با لبخند جوابم رو داد و گفت :

- شما مریم خانم هستید ، درسته؟

- بله ، از طرف شرکت ...

- می دونم ، می دونم. دایی تون همه چیز رو گفتن. تشریف بیارید تا با خانم آشناتون کنم. حتماً دایی تون در مورد وظایفی که

اینجا به عهده تون هست باهاتون صحبت کردن!

- کم و بیش! البته من برای اولین باره که ...

- نگران نباشین! کار آنچنانی ای نیست. ظرف یکی دو روز کاملاً مسلط می شین. بفرمائین!

- شما بفرمائین ، من دنبال تون می آیم.

- تعارف نکنین.

« دوتایی از پله ها رفتیم بالا که گفت»

- خانم نباید داروهاشون دیر بشه ، همه سر ساعت. در ضمن نباید به هیچ عنوان عصبی بشن. برای قلبشون خطرناکه!

- مطمئن باشین که من تمام سعی ...

- می دونم! می دونم! فقط محض یادآوری گفتم.

«رسیده بودیم بالای پله ها»

- از این طرف با دایی تون سال هاست که کار می کنم و بهش اعتماد دارم. اینجا پنج تا اتاق با سرویس کامله. خانم توی

آخرین اتاق هستن. خودشون برنامه روزانه شون رو بهتون می گن.

«رسیدیم جلوی در به اتاق که آروم بهم گفت»

- البته خانم تقریباً تمام کارهاشون رو خودشون انجام می دن! احتمالاً فکر می کنم شما به عنوان یه چی بگم، یه هم زبون باید

براشون باشین! متوجه این؟!

«سرم رو تکون دادم که آروم در زد»

- بفرمائین.

«یه صدای محکم و آمرانه! در رو آروم باز کرد و رفت تو و کنار ایستاد و منم رفتم تو و سلام کردم. یه خانم حدود هفتاد و

چند ساله روی یه ویلچر نشسته بود. نگاهم کرد و آروم جوابم رو داد.»

- ایشون مریم خانم هستن که خدمت تون گفته بودم.

«سری تکون داد و تا اون آقا خواست چیزی دیگه بگه گفت»

- شما برو دیرت می شه!

«اونم یه نگاهی به خانم و بعدش به من کرد و با یه لبخند از اتاق رفت بیرون در رو هم پشت سرش بست. یه مرتبه ترس برم

داشت! ترس نه ، دلهره! مثل دلهره ای که موق کنکور داشتم!»

- بیا جلو عزیزم!

«چند تا قدم رفتم جلو»

- بشین!

«یه اتاق خیلی بزرگ بود شاید حدود چهل متر که یه تخت خواب دونفره یه گوش ش بود و یه تلویزیون بزرگ یه گوشه

دیگه ش و یه طرف شم سه تا مبل راحتی با یه میز چیده شده بود. یه طرف دیگه شم تمام پنجره بود. پنجره های تمام قد مثل

در که به تراس خونه می خورد.

رو یه مبل نشستم و یه لبخند زدم.»

- دانشگاه می ری؟ سال چندمی؟

- آخر

- آفرین چه رشته ای؟

- عمران.

- آفرین! آفرین!

- ببخشین خانم ، اون آقا فرمودن...

- آقای ...! آقای دکتر...!

- بله ، آقای دکتر فرمودن که وظایفم رو از شما سؤال کنم.

- وظایف؟!

«خندید و گفت»

- عجله داری برای کار؟

- می خوام زودتر بدونم که ...

- عجله نکن! به اونم می رسیم.

«بعد رفت کنار دیوار که یه چیزی مثل آیفون بود و یه دکمه رو فشار داد که انگار از آشپرخونه جواب دادن.»

- بله خانم؟

- چایی لطفاً!

- چشم!

« بعد ویلچر رو برگردوند طرف من و گفت»

- فلج نیستم اما روی این راحت ترم. نیم ساعت یه ساعت در روز راه می رم. با عصا البته! برای اینکه پاهام خشک نشه!

« بعد برگشت بهم نگاه کرد و گفت»

- چند تا پله بود؟

« یه لحظه پله هایی رو که از طبقه پائین می خورد به بالا اومد تو نظرم و تند گفتم»

- سی تا! نه! سی و یکی!

« یه لبخند دیگه بهم زدو گفت»

- سی و یک.

« یه نفس راحت کشیدم! وقتی داشتم می اومدم بالا ، نمی دونم چرا همونجور که به حرفای آقای دکتر گوش می کردم ، پله ها

رو هم شمردم!»

- هر کسی نمی تونه آدم بادقتی باشه! ذاتی یه!

« بعد ویلچر رو برگردوند طرف پنجره ها و گفت»

- در رو باز کن بریم تو تراس.

« بلند شدم و پرده رو زدو کنار و در رو باز کردم و اومدم پشت ویلچر و گفتم»

- اجاره می دین کمک کنم؟

« بهم خندید. کیف م رو گذاشتم رو میز و دسته های ویلچر رو گرفتم و آروم حرکتش دادم و رفتم تو تراس. از اون بالا تمام

حیاط معلوم بود! خیلی قشنگ و باصفا!

تو تراس یه میز بود با چند تا صندلی. تمام عرض خونه تراس بود که از بالا یه سایه بودن خیلی قشنگ از پارچه های رنگی

توش سایه انداخته بود!»

- بریم جلوتز! جلو نرده ها!

« ویلچر رو بردم جلو تراس. حالا دیگه تقریباً پله های ساختمونم از بالا دیده می شد.»

- مواقعی که حوصله م سر می ره و دیگه حوصله هیچ کاری ندارم ، می آیم اینجا و حیاط و خیابون رو تماشا می کنم.

- خیلی قشنگه! هم حیاط ، هم خیابون! کلاً این منطقه خیلی خیلی قشنگه!

- اگر اینجا رو هم مثل جاهای دیگه خراب نکنن! قشنگی اینجا به درختاشه! خونه ها همه ویلایی و بزرگن. تو حیاط شونم همه

گل و گیاه و درخته! اگه این درختارو قطع کنن و جای این خونه های دو طبقه آسمون خراش بسازن ، دیگه این خیابون قشنگی

نداره!

- چه استخر قشنگی!

- یه دونه م طبقه پایین هست. با سونا و جکوزی و این چیزا. هفته ای یه بارم می رم اونجا. برای آب درمانی مثلاً!

- خیلی خوبه!

- تو شنا بلدی؟

- قورباغه و کراال.

- همینا کافیه دیگه!

« صدای در زدن اومد و یه خرده بعد یه خانم خدمتکار ، حدود چهل و خرده ای سال با یه سیسنی شیک و دو تا فنجون و قوری

خیلی شیک تر اومد تو اتاق و بعدش تو تراس.»

- مرسی زینت خانم. بذار رو میز.

- چشم خانم.

« زینت خانم سینی رو گذاشت رو میز و گفت»

- دیگه فرمایشی ندارین خانم؟

- ممنون ، ممنون

« زینت خانم که رفت ، یه صدایی از تو حیاط اومد. برگشتم و تو حیاط رو نگاه کردم. خانمم نگاه می کرد. یه دختر جوون ،

تقریباً هم سن و سال خودم ، داشت از پله های ساختمون می رفت پائین. ده متر از پله ها دور نشده بود که ایستاد و بعد طرف

ما و سرش رو بلند کرد و با خنده گفت»

- از کیمیا به پست نگهبانی! اجازه خروج هست؟

« بعد دوباره خندید و یه نگاه به من کرد و گفت»

- همبازی تازه تونه؟

« بعد بعد یه خنده بلند کرد و راه افتاد و رفت. زیر چشمی به خانم نگاه کردم. داشت رفتن اون دختره رو نگاه می کرد. یه

لحظه بعد گفت»

- این دختر بی ادب ، نوه منه که مثلاً تربیت اروپایی داره!

«هیچی نگفتم که گفت»

- لطفاً چایی بریز.

«رفتم طرف میز و تو یکی از فنجون آ چایی ریختم و خواستم برش دارم براش ببرم که گفت»

- بریا خودتم بریز

«بری خودم ریختم که ویلچر رو آورد نزدیک میز و گفت»

- چایی رو تلخ می خورم. دیابت دارم.

«فنجون رو دادم دستش که گفت»

- توام با بزرگترت اینطوری صحبت می کنی؟

- اصلاً خانم

- راحت باش. بشین

«رو به صندلی نشستم که کمی از چایی ش خورد و گفت»

- چند روز در هفته دانشگاه می ری؟

- الان که دانشگاه تعطیله ولی معمولاً سه روز.

«تا اینو گفتم که یه مرتبه صدای گریه یه بچه از تو حیاط اومد! خانم تند ویلچرش رو برد طرف نرده ها! منم از جام بلند شدم

و دنبالش رفتم. صدا صدای یه دختر بچه حدود چهار پنج ساله بود که گریه کنون داشت تو حیاط می دوئید و هی مامی مامی می

کرد. یه خدمتکارم داشت دنبالش می دوئید و هی می گفت هانی هانی! وایستا!

تقریباً بعد از استخر بهش رسید و بغلش کرد! هانی که همون دختر کوچولو بود هنوز داشت گریه می کرد و مامی مامی می

کرد و تقلا می کرد که از تو بغل خدمتکار بیاد بیرون. خانم از همون بالا صداش کرد و گفت»

- مهناز خانم بیارش بالا!

« بعد برگشت طرف من و گفت »

- اینم نتیجه منه! دختر همون خانم بی ادب!

« بعد برگشت طرف میز و هنجونش رو برداشت و گفت »

- کم کم اینجا به همه آشنا می شی!

« یه خرده بعد صدای گریه هانی رو شنیدیم و بعدش مهناز خانم در زد و اومد تو اتاق و بعدش تو تراس. هانی هنوز داشت

گریه می کرد. مهناز خانم آروم نشوندش رو یه صندلی و خودشم کنارش ایستاد که خانم گفت »

- گریه نکن عزیزم! مامانت رفته یه چیزی بخره و زود برگرده!

« هانی بدون حرف گریه می کرد. »

- گریه نکن دیگه! ببین چه دختر خانم قشنگی اینجا نشسته!

« هانی یه نگاه به من کرد و بازم گریه شو کرد. »

- تا تو صبحونه ت رو بخوری مامان اومده!

« همونجور که با یه دستش داشت اشکاشو پاک می کرد به علامت منفی سرش رو تکون داد بالا! »

- اگه صبحونه نخوری مامان نمی آد خونه ها!

« بازم هانی همون کار رو کرد! »

- اگه گریه کنی باهات قهر می کنم و دیگه برات قصه نمی گم آ!

« بازم سرش رو داد بالا و گریه کرد! »

- باشه! باشه! اصلاً دیگه دوستت ندارم! مامان بزرگ دیگه هانی رو دوست نداره!

« داشتم هانی رو نگاه می کردم موهای طلایی خیلی قشنگی داشت. سفید و خوشگل بود با چشمای آبی! یه مرتبه بهش ادا

در آوردم!

«یه لحظه گریه ش بند اومد و مات شد به من! انگار تا حالا کسی اینکارو باهاش نکرده بود! دوباره براش شکلک در آوردم! این دفعه دستش رو از جلو چشمش آورد پایین! منم تند ادای گریه کردن بچه ها رو در آوردم که زد زیر خنده! خانم یه نگاهی به من کرد و خندید! سه چهار تا شکلک دیگه که بلد بودم در آوردم که بازم خندید. از جام بلند شدم و رفتم طرفش و بغلش کردم. خیلی ناز بود! آروم در گوشش گفتم»

- دخترای خوشگل اگه زیاد گریه کنن صداشون مثل مردا کلفت می شه و دیگه همه بهشون می گن تو دختر نیستی و پسری!

«با یه لهجه خیلی قشنگ بهم گفتم»

- من که دخترم!

- آره اما اگه هی گریه کنی صدا می شه عین پسرا! اون وقت همه بهت می گن آقا پسر چرا صدات انقدر کلفته!

«بعد با صدای کلفت شروع کردم به حرف زدن که بازم خندید و یه مرتبه به انگلیسی با مهناز خانم حرف زد! خوشبختانه زبان انگلیسی م به کمکم اومد و فهمیدم چی می گه و زود بهش گفتم»

- من اومدم اینجا کار کنم! برای خانم!

«برگشت طرف من و گفت»

- اینجا می مونی؟

- نمی دونم! اگه استخدام بشم!

- چی؟

- یعنی اگه قبولم کنن.

«مثل برق سرش رو برگردوند طرف خانم، به طوری که موهای طلایی و قشنگش مثل آبشار ریخت یه طرف که خانم بهش خندید و با سر جواب مثبت داد! انگار وقتی خیالش از بابت استخدام من راحت شد یه نگاه به من کرد و گفت»

- قصه م بلدی؟

- آره! خیلی!

- توام مثل مامی خوشگلی!

- مرسی عزیزم!

- اما من با مامی قهرم! She doesn't like me!

- نه اصلاً! خیلی هم دوستت داره! اما باید به کارهاشم برسه دیگه!

- هر روز منو تنها میذاره!

- خب حتماً کار داره دیگه! بعدش می آد پیش تو!

« تا اومد به چیز دیگه بگه که خانم به مهناز گفت »

- مهناز خانم فعلاً هانی رو ببرین و بهش صبحونه ش رو بدین تا زودتر بزرگ بشه و بشه به خانم خوشگل!

« مهناز که به زن حدود سی ساله بود اومد طرف من و منم هانی رو دادم بغلش که هانی گفت »

- اینجا می مونی؟

« خانم زود گفت »

- آره عزیزم. فعلاً تو برو صبحونه رو بخور تا بعد.

« هانی به نگاه دیگه به من کرد و خندید و بعدش مهناز با خودش بردش. وقتی اونا رفتن خانم گفت »

- با هر کسی جور نمی شه! یعنی اصلاً با کسی حرف نمی زنه! خیلی منزویه! خیلی از تو خوشش اومده که گذاشته بغلش کنی!

- ماسالا دختر خیلی قشنگیه!

- آره ، مثل عروسکه، مادرشم قشنگه! از جلو ندیدیش!

« هیچی نگفتم که خانم ویلچرش رو برد طرف نرده ها و به حیاط نگاه کرد. منم رفتم پشتش واستادم. به پنج دقیقه ای گذشت

گفت»

- نمی خوامی بدونی که مثلاً باباش کیه و چرا هانی شبیه اروپایی هاس؟!

- اون چیزایی که لازمه من بدونم حتماً خودتون بهم می گین!

« برگشت بهم نگاه کرد و خندید و گفت»

- خیلی بیشتر از سن و سال ت عاقلی!

- ممنون!

- خب! جایی رو که باید از این به بعد کار کنی ، دیدی. حالا بگو بینم نظرت چیه؟

- یعنی شما منو استخدام کردین؟

- آره دیگه! حالا نظر خودت چیه؟

- من فقط می خوام کار کنم!

- آره ، اما آدم وقتی کارش رو دوست داشته باشه ، نوع کار کردنش فرق می کنه!

- این روزا کار پیدا کردن یه جور شانسه! حق انتخابی در کار نیست!

- خوشم می آد ازت! خیلی راحت حقایق رو می گی!

- ممنونم خانم.

- پس موافقی!

- خیلی زیاد!

- خوشحالم. حالا من احمد آقا رو صدا می کنم. راننده مونه! تو باهش برو. چند تا چیز می خوام که باید برام بخری! در ضمن!

تمام مسائل و حرفایی که بین ما می گذره رو نباید به هیچکس بگی! حتی به پسر من! و تمام مسائلی که تو این خونه میگذره نباید

از این خونه بیرون برده بشه! من رو این موضوع خیلی حساسم!

- چشم خانم! مطمئن باشین.

- در مورد حقوق م باید بگم که بستگی به کاری داره که انجام می دی! یعنی مثل جاهای دیگه محدودیت نداره!

- مرسی خانم!

- با احمد آقا که رفتی ، عقب ماشین بشین. بیا! تو این کاغذ نوشتم. چند تا کتابه.

- چشم خانم!

- از فردا ساعت ۹ صبح منتظرتم. برو به امان خدا.

« ازش خداحافظی کردم و برگشتم تو اتاق و کیفم رو برداشتم و رفتم پائین. تا اوادم به زینت خانم حرف بزدم خودش زود

گفت»

- خانم با آیفون دستور دادن. احمد آقا منتظر تونه

« ازش تشکر کردم و رفتم حیاط که دیدم یه مرد مسن ، حدود شصت سال جلو در ساختمون منتظره. تا منو دید سلام کرد که

زود جوابش رو دادم که گفت.»

- بفرمائین. ماشین بیرونه.

« دوتایی با هم رفتیم بیرون و از حیاط رد شدیم و از خونه رفتیم بیرون. یه تویوتا مدل جدید جلو در پارک بود. با ریموت درش

رو بزا کرد و خودش رفت اون طرف و منم در عقب رو باز کردم و سوار شدم و وقتی اونم نشست تو ماشین گفتم»

- ببخشین احمد آقا! توهین نشه بهتون! اما خانم خودشون گفتن که من باید عقب بشینم! ازتون معذرت می خوام!

« برگشت یه نگاه مهربون بهم کرد و گفت»

- می دونم دخترم. اینجا قانونش اینه! اما ممنون! ممنون!

« حرکت کردیم و بیست دقیقه بعد جلو یه کتابفروشی نگه داشت و منم پیاده شدم و رفتم اون چند تا کتاب که یکی ش در

مورد اتفاقات ۱۳۲۰ بود و یکی دوتام کتاب روانشناسی کودک بود خریدم و دوباره سوار ماشین شدم و احمد آقا حرکت کرد

و نیم ساعت سه ربع بعد جلو خونه ما نگه داشت. به عنوان احترام تعارفش کردم تو خونه که تشکر کرد و رفت. در رو با کلید باز کردم و رفتم تو. آپارتمان مون طبقه آخر یعنی چهارم بود. بدون آسانسور! یاد خونه خانم افتادم با آسانسوری که داشت! خنده ام گرفت و شروع کردم از پله ها بالا رفتن. می دونستم که ۵۸ تا پله س! به طور معکوس شمردم شون! همیشه اینکارو می کردم! خوشم می اومد وقتی اعداد و پله ها یکی یکی کم می شدن و نشون دهنده رسیدن به مقصد بود!

آخریه شماره یک بود! هرچند که از شاید پونزده و چهارده صدای داخل خونه شنیده می شد! صدای مادرم ، خواهرم و دو تا بچه های شیطونش!

همونجا پشت در ایستادم و گوش کردم. اگه اخبار تازه ای بود حتماً می شد قبل از رفتن تو خونه از شون باخبر شد! البته اگه صدای داد و فریاد و نعره هایی که خواهرم سرشون می کشید اجازه اینو می داد!

- عزیزم ، جونم! صد بار بهت گفتم زن نباید تو روی مرد واسته! بالاخره زنی گفتن! تو یک رو به دو نمیذاری بکشه! بیا! الان چند وقته اینجایی؟! رفت تو سه هفته! چی شد؟!

- هرچی بخواد بشه بشه! بذار یه خرده تنهایی بشکه حالش جا بیاد!

- اشتباهت همینه دیگه! مردی که زن داشت نباید دوباره به تنهایی عادت کنه! گوش کن ببین چی می گم!

- وقتی شام و ناهار نداشت و خونه کثافت شد و لباسش بوگند گرفتن ، قدر منو می دون!

- یه کلفت! مایه ش یه تلفنه و یه کارگر!

- مامان!! شما منو با کارگر یکی می کنی؟

- خودت می کنی عزیزم! خودت گفتی اگه تو نباشی این کاراش لنگ می مونه! پس خودت ، خودت رو با یه کارگر مقایسه می کنی!

زن اگه زن باشه وقتی از خونه قهر کرد باید در و دیوار خونه ، شوهرش رو بخوره! باید از بی همزبونی کلافه بشه نه از رخت و لباس چرک!

- اون اصلاً با من حرف نمی زد! شب که برمی گشت خونه انقدر خسته بود که شام نخورده می رفت می خوابید!

- حتماً حرفی برای گفتن نداشته! یا تو براش حرفای قشنگی نداشتی بزنی که بشینه گوش بده! آدم انقدر یکه به قاضی نمی ره!

- ولم کن مامان جون دیگه! اه...! سهیل! ساناز! بتمرگین دیگه!

- بیا! اینم از طرز رفتار با بچه ها!

- مامان تو رو خدا انقدر پیله نکن!

- دو هفته گذشت و هیچ خبری ازش نشد! همیشه چهار روز که از دعواتون میگذشت یکی رو می فرستاد جلو!

- همیشه کتک کاری نمی کردیم! همین فقط دعوا و فحش و فحش کاری بود!

- همیشه م شما لیوان رو پرت نمی کردی طرفش!

« مطمئن شدم که خبر تازه ای نشده! همون دعوا و همون قهر و همون برگشتن خواهرم و بچه هاش و همون حرفای تکراری!

چند تا ضربه به در زدم که صداها قطع شد و بعدش صدای گروپ گروپ پا اومد و سهیل در رو برام باز کرد.»

فصل دوم

«صدای مامی مامی گفتنش رو از پشت در شنیدم! یه لحظه خواستم برگردم و یه جوری گولش بزنم که ساکت بشه و بعد برم

اما می دونستم اگه برگردم انقدر گریه می کنه که دیگه نمی تونم ولش کنم! حتماً مهناز یه جوری ساکتش می کنه! وقتی م

برگردم براش یه عروسکی چیزی می خرم! اگه الان نرم نمی تونم ببینمش! تا حالا دو بار رفتم فرودگاه اما دیر رسیدم و رفته

بود! الانم تازه یه خورده دیر شده! اگه این پیله کردن های مامان بزرگ نباشه می شه راحت تو اون خونه زندگی کرد!

تند سوار ماشین شدم و حرکت کردم. خیلی تند رفتم. باید حتماً امروز می دیدمش! دلم براش خیلی تنگ شده! هرچند که دارم

فقط خودمو گول می زنم اما دست خودم نیست!

نیم ساعت بعد رسیدم و ماشین رو تو پارکینگ فرودگاه پارک کردم و رفتم طرف سالن پروازهای خارجی. یه جا نزدیک درب

ورودی پیدا کردم و نشستم. از اونجا راحت می تونستم اون قسمت رو بینم! خلبان و پرسنل و خدمه هواپیمام از همین در می

رفتن تو. هنوز یه بیست دقیقه ای وقت بود. دلم می خواست برم یه نسکافه بگیرم اما می ترسیدم اگه از جام بلند شم ، یکی بیاد

و سر جام بشینه! نمی شد وسط سالن بیخودی راه برم. نشسته بهتر بود و تو چشمم نبودم که یه مرتبه منو بینه! اصلاً نمی خواستم بفهمه که من هر چند وقت به چند وقت می آم اینجا و از دور نگاهش می کنم! یه نگاه چند دقیقه ای و یه هفته دل خوش بودن!

مسخره س! خیلی مسخره س! شایدم خودم مسخره م! خودم و کارام! شایدم تمام کارای که تو زندگی کردم مسخره بوده! همین الانم دارم چکار می کنم؟ دختر قشنگ رو ول کردم تو خونه که پیام اینجا چکار؟ مثل رفتن به یه سینما و دیدن هنرپیشه ای که تو فیلم بازی می کنه و توعاشقش هستی! اون نه ترو می بینه و نه از وجودت خبر داره! در واقع اون فقط یه تصویره! یعنی من دلمو به یه تصویر خوش کردم؟!

نه! نه! فرزین تصویر نیست! فرزین واقعیه و هنوزم منو دوست داره! همونطور که من سال ها دوستش داشتم! یعنی به خاطر همین م هست که تا حالا ازدواج نکرده! نتونسته عشق منو تو خودش بکشه! حتماً همینطوره! یعنی باید اینطور باشه وگرنه تا حالا حتماً ازدواج کرده بود! مگه دخترا یه خلبان جوون و خوش قیافه و خوش تیپ رو ول می کنن! آره همینطوره! اون به خاطر من صبر کرده! اما من چیکار کردم؟! به خاطر هوی و هوس خودم ولش کردم و رفتم! چطور تونستم؟! چقدر احمق بودم من! حق داره که منو نبخشه! شایدم هنوز همونقدر احمقم! هفته ای یه بار اومدن و از فاصله دور، اونم به مدت شاید یه دقیقه دیدنش حماقت نیست؟!

ساعت رو نگاه کردم! باید دیگه الان پیداش بشه! سحر بهم گفت که امروز پرواز داره! پروازم که کنسل نشده، پس حتماً می آد!

دور و ورم رو نگاه کردم. خبری نبود. هر بار که می آم اینجا و می بینمش هزار تا خاطره برام زنده می شه! چه خاطرات قشنگی که می تونست خیلی چیزای قشنگ تر رو برام داشته باشه اما من همه رو خراب کردم!

یاد روزی افتادم که نزدیک بود تو استخر غرق بشم! ده یازده سالم بود! نمی دونم تو خونه چه خبر رود که همه سرشون به کار خودشون گرم بود! حوصله م تنهایی سر رفته بود و رفته بودم تو حیاط بازی کنم اما نمی دونم چرا رفتم لب استخر و خواستم با

سبدی که یه میله سرش بود برگ های روی آب رو بگیرم. همیشه احمد آقا این کار رو می کرد! برگ اول و دوم رو گرفتم. سومی یه خرده دور بود و میله سبد بهش نمی رسید! هرچی دستمو دراز می کردم نمی تونستم بگیرمش! یه خرده رفتم جلوتر! پام درست لبه استخر بود که یه مرتبه لیز خوردم و افتادم تو آب!

همیشه از آب می ترسیدم ، برای همین م شنا یاد نگرفته بودم! رفتم زیر آب! لباسم خیس شده بود و سنگین! دو سه قلپ آب خوردم! اصلاً نمی تونستم جیغ بکشم و کمک بخوام! یعنی تا دهن وا می کردم که داد بزنم ، آب می رفت توش و داشت خفه م می کرد! یه مرتبه احساس کردم که یه دست از پشت لباسم رو گرفت! تو اون موقع نمی تونستم بفهمم کی به کمک اومده اما وقتی خودمو بغل استخر ، نزدیک پله ها دیدم متوجه شدم! فرزین بود! فرزین که تا اون روز فقط با اسم پسر احمد آقا میشناختمش!

به ساعت نگاه کردم! دیگه باید الان پیداش بشه! دیگه چیزی به پرواز نمونده بود! پس چرا نمی آد! نکنه سحر اشتباه کرده باشه؟! این ور و اون ور رو نگاه کردم. خبری نبود! تکیه م رو دادم به صندلی. حتماً می اومد!

اون روز شاید برای اولین بار صورتش رو دیدم! اون موقع حدوداً چهارده پانزده سالش بود. به زور از تو استخر بیرونم آورد و نشوند رو زمین و خودش همینجوری نگاهم می کرد! قیافش خیلی خنده دار شده بود! یه پسر لاغر با موهای از ته تراشیده با لباسای خیس که ازش آب می چکید!

همونجا ازش بدم اومد! شاید به خاطر موهایش بود! یه پسر کچل! نمی دونم چرا همیشه احمد آقا مجبورش می کرد که موهایش

از ته بزنه! درست مثل فیلمای فارسی که تو ویدئو می دیدم و زمان قدیم رو نشون می داد که همه پسرا سرشون کچل بود! وقتی بیشتر ازش بدم اومد که مجبور شدم به خاطر نجاتم ازش تشکر کنم! پدرم یه اسباب بازی براش خریده بود و داده بود به من که به عنوان قدردانی و تشکر ببرم بهش بدم. رفتم در خونه شون. خونه شون یعنی دو تا اتاق ته باغ. خلاصه با اکراه رفتم دم خونه شون و احمد آقا رو صدا کردم و تا اومد بیرون ، جعبه رو دادم دستش و برگشتم.

شاید نیم ساعت بعد بود که پدرم صدام کرد و ازم پرسید که از فرزین تشکر کردم یا نه؟! وقتی به دروغ گفتم آره یه دعوای

مفصل باهام کرد! بعدش فهمیدم که فرزین جعبه اسباب بازی رو آورده و گذاشته رو پله ها! اون موقع بود که بیشتر ازش بدم اومد!

بلندگوی سالن مرتب پروازها رو اعلام می کرد. اما از فرزین خبری نبود! خواستم یه تلفن بزnm به سحر و مطمئن بشم که امروز حتماً پرواز داره اما گفتم یه خرده دیگه صبر کنم!

بعد از اون روز مدتها ندیدمش! یعنی هر دفعه که می رفتم تو باغ ، با چشم دنبالش می گشتم اما نمی دیدمش. میدونستم همونجهااس اما خودشو نشون نمی داد! نه اینکه دیدنش برام جالب باشه ، نه! کنجکاو شده بودم که چرا پیداش نیست! چند وقت بعدش خبردار شدم که احمد آقا ، به خاطر کاری که کرده بود ، یعنی آوردن جعبه و گذاشتنش رو پله ها ، به عنوان تنبیه ، فرستاده بودش شهرستان، پیش مادر بزرگش. منم دیگه قضیه رو فراموش کردم اما بی خبر از اینکه سرنوشت چه بازی هایی برای آدما داره!

دو سه سال شهرستان بود. البته می دونستم که گاهی می آد و به احمد آقا سر می زنه اما طوری می اومد که هیچ کس خبردار نمی شد و طوریم می رفت که هیچکس رفتنش رو نمی دید تا اینکه اون روز رسید!

چهارده پونزده سالم بود! یه دختر چهارده پونزده ساله که از دوران بچگی دراومده و وارد یک مرحله عجیب از زندگیش شده! مرحله ای که فقط احساس بهش حاکمه!

یه تابستون بود. طرفای عصر. داشتم تو کوچه مون دوچرخه سواری می کردم. کوچه مون بن بست بود و سرش یه کیوسک نگهبانی بود و یه نگهبان که هر کسی رو تو کوچه را نمی داد. جلوی کوچه رو هم با زنجیر بسته بودن و فقط کسانی که خونشون اونجا بود می تونستن بیان تو کوچه. ساکنین به نگهبان پول می دادن. تو کوچه مون راحت می تونستیم دوچرخه سواری کنیم و کسی کاری به کارمون نداشته باشه. یادمه اون روز دلم خواست که از کوچه برم بیرون. از بغل زنجیر رد شدم و رفتم تو خیابون اصلی. هنوز دو سه تا چهار راه رو رد نکرده بودم که دو تا پسر از تو پیاده رو پریدن تو خیابون و یکی شون دسته دوچرخه رو گرفت!

- به به! به به! چه دوچرخه سواری!

« تا اومدم یه چیزی بهش بگم که اون یکی گفت»

- روسریتم که از سرت افتاده!

« تند روسریم رو درست کردم! راستش خیلی ترسیده بودم!»

- الآن صدا می کنم بیان بگیرنت تا دیگه هوس دوچرخه سواری نکنی!

« سعی کردم دسته دوچرخه رو از تو دستشون دربیارم اما دوتایی محکم گرفته بودنش و بهم می خندیدن! بغض گلومو گرفته

بود و نمی دونستم چکار کنم که یه مرتبه یه صدای خیلی محکم از پش سرم گفت»

- ولش کن!

« تند برگشتم بینم کیه! یه لحظه مات شدم! فرزین بود! اما این دفعه نه با سر کچل و نه لاغر! یه پسر قد بلند با موهای مشکی

قشنگ و یه شلوار جین و یه تی شرت آستین کوتاه!»

- بهت گفتم ولش کن!

- به تو چه مربوطه!؟

« یه مرتبه دعوا شروع شد! بعدشم فرار اون پسر! هر چند که گوشه لب فرزین پاره شد و خون اومد!»

- برو تو کوچه خودمون بازی کن! با دوچرخه نیا بیرون!

« این دفعه ازش خیلی بیشتر بدم اومد! اما نه! بدم نیومد! ازش حرصم گرفت که اینطوری آمرانه بهم دستور می داد! یعنی

حرصم نگرفت ، بهم برخورد! یعنی بهم برنخورد! خوشم اومد که اونطوری مردونه باهام حرف زد و به خاطرمد دعوا کرد! یعمی

عاشقش شدم!

یادمه همون شب از تو ساختمون اومدن ته باغ. یعنی به احساس خیلی خیلی قوی منو کشوند تو باغ. اصلاً دست خودم نبود! دلم

می خواست بینمش! از تو ساختمون اومدم بیرون و تو تراس ایستادم و تو باغ رو نگاه کردم. خیلی جاهای باغ ، بین درختا

چراغ بود و روشن اما خیلی جاهاشم تاریک بود و دیده نمی شد. می دونستم همونجاها! آروم پله ها رو اومدم پایین و مثل اینکه دارم قدم می زنم رفتم تو باغ. سعی می کردم که حرکاتم معمولی به نظر بیاد. می دونستم حتماً تو اون قسمتای تاریک باغه. استخر رو دور زد و رفتم طرف اتاقاشون. اونجا درختا خیلی بیشتر بودن. یه خرده که رفتم جلو دیدمش. نشسته بود رو زمین و تکیه ش رو داده بود به یه درخت و داشت منو نگاه می کرد. آروم آروم رفتم طرفش. نزدیکش که رسیدم به حالت احترام گذاشتن به من از جاش بلند شد اما هیچی نگفت. وانمود کردم که تازه متوجهش شدم و با حالت تعجب بهش گفتم

-!...! شمائین؟!

«هیچی نگفت و فقط نگاه کرد.»

- چرا تو تاریکی ایستادین؟

«یه نگاهی به دو و ورش کرد و بازم هیچی نگفت. چقدر عوض شده بود! یه پسر خوش تیپ و خوش قیافه! چطور تا اون موقع

متوجه نشده بودم که چهره مردونه و قشنگی داره.»

- راستش خیال داشتم فردا پیام و ازتون تشکر کنم.

- مثل دفعه قبل؟

«چه صدای بم و گیرایی داشت!»

- دفعه قبل؟!

«نگاهم کرد! بازم وانمود کردم که چیزی یادم نیست. اما یادم بود و باعث خجالتم شد! سرمو انداختم پایین و آرون بهش

گفتم»

- آهان! شما هنوز یادتونه؟!

«نگاهم کرد»

- اون مال خیلی وقت پیشه! بهتر نیست که فراموشش کنین؟

«سرشو تکنون داد که گفتم»

- در هر صورت به خاطر کار امروزتون ازتون ممنونم!

- کاری نکردم. وظیفمو انجام دادم. بالاخره پدرم کارگر شماسه دیگه! خواه ناخواه وظایف اون در منم اثر می کنه!

«هیچی نگفتم! یعنی نمی دونستم چی باید بگم! کمی دو و ورم رو نگاه کردم و گفتم»

- شما الان چی کار می کنین؟

- به شما نگاه می کنم.

«یه آن از جوابش مات موندم! بعد یه مرتبه زدم زیر خنده که اونم خندید.»

- منظورم الان نیست. در مورد درس و این چیزا گفتم.

- درس می خونم.

- دیپلم گرفتین؟!

- بهم نمی آد؟

- چرا! چرا! منظورم اینه که چه زود! یعنی انتظار نداشتم که ...

«نداشت بقیه حرفم رو بزمن که گفت»

- که پسر احمد آقام می تونه درس بخونه و تحصیلات داشته باشه!

- نه! نه!

- در هر صورت هم دیپلم گرفتم و هم تو کنکور شرکت کردم.

- چه عالی!

- ممنون.

- من که حالا حالاها مونده تا به دیپلم برسم چه برسه به دانشگاه.

«هیچی نگفت. نمی دونستم دیگه چی باید بگم! دولا شدم و از رو زمین یه علف کندم و همونجور که باهاش بازی می کردم گفتم»

- خیلی وقته ندیدمتون

- پیش مادر بزرگم زندگی می کردم. تو شهرستان.

- می کردین؟! یعنی دیگه نمی رین شهرستان؟

- باید تهران بمونم.

- پس از این به بعد بیشتر می بینمتون!

«بازم هیچی نگفت. منم دیگه چیزی به عقلم نمی رسید که بگم. برای همینم گفتم»

- خب دیگه ، من باید برم. بازم ممنون.

«یه لبخند بهم زد و منم راه افتادم طرف ساختمون. دلم می خواست همون موقع یه چیزی بگه که برگردم و باهاش حرف بزنم.

دلم نمی خواست ازش جدا بشم اما در مقابل سکوت و جوابهای کوتاهش چیزی نداشتم بگم.

وقتی رسیدم تو ساختمون ، بازم دلم می خواست برگردم پیشش اما دیگه به چه بهانه؟! کار درستی م نبود! بالاخره ، هر چی بود

اون پسر کارگر ما بود!

دوباره ساعت رو نگاه کردم. موبایلم رو درآوردم که به سحر تلفن کنم اما یه مرتبه چشمم افتاد به درب ورودی سالن. خودش

بود! با لباس خلبانی! وای خدا جون من چکار کردم؟! چقدر احمق بودم!

با بقیه خدمه ، داشتن می اومدن جلو. دو تا مرد با چهار تا مهماندار خانم باهاش بودن. فرزین جلوی همه حرکت می کرد.

قدبلند و چهارشونه!

موهای مشکی که از زیر کلاه خلبانیش معلوم بود. یه کیف سامسونتم دستش بود. چقدر خوش قیافه!

اون دو تا مرد که حتماً یکیش کمک خلبان بود ، داشتن با مهماندارا حرف می زدن و می خندیدن اما فرزین نه! جلوش رو نگاه

می کرد و می اومد. مات شده بودم بهش که به مرتبه مسیر حرکتش رو عوض کرد. داشت می اومد طرف من! زود سرم رو برگردوندم و درست نشستم. دقیقاً از کنار صندلی من رد شد! به آن نفس تو سینه م حبس شد! آروم اومدن و از بغل من رد شدن و رفتن! به نفسی کشیدم و دوباره نگاهش کردم که از گیت اصلی گذاشتن و رفتن تو. دیگه نمی تونستم ببینمش!

یکی دو دقیقه دیگه م همونجا نشستم. شاید از لحظه ورودش به دقیقه م نتونستم ببینمش! کاشکی چشمش می افتاد به من و می اومد جلو و باهام حرف می زد! من که روم نم یشد برم جلو! یعنی اونم اصلاً معلوم نبود که حتی اگه منو ببینه ، بشناسه! چه دلخوشی ها به خودم می دادم! اصلاً شاید من یادش نباشم! چرا بیخودی خیال می کنم که منتظر مونده؟!!

اصلاً چرا باید منتظر بمونه؟! چون سحر گفته که هنوز ازدواج نکرده؟! شاید نامزد داره؟!!

از جام بلند شدم و آروم راه افتادم طرف در سالن رفتن بیرون و رفتم طرف پارکینگ و سوار ماشین شدم و حرکت کردم. نمی دونستم کجا باید برم؟ یعنی این وقت روز جایی رو هم نداشتم برم. به مرتبه یاد اون دختری افتادم که امروز با مادر بزرگم دیده بودم. اون دیگه کی بود؟! کنجکاو شدم! مسیرم رو به طرف خونه عوض کردم. می خواستم زودتر برسم خونه و ببینمش.

فصل سوم

«داشتم تو اتاق لباسامو عوض می کردم. سهیل م پشت در ایستاده بود و هی خاله مریم خاله مریم می کرد. کارم که تموم شد در رو باز کردم که تند اومد تو و گفت.»

-خاله می آی باهام بازی کنی؟

«سانازم دوئید جلوم و دستمو گرفت و تندتند گفت»

-ترو خدا خاله! ترو خدا خاله!

«دلم براشون می سوخت. طفلکی ها همش تو خونشون دعا و فحش و فحش کاری دیده و شنیده بودن. مامانم زود گفت»

-بذارین اول به خستگی در بکنه و بگه چه خبر روده بعد!

«خواهرم داد زد و گفت»

-بیاین این طرف بچه ها!

«رفتم تو آشپزخونه یه چایی برای خودم بریزم که مامانم داد زد و گفت»

-چند تام برای ما بیار!

از چایی خوردن پشیمون شدم اما مجبوری چند تا چایی ریختم و بردم تو سالن! سالن که چه عرض کنم؟! یه آپارتمان شصت

متری دیگه چه بود که سالنش باشه! اونم با پنج شیش نفر آدم!

خلاصه نشستیم که مامانم گفت

-چه جوری بود؟

-چی ش چه جوری بود؟

-قبولت کردن؟!

-نمی دونم! آره انگار!

-یعنی چی؟!

-آره، آره!

-خب خداروشکر! فقط بچسب به کارت که این روزا کار واسه کسی پیدا نمی شه! چه جور جایی بود؟

-یه خونه خیلی بزرگ با یه باغ خیلی قشنگ. خیلی وضع مالی شون خوبه!

-تو باید چکار کنی؟

-خودمم نمی دونم!

-خانمه خیلی پیره؟!

-پیر هست اما نه اونجوری.

-یعنی باید براش لگن بذاری و این چیزا؟!

-نه! اصلاً اونطوری نیست!

-دایتم می گفت اونطوری نیس! راستی زنگ بزن ازش تشکر کن! پاشو بزن!

-می زنم! بذارین چایی م رو بخورم ، چشم!

«خواهرم که تا اون موقع ساکت بود و فقط نگاهم می کرد پرسید»

-حقوقش چقدره؟

-نمی دونم! یعنی صحبتی نشد!

-خب می پرسیدی!

-خجالت کشیدم.

-اگه بخوای خجالت بکشی ، زندگیت می شه مثل زندگی من!

«مادرم تند رفت تو دهنش و گفت»

-پاشو ناشکری نکن! مگه زندگی تو چشه؟! حالا انقدر بکن تا خدا بذاره تو کاسه ت! بلند شو خجالت بکش! از این دو تا دسته

گلت خجالت بکش! مردم آرزوشونه یه زندگی مثل زندگی تو داشته باشن! هی حرف خودتو می زنی!

«حوصله این حرفارو نداشتم اما چیکار می تونسم بکنم؟! کجا می تونستم برم که این حرفارو نشنوم و یه خرده آرامش داشته

باشم! آپارتمانمون یه خوابه بود که همون اتاق رو هم خواهرم و بچه هاش اشغال کرده بودن! تازه اگر بلند می شدم می رفتم

توش ، بچه هاش دنبالم می دوئیدن! تازه زشت بود! هرچی بود خواهرم مهمون بود! مهمون اجباری!

برگشتم بهش نگاه کردم. هنوز پای چشمش کبود بود. کبودیش یه خرده کمتر شده بود اما بازم از دور معلوم می شد! واقعاً

یعنی همین؟! ازدواج کنی و بچه دار بشی و بعدش از شوهرت کتک بخوری و پای چشمت کبود بشه و نهایتاً قهر کنی و بری

خونه پدرمادرت؟!!

دلم براش سوخت. متوجه نگاهم شد و یه نگاهی به من کرد و بعد سرش رو انداخت پائین و گفت

-مریم درست رو بخون. باید روی پای خودت واستی! هر جور هست درست رو بخون!

«اومدم بگم مگه می شه تو این همه سر و صدا و شلوغی درس خوند که حرفم رو خوردم! خدا رحم کرده بود که تابستون بود تعطیلی دانشگاه وگرنه چیکار باید می کردم؟! از یه طرف جر و بحث مامانم و خواهرم! از یه طرف کار اضافه ای که با اومدن اونها باید تو خونه انجام می دادم! از یه طرف ناراحتی پدرم! واقعاً چه زندگی ای!

پدرم یه کارمند ساده بود و نزدیک بازنشستگی. اداره که تمومی می شد و می رفت تو یه شرکت و چند ساعت اونجا کار می کرد! حقوق اداره اش که مستقیم می رفت پای اجاره آپارتمان! نمی دونم از اون شرکت چقدر حقوق می گرفت که زندگی مونو می چرخوند! البته یه زندگی ساده ساده! حالام که خواهرم و دو تا بچه هاشم برگشته اینجا و با این آخرین دعوا با شوهرش ، پدرم محکم ایستاده بود و می خواست طلاقش رو بگیره!

علت اینم که خواستم برم سر کار همین بود. یه سال پشت کنکور مونده بودم تا تو رشته مورد علاقه م قبول شدم. دانشگاه آزاد با شهریه آنچنانیش! پدر بیچاره م تا همین امسال هر جوری بود شهریه رو داده بود اما می دونستم که امسال نمی تونه. برای همین م انقدر به مادر اصرار کردم تا رضایت پدرم رو گرفت و از داییم که یه شرکت خدماتی داشت خواست برام یه کار جور کنه که اونم همین کارو برام پیدا کرده بود! راستش دلم نمی خواست برم سر یه همچین کاری! اما چاره ای نداشتم! از دست خواهرم عصبانی بودم! یعنی هر بار که قهر می کرد و می اومد اونجا از دستش حرص می خوردم! این دفعه م که خیال داشت کار رو یکسره کنه!

خلاصه به هوای تشکر از داییم از جام بلند شدم و رفتم طرف تلفن و شماره دفترش رو گرفتم که خودش برداشت و سلام و احوالپرسی و گزارش رفتمم به اونجا و تشکر زیاد.

وقتی تلفن رو قطع کردم دیگه نمی دونستم چیکار باید بکنم. خواستم یه کتاب بردارم و برم یه گوشه بشینم و بخونم اما مگه بچه ها میذاشتن!

ناچاری نشستم پیششون و باهاشون بازی کردم. اونا که گناهی نداشتن! حداقل این که یه جا آرام می نشستن و کمتر دنبال

همدیگه می دوئیدن و گرپ گرپ می کردن که سر و صدای همسایه پائینی دربیاد و به صاحب خونه خبر بده که حوصله اسباب کشی وسط سال رو نداشتیم! راستش از این خوشحال بودم که از فردا می رم سرکار و هم روحیه م عوض می شه و هم پول در می آرم و چند ساعتی تو این خونه نیستم.

ساعت حدود نه ، نه و نیم بود که پدرم طبق معمول اومد خونه. با چهره ای گرفته! این چند وقته که میترا با شوهرش قهر کرده بود و پدرم دنبال کارهای طلاقش بود ، می دیدم که پدرم روز به روز بیشتر داره داغون می شه! حقم داشت! فشار زندگی از یه طرف و این مسئله از یه طرف دیگه! شاید بیشتر به خاطر پدرم بود که خواستم برم سریه کار و گرنه شلوغی خونه رو هرجوری بود تحمل می کردم!

دفعه اول که نبود! هر دو ماه سه ماهی یه بار میترا قهر می کرد و یه هفته ای می اومد اونجا! انگار برانش شده بود مرخصی! یه هفته می اومد اونجا و چون مثلاً اعصابش ناراحت بود ، فقط می خورد و می خوابید و غر می زد و بچه ها رو دعوا می کرد! هر شب بعد از این که پدرم برمی گشت خونه و شامش رو می خورد ، بچه ها رو صدا می کرد پیش خودشو و برایشون حرف می زد و قصه می گفت تا کم کم خوابشون بگیره و همونجا بخوابن! حداقل با ورود پدرم دیگه سر و صدا م خایید. هم سر و صدای بچه ها و هم بحث و جدل میترا و مادرم!

اون شب بعد از این که سینی شام پدرم رو آماده کردم و براش بردم ، رفتم تو اتاقم که حداقل کمی دراز بکشم تا وقت خواب برسه و رختخوابها را تو سالن بندازیم و بخوابیم که یه مرتبه میترا اومد تو اتاق. بلند شدم و نشستم. اونم اومد و نشست پیشم و

گفت

-خسته ای؟

-ای!...

«یه خرده سکوت کرد و بعد گفت»

-می دونم برای توام دردسر شده اما مطوئن باش که من اینجا نمی مونم. طلاقم رو که گرفتم یه جا رو رهن می کنم و می رم

اونجا! مهریه م انقدر هست که بشه باهاش یه جا رو رهن کرد.

-این حرفا چیه میترا! حتماً مسئله حل می شه و برمی گردی خونه تون!

-نه مریم جون! موضوع سر این حرفا نیست! تو فکر کردی چون من کتک خوردم می خوام طلاق بگیرم؟! نه بخدا!

«بازم یه خرده سکوت کرد و بعدش گفت»

-تو اصلاً می دونی من چرا ازدواج کردم؟!

«نگاهش کردم که گفت»

-منم دلم می خواست مثل تو برم دانشگاه. منم دلم می خواست یه مدرکی بگیرم و بتونم روی پای خودم واستم اما نشد!

«یه خرده اومد نزدیکتر و آروم گفت»

-به خاطر تو و بابا! یعنی تا حالا نمی خواستم تو بفهمی اما حالا دیگه چرا!

-به خاطر من؟!

-آره! اون موقع ها اونجایی که خونه اجاره کرده بودیم مدرسه دخترونه رولتی خوب نبود! یه مدرسه بود که وضعش زیاد

جالب نبود. برای همین ما نمی خواستیم تو بری اونجا. یعنی بابا تحقیق کرده بود و می گفت صلاح نیست مریم بره اونجا. به

همین دلیل اسم تورو تو همون دبیرستان که بودی نوشت. شهریه شم که خودت خبر داری چقدر بود. منم که دانشگاه

سراسری قبول نشدم. بابام انقدر درآمد نداشت که هم زندگیمون رو بچرخونه و هم شهریه منو بده و هم ترو! می دونستی من

دانشگاه آزاد قبول شدم؟!

-قبول شدی؟! پس چرا می گفتی...

«نگاهم کرد! تازه فهمیدم میترا چیکار کرده!

-آخه چرا این کارو کردی؟!

-چراش معلومه دیگه! یه کارمند ساده ، یه حقوق ساده ، یه اجاره خونه ، یه خرج زندگی و دو تا شهریه! چطوری می شد؟!

-میترا!!

-نمی خوام سرت منت بذارم اما من به دروغ بهشون گفتم که قبول نشدم! کارنامه م هنوز هست. نگهش داشتم که یه روزی بهت نشون بدم! همین رشته ای که تو قبول شدی ، منم قبول شدم!

-وای میترا! میترا! چرا این کارو کردی؟! کاشکی...

-ولش کن! دیگه گذشته و رفته اما برای تو نه! خواستم بهت بگم که حواست جمع بشه و هرجوری هست درست رو بخونی!
«دوباره سکوت کرد. اشک تو چشماش جمع شده بود. یه مرتبه متوجه شدم که خودمم دارم گریه می کنم! تند بغلم کرد و گفت»

-بخدا اینارو بهت نگفتم که مثلاً دلت برام بسوزه! فقط خواستم بدونی که جریان چی بود! تو یه دبیرستان خیلی عالی غیرانتفاعی رفتی. الانم که دانشگاهی! چیزیم نمونده که تمومش کنی اما بدون که من به خاطر خواهر کوچکتترک فداکاری کردم! حالا درست یا غلط! الانم که اینجام به خاطر اینه که دیگه واقعاً نمی تونم تحمل کنم! غرورم شکسته شده! درسته بگشتم اینجا اما بالاخره یه کاری می کنم! تو اصلاً لازم نیست بری سرکار! فعلاً که تابستونه! من یه مقدار طلا دارم. مال خودمه. کادوهایی که سر عقد بهم دادن. وقتش که رسید میفروشم شون و شهریه ت رو می دم. تو فقط درست رو بخون!

«همونجور که اشک از چشمانم می اومد پایین ، نگاهش کردم! خداجون چرا تا حالا به این مسئله فکر نکرده بودم که چرا میترا ، دختر درس خون و زرنگ نتونسته بود تو دانشگاه قبول بشه! آروم دستاشو تو دستم گرفتم و فشار دادم و تو چشماش نگاه کردم! کاش زودتر فهمیده بودم!

فاصله سنی من و میترا خیلی زیاد نبود اما چون این چند ساله کمتر موقعیتی پیش اومده بود که با همدیگه تنها باشیم ، شاید کمی بینمون فاصله ایجاد شده بود! یعنی مواقع عادی که با شوهر می اومد خونه مون و نمی شد با هدیگه تنها باشیم و حرف بزیم. موقعی م که دعواش می شد انقدر ناراحت و عصبانی بود که اصلاً نمی شد باهاش حرف زد!

میترا خیلی زود شوهر کرد. یعنی با اولین خواستگارش ازدواج کرد! پس علتش ضعف مالی خانواده بود! چطور تا حالا اصلاً به

این مسئله فکر نکرده بودم! به خاطر افکاری که داشتم از خودم بدم اومد! چقدر گاهی از دستش عصبانی می شدم!

دستاش رو بیشتر تو دستم فشار دادم که بهم خندید! می خواستم باهاش حرف بزنم که مادرم اومد دم اتاق و گفت

-پاشین دختر! پاشین رختخوابارو بندازیم که چشمم داره از خواب می ره!

«با یه لبخند دیگه دستش رو ول کردم و مثل برق از جام بلند شدم. نمی خواستم بذارم میترا کار کنه! حالا دیگه برای اون

اضافه کاری انگیزه داشتم! فداکاری میترا!

فرداش سر ساعت ۹ صبح ، خونه خانم بودم. این دفعه دیگه کسی به طبقه بالا راهنماییم نکرد. دیگه شده بودم جزء پرسنل

اونجا یا خدمه اونجا!

از پله ها رفتم بالا و رفتم جلوی اتاق خانم در زدم»

-بفرمائین!

«آروم در رو باز کردم و رفتم تو»

-سلام خانم.

-سلام ، سلام. درست سر وقت!

-بفرمائین. کتابایی که خواسته بودین.

-ممنون ، ممنون. من یادم رفت که بهت پول بدم.

-داشتم خانم

-چقدر شد؟

-باشه بعداً حساب می کنم!

-نه ، خیلی ممنون

«کیفش رو از روی میز برداشت و پول کتابا رو داد و گفت»

-صبحونه خوردی؟

-بله خانم

-خب ، بیا بریم تو تراس که تا چایی سر نشده ، باهم بخوریم و یه خرده صحبت کنیم.

«ویلچرش رو چرخوند که کیفم رو گذاشتم رو میز و کمکش کردم بریم تو تراس. بعدش برایش چایی ریختم که اشاره کرد برای خودمم بریزم. بعد گفت بشین. یه صندلی رو کشیدم عقب و نشستم. فنجون چاییش رو برداشت و همونجور که آرام

آروم ازش می خورد نگاهم کرد و گفت»

-یادت هست دیروز بهت چی گفتم؟

-در چه مورد خانم؟

-اسم من گلشنه! یادم رفت دیروز بهت بگم.

«هیچی نگفتم که گفت»

-در مورد حفظ اسرار!

-کاملاً یادمه خانم! خیالتون راحت باشه!

«یه سری تکون داد و گفت»

-اسم اون دختر بی ادب که دیدی ، کیمیاس! مادر هانی! یعنی مثلاً مادر هانی! اصلاً به بچه ش علاقه نداره! یعنی اصلاً اهل خونه و زندگی و بچه داری و این چیزا نیست! فقط گردش و ولنگاری!

«سکوت کردم و چاییش رو خورد. منم فنجونم رو برداشتم و یه خرده ازش خوردم که گفت»

-حقوق تو اینجا بستگی داره به کاری که می کنی! تو حتماً برات این سوال پیش اومده که مسئولیت اینجا چی می تونه باشه!

من تقریباً تمام کارهام رو خودم انجام می دم. اگر کاری باشه ، مهناز هست ، زینت م هست!

«دوباره سکوت کرد. فهمیدم که منتظر سوال منه!»

-پس مسئولیت من اینجا چیه؟

«فنجون رو گذاشت رو میز و گفت»

-تو باید سر از کار این دختر دربیاری!

«اینو گفت و برگشت تو حیاط رو نگاه کرد. آروم گفتم»

-یعنی جاسوسی کنم؟!

«برگشت طرف من و گفت»

-اگه ازت بخوام ، می کنی؟

«یه لحظه سرم رو انداختم پائین. بعدش گفتم»

-من به این کار احتیاج دارم. خیلی! برای پولش! اما به پول جاسوسی نه! این پول آ خوردن نداره خانم! من اصلاً از این کلمه

متنفرم! ببخشید خانم! حمل بر گستاخی نشه اما کارایی هست که فقط از عهده بعضیا ساخته س»

«یه خنده ای کرد و سرشو تکون داد و گفت»

-اگه قرار باشه به یه نفر کمک کنی ، اسمش جاسوسیه؟

-خب نه!

-اگه یه نفر داره دستی دستی خودشو بدبخت می کنه و یکی بفهمه و کمکش کنه ، کار بدی کرده؟

-نه!

-من فقط همینارو ازت می خوام! این دختر داره تو لجن فرو می ره! من اول باید بفهمم که داره چیکار می کنه! با کی هست؟! با

کی نیست؟! کجاها می ره؟!

وقتی اینارو فهمیدم ، می تونم کمکش کنم! حالا برای فهمیدن این چیزا ، لازمه دنبالش برم! باهش حرف بزئم! دوست باشم! اما

نه سن و سالم بهم اجازه این کارارو می ده و نه کیمیا منو به دوستی انتخاب می کنه! در واقع کاش فقط اینطوری بود! اون به

چشم به دشمن به من نگاه می کنه! برای همین م کسی رو لازم دارم که بتونه باهاش ارتباط برقرار کنه! یکی مثل تو!

«به خرده ساکت شد و بعد گفت»

-بهاش دوست شو! سر از کارش دربایر! اگه دیدی داره خطا می کنه ، مثل یه دوست کمکش کن! همین!

-اگرم داشت کار درستی می کرد؟!!

-بازم کمکش کن! تو تون کار درست کمکش کن! اما ول کردن یه دختر کوچولوی فرشته مثل هانی کار درستی یه؟! این مثلاً

مادره ، حالا هر جور می خوره! درسته که بچه ش رو ول کرده و انگار نه انگار؟!!

-نه!

-پس قبول کرد!

«هیچی نگفتم که اشاره کرد به اتاق و گفت»

-برو اون کیف منو بیار .

«بلند شدم و رفتم از تو اتاق کیفش رو آوردم و دادم بهش که از توش یه دسته اسکناس هزار تومنی درآورد و گرفت جلوی

من و گفت»

-این صد هزار تومن! پیشت باشه. ربطی به حقوق نداره. دنبالش برو! آژانس بگیر ، تو هر رستوران یا هر جای دیگه که رفت

برو! فقط سر از کارش دربیار!

«یه نگاهی به هزار تومنی ها کردم و گفتم»

-من با فکر و ایده های خودم قضاوتش می کنم! اگه کار درستی می کرد ، یا اگه کاری می کرد اما کار خطایی نبود...

-هر جور که عقل خودت رسید قبوله!

«پول آرو گرفتم که گفت»

-مهناز اینجا ماهی سیصد هزار تومن می گیره. به تو ماهی چهارصد هزار تومن می دم! چطوره؟

«هیچی نگفتم. راستش برای من عالی بود اما ...! انگار فهمید که گفت»

-برای نجات زندگی یه مادر و دختر کوچولوش!

«سرمو تکون دادم که خندید و گفت»

-چند سال پیش با پدر و مادرش فرستادمشون لندن. اونجا ازدواج کرد و بچه دار شد. همین هانی رو می گم. یه مدت بعدش

طلاق گرفت. پدر و مادرشم برش گردوندن اینجا!

-مادرشون کجان!

-یه سال پیش فوت کرد. سرطان گرفت.

«قوی رو برداشت و برای جفتمون چایی ریخت و گفت»

-خیلی با احتیاط عمل کن! دختر زرنگیه!

«اومدم یه چیزی بگم که در زدن»!

فصل چهارم

«صبح از ساعت ۸ بیدار بودم. یعنی هانی بیدارم کرد. می گفت دلش درد می کنه اما می دونستم داره دروغ می گه. می

خواست جلب توجه کنه. محلش نداشتم که خوابش برد اما خودم بی خواب شدم. بلند شدم و لباسامو عوض کردم. گفتم زینت

خانم برام یه لیوان شیر آورد. نشستم تو اتاقم و همونجور که می خوردمش باغ رو نگاه کردم. چقدر درختاش بزرگ شده

بودن! یادمه وقتی کوچیک بودم درختا انقدر نبودن! اما حالا هر کدوم پونزده شونزده متر قدشون بود و همه جای باغ رو سایه

انداخته بودن!

بی اختیار راه افتادم طرف باغ. از پله های رفتم پائین و آروم آروم ، مثل همون شب که داشتم دنبال فرزین می گشتم ، رفتم ته

باغ ، همونجا که خونه احمد آقا بود. اونجاها علاوه بر درخت هایی که شاخ و برگشون توهم رفته بوده ، دور تا دور شمشادای

بلند و پیچ در پیچ بود که منظره ی خیلی قشنگی درست کرده بودن! رسیدم همونجایی که اون شب برای اولین بار فرزین رو

به عنوان یه آدم ، نه به عنوان پسرِ کارگرمون دیده بودم و باهاش حرف زده بودم.

همون شبی که از عصرش عاشقش شده بودم. درست پشت اتاقای احمد آقا بود. یه جای دنج توی باغ که از هیچ جا دید نداشت

اما می شد از اونجا همه باغ رو دید! چه جایی رو فرزین برای تنهائیش انتخاب کرده بود!

رفتم و همونجا نشستم. درست جایی که اون همیشه می نشست! می نشست و نگاه می کرد. می نشست و فکر می کرد! راستی

اون وقتا به چی فکر می کرد؟ چی رو نگاه می کرد؟!

گاهی م می دیدم که کنار درختا ایستاده! خسته نمی شد؟! مگه یه آدم چقدر می تونه یه جا بشینه یا بایسته و نگاه کنه؟! اونم

چی رو؟! نه کسی تو باغ بود و نه چیزی! پس به چی نگاه می کرد و تو چه فکری بود؟! هر بار که می اومدم اینجا می دیدم

همین کارو داره می کنه!

یه آن فکری اومد تو سرم! بلند شدم و رفتم طرف همون درختایی که یه وقتی بهشون تکیه می داد و اومدن منو تماشا می کرد!

رفتم جلوی یکی یکیشون و نگاهشون کردم! به فکرم رسید نکنه یادگاری رو یه کدومشون کنده باشه! چه می دونم یادگاری

ای! مثلاً قلب تیرخورده یا مثلاً یه F و K. کیمیا و فرزین!

یکی یکیشون رو نگاه کردم اما چیزی روشن نبود. کمی سرم رو بالا کردم. شاید در اثر گذشت زمان و رشد درختا، کمی بالاتر

یه چیزی پیدا کنم اما هیچی نبود. تو همین موقع یه مرتبه احساس کردم یه نفر پشت سرمه! تا برگشتم دیدم احمد آقاس!

- سلام خانم!

- سلام احمد آقا

- خانم کاری با من داشتن؟

- نه احمد آقا

- گرمه! گرمارده می شین!

- خیلی ممنون. شما بفرمائین!

« آروم برگشت . رفت! یه مرتبه یه خاطره برام زنده شد! درست فردای همون شب بود. حدود ساعت سه بعد از ظهر! هوا گرم گرم بود. تو خونه همه خوابیده بودن. یواش از در اتاقم که به تراس باز می شد رفتم بیرون و رفتم تو باغ. از همونجا ته باغ رو نگاه کردم. چیزی معلوم نبود. استخر رو دور زد و رفتم طرف خونه احمد آقا. وقتی نزدیک شدم ، دیدم که فرزین همون جا نشسته. تا منو دید از جاش بلند شد و سلام کرد. بهش خندیدم و گفتم»

- شمام حوصله تون سر رفته؟

- بعدازظهر تابستونه و آدم هیچ کاری نداره.

- من خیلی از بعدازظهرها بدم می آد! همه تو خونه می خوابن! آدم حوصله اش سر می ره.

« رفتم جلو گفتم»

- احمد آقام بعدازظهرها می خوابه؟

- گاهی وقتا

- اون وقت شما چیکار می کنید؟

- یا کتاب می خونم یا می آم اینجا

- شما مسافرت نمی رین؟

- مسافرت؟!

- آره!

« نگاهم کرد و بهم خندید که گفتم»

- ما قراره یکی دو روز دیگه بریم ویلای شمال

« فقط نگاهم کرد.»

- احمد آقای می آد. قراره اون رانندگی کنه.

« بازم نگاهم کرد. یه خرده مکث کردم و بعدش گفتم.»

- شمام بیاین!

« بازم نگاهم کرد! اومدم یه چیز دیگه بگم که یه مرتبه صدای قارقار کلاغ آ بلند شد! دوتایی سرمون رو بلند کردیم. دو تا لونه

کلاغ رو دو تا درخت بغل هم بود! انگار سر اونا با هم دعواشون شده بود! داشتیم نگاهشون می کردیم که یه مرتبه مثل امروز

احمد آقا از پشت رسید و سلام کرد و گفت»

- خانم این وقت روز گرمازه می شین! برین تو ساختمون!

« یه نگاهی بهش کردم و راه افتادم طرف ساختمون. اون روز خیلی از دستش عصبانی شدم! دلم می خواست پیش فرزین بمونم

و با هم حرف بزنیم اما مجبوری برگشتم تو ساختمون!

اما امروز!

رفتم دوباره همونجا نشستم اما امروز دیگه فرزین نبود! دنیای عجیبیه!

آدمای آن و می رن اما اون جاها همونجور می مونن! با خاطراتشون! مثل اینجا! اینجا هنوز هست اما فرزین نیست!

از دور دیدم که در خونه باز شد و همون دختره امود تو و رفت طرف ساختمون. خیلی کنجکاو شدم. می خواستم بدونم که کیه

و برای چی قراره اینجا کار کنه! همونجور که داشت می رفت طرف ساختمون، دور و برش رو هم نگاه می کرد. صبر کردم تا

بره تو بعدش از جام بلند شدم و رفتم تو ساختمون. تا رسیدم دیدم که مهناز هانی رو بغل کرده و هانی م داره گریه می کنه.»

- چی شده مهناز؟

- انگار دلش درد می کنه خانم!

- نه بهانه می یگره! بچه نحسی یه!

« تا اینو گفتم هانی گریه ش شدیدتر شد و دستش رو به طرف من دراز کرد و گفت»

- مامی! مامی!

« بغلش کردم و گفتم»

- کجای دلت درد می کنه؟

« با دستش شکمش رو نشون داد و گفت»

- اینجا!

- گرسنه ته! الان که صبحونه بخوری خوب می شی!

« بردمش تو آشپزخونه. مهناز صبحونه رو آماده کرد. اما هر کاری کردم هانی لب به هیچی نزد و فقط گریه کرد! خیلی از

دستش عصبانی شدم. هر روز کارش همین بود! گریه ، گریه»

- خانم بهتر نیست ببریش دکتر!

- نه ، نمی خواد. چیزیش نیست. الان می ریم تو اتاقش و با عروسک هاش بازی می کنیم ، دلش خوب می شه!

« بردمش تو اتاقش و یکی دو تا از عروسک هاش رو آوردم و گذاشتم جلوش اما بازم گریه می کرد! دیگه کلافه شدم و سرش

داد زدم و گفتم»

- آخه چه مرگته صبح اول صبحی؟! امروز که دیگه خونه م! دیگه چرا گریه می کنی؟!!

- مامی! مامی!

- چیه؟! چیه?!!

- اینجا درد می کنه!

« مهناز در زد و اومد تو و گفت»

- خانم ببریش بالا پیش مادر بزرگتون! اونجا آروم می شه!

« به نگاهی بهش کردم و هانی رو بغل کردم و راه افتادم. بدم نمی اومد به این بهانه اون دختره رو هم ببینم.

از پله ها رفتیم بالا و رفتیم طرف اتاق مادر بزرگم. مهناز در زد و ایستاد که من زدمش کنار و در رو باز کردم و رفتم تو»!

فصل پنجم

«صدای گریه هانی تو اتقا پیچید و بلافاصله کیمیا که هانی رو بغل کرده بود اومد تو تراس و پشت سرشم مهناز!

تند از جام بلند شدم و سلام کردم که گفت»

- این از صبح تا حالا داره گریه می کنه!

«گلشن خانم یه نگاهی بهش کرد و گفت»

- با شما بودن! سلام کردن!

«کیمیا برگشت طرف من و با سردی گفت»

- سلام.

«بعد دوباره برگشت طرف گلشن خانم و گفت»

- همه ش بهانه می گیره! دیوانه شدم از دستش!

- بچه که بیخودی گریه نمی کنه! حتماً یه چیزیش هست!

«کیمیا همونجور که هانی رو داد بغل گلشن خانم گفت»

- این اصلاً عادتش شده! از بس شما لوسش کردین!

«بعدش رفت رو یه صندلی نشست و یه نگاهی به من کرد که گلشن خانم یه نگاهی بهش کرد و بعد هانی رو نشوند رو پاش

و گفت»

- بیا ببینم عزیزم! چرا گریه می کنی! دختر خوب که گریه نمی کنه!

- اینجام درد می کنه!

- کجات؟

- اینجام!

« بعد با دستش ، اشک هاش رو که گوله گوله از چشمای قشنگش می اومد پائین پاک کرد! دلم براش سوخت!»

- دیشب چی خورده ، قبل از خواب؟

- نمی دونم!

- یعنی چی نمی دونی؟! مگه تو مادرش نیستی؟!

- حواسم بهش نبود!

« گلشن خانم اومد به چیزی بهش بگه که تند مهناز گفت»

- آلبالو خورده خانم! زیاد نه اما چند تایی خورد!

- سردیش کرده دیگه! این طبعش سرده! زود برو براش به لیوان نبات و عرق نعناع درست کن!

« مهناز دوئید رفت که من رفتم جلو و همونطور که دستم رو برای بغل کرد هانی دراز می کردم از کیمیا پرسیدم»

- اجازه هست خانم؟

« سرش رو تکون داد که هانی رو از گلشن خانم گرفتم و بغلش کردم. طفلک همه ش گریه می کرد. شروع کردم راهش بردن

و آرام گفتم»

- الان مهناز خانم برات به چیز خوشمزه می آره و می خوری و خوب می شی اما دفعه دیگه نباید آلبالوها رو با هسته بخوری آ!

با هسته هاش خوردی؟

- اوهوم!

- آخ آخ آخ! همون هسته ها دلت رو درد آوردن!

« رفتم اون طرف تراس. نمی خواستم احیاناً آگه گلشن خانم چیزی به کیمیا می گه که حتماً می گه ، من اونجا باشم.

یه خرده هانی رو راه بردم و براش حرف زدم که مهناز با یه لیوان برگشت. رفتم جلو و لیوان رو از مهناز گرفتم و آرام آرام

داده هانی خوردم.»

- حالا تا صد بشمر بعدش دلت خوب می شه! بلدی تا صد بشمری؟

« سرش رو به علامت منفی برد بالا»

- باید یاد بگیری دیگه! اگه گفتی اون کلاغ آ که دارن پرواز می کنن چند تان؟

« سرش رو بلند کرد طرف آسمون و بعد انگشتای دو تا دستش رو نشون داد و گفت»

- هفت تا!

- این که ده تاس! یک دو سه چهار پنج! این کله گنده پنجه! این یکی م همینطور! رو هم می شه ده تا انگشت!

- ده تا کلاغ!

- نه! شیش تان!

- کلاغ آ حرف می زنن؟

- آره!

- اون وقت چی می گن؟

- نمی دونم!

- مارو از اون بالا می بینن؟

- حتماً! مارو همه می بینن جز خودمون!

« کیمیا برگشت و به نگاه به من کرد!»

- به هم چی می گن؟

- حتماً وقتی از اون بالا مارو می بینن به همدیگه می گن این آدما چقدر کوچیکن و خودشون رو بزرگ می بینن!

« بازم کیمیا نگاهم کرد. گلشن خانم لبخند زد.»

- دلت آروم شد!

- اوهوم.

- الان اون شربتی که خوردی رفته تو دلت و اونجا داد زده و گفته آهای! چیه شما دل این دختر کوچولوی خوشگل رو اذیت کردین! برین بینم! بعد کم کم دلت آروم می شه! از این به بعدم هیچی رو نباید با هسته بخوری! حالا بگو بینم به انگلیسی به پرنده ها چی می گن؟

« با به لهجه ی قشنگ گفت »

- Birds

- آفرین!

- تو انگلیسی بلدی؟

- به خرده اما زبانم مثل تو و ممان قشنگت خوب نیست!

« تا اینو گفتم کیمیا همونجور که نگاه می کرد به لبخند زد و با سر ازم تشکر کرد.

رفتم پیشش و گفتم»

- واقعاً هانی دختر قشنگیه! شمام خیلی قشنگ هستین!

- مرسی! خیلی ممنون!

- چند وقته که برگشتین ایران؟

- حدود به سال و نیم.

- من خیلی دلم می خواد حتی برای به بارم که شده برم خارج! حالا ترکیه م که باشه برام مهم نیست! دلم می خواد بینم آدما

اونجا چه جووری زندگی می کنن؟! افکارشون چیه؟! ایده هاشون؟! احساساتشون چه جووریه؟

- مزخرف!

- جدی؟! از چه نظر؟!!

- مزخرف که نه! یعنی اخلاق و تربیت و فرهنگ خودشون رو دارن دیگه.

- شما خیلی باهاشون ارتباط داشتین؟

- ای...!

- با ایرانی ها جور می شن!

- بستگی داره!

- به چی؟

- به خیلی چیزا! مثلاً که اون آدم چه جوری باشه! بعضیاشون که کلاً با خارجیا خوب نیستن! انگلیسی ها به اخلاق مخصوصی

دارن! خیلی به سنت هاشون پای بندن!

- نسل جوونشونم اینطورین؟

- نه مثل نسل قدیم!

- شهرهاشون چه جوریه؟ تمیز و قشنگه؟

- مثل همونا که تو ماهواره نشون می ده.

- ما که ماهواره نداریم!

- جدی؟! مگه می شه؟!

« بهش خندیدم و گفتم»

- پدرم به کارمنده و با وجود اجاره خونه و این چیزا دیگه پولی براش نمی مونه که از این چیزا بخره!

« به نگاهی به من کرد که هانی گفتم»

- بازم درد می کنه!

- دیگه کم کم دردش خوب می شه! الان بهتر شدی!

- اوهوم.

- یه خرده که بگذره ، خوب خوب می شی.

« بعد برگشتم طرف کیمیا و گفتم»

- یه دوستی داشتم که رفت خارج. سه چهار تا نامه برام داد و کمی از اونجاها برام نوشت اما بعدش ارتباطمون قطع شد. یعنی

انگار درگیر زندگی شد و دیگه نامه نداد!

- خب ، اونجا مثل اینجا نیست. اونجا همه باید کار کنن! مخصوصاً یه خارجی وقتی قراره اونجا زندگی کنه باید حسابی تلاش

کنه! برای همینم دیگه وقتی براش نمی مونه که مثلاً نامه بنویسه! اونم در این زمان که با هر کجای دنیا می شه تلفنی و اینترنتی

تماس برقرار کرد. شماره ش رو نداشتین که با کامپیوتر باهاش ارتباط داشته باشین؟

- آخه ما کامپیوتر نداریم.

- کامپیوتر که دیگه الان خیلی ارزون شده! یه دست دومش مگه چنده! مثلاً پنتیوم ۲!

- برای ما زیاده پولش! تازه جاش رو هم نداریم!

- یه کوچولو جا می گیره دیگه!

- آپارتمان ما کلاً شصت متره! خودش یه کوچولو هست!

« اینو گفتم و خندیدم که گفت»

- شصت متر؟!!

« سرم رو تکون دادم. اومد یه چیزی بگه که یه مرتبه متوجه گلشن خانم شد که داشتم نگاهش می کرد! یه نگاه سرزنش آمیز!

برای همین م دیگه حرف نزد! شاید حس کرد که داره زیادی با من قاطی می شه!

از جاش بلند شد و اومد طرف من و هانی رو ازم گرفت و تشکر کرد و گفت»

- دلت خوب شد؟

- اوهوم.

- خب دیگه ، بریم!

- بریم بازی کنیم مامی!؟

- حالا بریم فعلاً!

« بعد یه لبخند به من زد و گفت»

- ممنون. فعلاً خداحافظ.

« بعد بدون این که چیزی به گلشن خانم بگه از تو تراس رفت تو اتاق و رفت

وقتی در اتاق رو پشت سرش بست ، گلشن خانم گفت»

- دیدی؟! حتی یه تشکر از من نکرد!

- چرا از شما ناراحته؟

- نمی دونم!

«هیچی نگفتم که گفت»

- آیفون رو بزن و بگو زینت خانم برامون چایی بیاره.

« رفتم تو اتاق و دکمه آیفون رو زدم و سفارش گلشن خانم رو گفتم و برگشتم تو تراس»

- حواست باشه! این الان ممکنه بخواد بره بیرون!

- اگه با ماشین رفت چی؟

- با احمد آقا برو! فقط مواظب باش نفهمه دنباله شی!

- چشم!

- امروز خیلی خوب شد! یعنی خیلی خوب شروع کردی! کیمیا اصلاً به این سادگی آ با کسی جور نمی شه و حرف نمی زنه!

انگار از تو خوشش اومده! فقط زیاد خودت رو مشتاق نشون نده! آروم آروم برو جلو!

- چشم.

- این دختر سراپا عقده س؟ حالا برای چی ، نمی دونم!

- تا حالا باهاش حرف نزدین که علتش رو بفهمین؟

اصلاً مگه می شه باهاش حرف زد! یعنی کجا هست که باهاش حرف بزنی؟! همه ش دنبال دلگردی شه!

سر و ته ش رو که می زنی تو خیابوناس! امروز نمی دونم آفتاب از کدوم طرف دراومده که مونده خونه!

- حتماً مشکلی داره!

- چه مشکلی؟! فرستادمش خارج برای تحصیل! رفت انگلیس و بعدشم از یه پسره اونجا خوشش اومد و زنش شد! زودم حامله

شد! بعدشم طلاق گرفت! اصلاً آدم دمدمی ایه! خودشم نمی دونه دنبال چیه و از زندگی چی می خواد! مواظب حیاط و باغ

هستی؟!

« یه نگاه دیگه به پائین انداختم و گفتم»

- خیالتون راحت باشه. مواظبم!

- مثل جن می مونه! یه مرتبه می بینی غیبش زده!

- ماشین داره!

- آره ، یه مزدا مشکلی داره.

« یه خرده بعد ساکت شد و گفت»

- اگه بتوی سر از کارش دربیاری ، تمام شهریه امسالت رو می دم!

- شما که دارین بهم حقوق خوب می دین! وظیفه مم که فقط همینه! دیگه اضافه برای چی؟!

- باشه! اون سر جای خودش! تو نمی دونی این دختر برای من چه مشکلی شده! کارای مرموزش داره منو دق می ده! اگه می

دونستم چه مرگه شه ، حداقل یه کاری می کردم!

« تو همین موقع صدای در زدن اومد.»

- بفرمائین.

« زینت خانم بود با یه سینی که توش قوری و دو تا فنجان بود. آورد گذاشت رو میز و سینی قبلی رو برداشت و گفت»

- کیمیا خانم گفتن اگه مریم خانم بخوان ، برن پائین بهشون آلبوم عکساشونو نشون بدن!

« دیدم که یه برت خوشحالی تو چشمای گلشن خانم درخشید اما خیلی آروم گفت»

- باشه ، کارش که تموم شد می آد.

« زینت خانم سینی رو برداشت و رفت. وقتی در اتاق رو بست گلشن خانم گفت»

- عالی شد! پنج دقیقه صبر کن. بعد برو. فقط مواظب باش! دختر زرنگیه!

- چشم.

- زودتر بفهم ببین با کی می ره بیرون و کجاها می ره!

- به این زودی که نمی شه! مسلماً بهم شک می کنه!

- آره! آره! هر جور خودت صلاح می دونی عمل کن!

- چشم.

- آره! باید قدم به قدم رفت جلو!

- دوستی ، کسی نمی آد اینجا؟

- اصلاً!

- موبایلش همیشه دست خودشه! گاهی باهاش حرف می زنه اما نمی فهمم که کیه!

- با پدرش روابطش چه جوریه؟

- با اونم جور نیست!

- حالا برو. خیلی عادی رفتار کن. اگرم خواست بدونه برای چی اینجا استخدام شدی، بگو برای من کتاب می خونی و این چیزا!

- چشم.

- بگو در واقع هم صحبتی برام که تنهایی حوصله م سر نره!

بعدش به یه هوایی بیا بالا. بینم چیکار کردی؟

- چشم.

- برو به امید خدا. سعی کن زودتر باهاش دوست بشی!

- چشم. فعلاً با اجازه.

« از اتاق رفته بیرون و از پله ها رفته پائین. مونه بودم کجا باید برم! پائین یه سالن بزرگ بود و یه آشپزخونه Open!

دیدم که یه راهرو کنار آشپزخونه هست اما نمی دونستم کجا می ره!

تو همین موقع زینت خانم اومد جلو و گفت»

- از این طرف بیا مریم خانم.

« دنبالش راه افتادم. از راهرو گذشت و منم دنبالش رفتم. یه راهرو به شکل L بود که سالن و آشپزخونه رو دورش زد و می

رفت اون طرف ساختمون. رَدش که کردیم تازه دیدم این طرفم یه سالن دیگه س! البته حدود پنجاه شصت متر! یه طرفش

همه ش شیشه بود و اون طرفش همه ش اتاق. زینت خانم رفت طرف یکی از اتاقا و در زد که صدای کیمیا اومد»

- بفرمائین.

« رفتم جلو و زینت خانم در رو باز کرد. یه اتاق خیلی بزرگ بود با تختخواب و مبل و تلویزیون و ضبط و همه چی! خیلی شیک

و قشنگ!

کیمیا رو یه مبل نشسته بود و یه آلبوم عکس م رو یه میز جلوش بود. اروم بلند شد و گفت»

- بفرمائین.

« بهش خندیدم و رفتم تو و گفتم»

- نمی خواستم تو زحمن بیفتین!

- اگه حوصله ندارین...

- نه! نه! اصلاً دلم می خواد ، فقط نمی خوام مزاحم شما بشم.

- نه ، خواهش می کنم! بفرمائین!

« زینت خانم در رو بست و رفت. منم رفتم جلو و تعارف کرد بشینم. نشستم که رفت و از تو یه کمد ، یه بسته سیگار درآورد و

اومد و نشست و به من تعارف کرد که تشکر کردم. یکی خودش روشن کرد و گفت»

- این عکسایی که وقتی حدوداً سیزده سالم بود و رفته بودیم پاریس گرفتم. خوبه؟

- عالیه!

« آلبوم رو باز کرد و یکی یکی عکسارو نشون داد»

- این برک ایفله. خیلی بلنده.

- آره! تو فیلما خیلی دیدمش! بالاشم رفتین؟

- آره!

- خوش بحالتون! از اون بالا شهر چه جوریه؟!

- از اون بالا می شه همه جا رو دید! این یکی یه جایی که مثلاً برای سربازایی که تو جنگ کشته شدن یه یادبود ساختن! این

یکی م همونجاس!

- این کجاس!

- این نمای بیرون موزه لوورِه! خیلی معروفه!

- توشم رفتین؟

- آره ولی چون کوچیک بودم زیاد برام جالب نبود! مثل این یکی! کاخ ورسای! چون اطلاعاتی در مورد تاریخ فرانسه نداشتم ،

برام جالب نبود!

اینجا ، یه جایی که پُر از رستورانه. ده پونزده تام نقاش اونجا نشستن و پول می گیرن و خیلی تند عکس آدم رو می کشن!

خیلی جای قشنگیه!

- این کجاس؟

- شانزلیزه.

- همونجایی که همه بوتیک و مغازه س؟!!

- آره! اولین مد دنیا اینجا می آد!

- چقدر قشنگه! چه مغازه هایی!

- آره. مغازه هاش خیلی قشنگ و بزرگن! اینارو هم از تو هتلمون گرفتیم.

- کدوم هتله؟

- شرایتون

- چه هتلی؟!

- آره ، خیلی قشنگه!

« هفت هشت تا عکس دیگه م بهم نشون داد و تموم شد که یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت»

- راستی شما اینجا چیکار می کنین؟ یعنی کارتون چیه؟

- برای گلشن خانم کتاب می خونم. در واقع همصحبت شونم.

- معلومه خیلی حوصله اش اون بالا سر رفته!

- خب تنهان دیگه! البته مسلماً کارای دیگه م هست که براشون انجام می دم! حالا تا چی ازم بخوان!

- درس می خونین؟

- سال آخرم.

- چه رشته ای؟

- عمران. شما چی؟

- تو انگلیس درس خوندم. مدرکم مال اونجاس.

- برای چی برگشتین؟! شما که سالها اونجا بودین ، حیف نبود؟!

- بخوام می تونم دوباره برم!

- خوش بحالتون!

- نه اونجام مشکلات هست!

- خب همه جا هست!

- بستگی به روحیه آدما داره!

- ببخشین! قصد فضولی ندارم اما کنجکاو شدم! شنیدم که از پدر هانی جدا شدین! چرا ازدواج نمی کنیم! شما واقعاً دختر

قشنگی هستین! حیفه!

- ممنون! راستش دلائل مختلفی داره!

- مسلماً همینطوره! چون می دونم برای دختری مثل شما خواستگار فراوونه!

- مرسی.

« یه خرده مکث کرد و بعد گفت»

- فعلاً آلبوم های دیگه م جلو دست نیست! بعداً که پیداشون کردم می گم بیاین که با هم عکساشو ببینیم!

« تند از جام بلند شدم و تشکر کردم و گفتم»

- خیلی خیلی ممنون! راستی هانی کجاست؟

- پیش مهناز! داره باهاش بازی می کنه!

- هر موقع حوصله ش سر رفت و بهانه گرفت ، منو صدا کنین که باهاش بازی کنم! ماشالا مثل عروسکه!

- ممنون! چشم!

- با اجازه تون! بازم ممنون!

« از اتاقش اومدم بیرون و رفتم بالا و در زدم و رفتم تو که گلشن خانم ویلچرش رو حرکت داد جلو تند پرسید»

- چی شد؟!

- فعلاً هیچی! فقط یه آلبوم عکسش رو بهم نشون داد.

- عکسای عروسیش؟!

- نه! عکسایی که تو پاریس گرفته بود! سیزده سالش بوده!

- اره! معلومه که هنوز بهت اعتماد نداره!

- گفت آلبوم های دیگه ش جلو دست نیست!

- دروغ می گه! همه شون تو کمدشه!

- خب فعلاً نخواسته که زیاد جلو بره!

- پس فعلاً بریم تو تراس! ممکنه الان شال و کلاه کنه و بزنه بیرون!

« کمک کردم و با هم رفتیم تو تراس که گفت»

- چرا! بهش گفتم برای شما کتاب می خونم و این چیزا.

- هیچی دیگه نگفت؟!

- نه!

- فعلاً به کتاب بردار و دستت بگیر که آگه از پائین دید، شک نکنه!

«رفتم از تو اتاق به کتاب برداشتم و برگشتم تو تراس که گفتم

- صندلیت رو بذار کنار نرده ها که بتونی خوب پائین رو ببینی!

- چشم.

فصل ششم

«ازش خوشم اومد! دختر خوبیه! قشنگم هست! دلم براش خیلی سوخت! به آپارتمان شصت متری! چه جوری توش زندگی

می کنن؟! حتما! چهار نفرم هستن! طفلک حتی به کامپیوترم نداره! چه جوری می شه؟!»

دلم می خواست باهاش بیشتر حرف بزنم و درد دل کنم! خیلی احتیاج دارم یا یکی حرف بزنم! به آن خواستم آلبوم های دیگه

م رو بیرام اما گذاشتم برای بعد! باید بیشتر بشناسمش!

ساعت رو نگاه کردم. نیم ساعتی وقت داشتم. بلند شدم و آرام آرامو کردم. امروز برای نهار می اومد رستوران ...! می

تونستم برم بینمش! باید زودتر برم که میز آخر رو بگیرم که وقتی اومد تو دید نباشم و منو نیبینه! خیلی دلم می خواست یکی

مثل مریم بود که می تونستم باهاش حرف بزنم! خیلی دلم گرفته! شاید باهاش حرف زدم! بالاخره اونم دختره! دانشجوم

هست و روشن! شاید بتونه برام به دوست خوب بشه! لباسمو عوض کردم و به جوری که هانی متوجه نشه رفتم تو حیاط و از

همونجا رفتم تو پارکینگ.

آگه می فهمید باز گریه و زای شروع می شد! فعلاً سرش به بازی گرم بود و تا بخواد بفهمه من برگشتم.

سوار ماشین شدم و با ریموت در پارکینگ رو باز کردم و حرکت کردم. از خونه ما تا رستوران ... به ربع بیست دقیقه بیشتر راه

نبود. از کوچه مون اومدم بیرون. سر چهارراه نمی دونم چی شده بود که چند تا پلیس جلو ماشینارو می گرفتند و ترافیک ایجاد

شده بود.

یه مرتبه یاد روزی افتادم که فرزین اومده بود دم مدرسه دنبالم. تازه زنگ خورده بود و با دوستانم از مدرسه اومده بودم بیرون. تو دروه ی راهنمایی ، همیشه احمد آقا می اومد دنبالم اما دبیرستان دیگه نذاشتم بیاد. به پدرم گفتم که جلو دوستانم خجالت می کشم. البته همه دوستانم وضع مالیشون خوب بود اما دلمون می خواست پیاده برگردیم.

خلاصه اون روز داشتیم با همدیگه حرف می زدیم و می خندیدیم و می اومدیم طرف خونه. تو یکی از خیابونا بود که دوستم گفت»

- بچه ها! برنگردین اما یه پسر خوش تیپ از دو مدرسه دنبال مونه!

« بلافاصله همه سرها برگشت به طرف عقب! یه آن چشم افتاد بهش! تو دلم یه جوری شد! فرزین بود! با فاصله داشت دنبالمون می اومد! یه مرتبه یه حس خوبی توام ایجاد شد! اومدم به بچه ها بگم که من می شناسمش اما حرفم رو خوردم! راستش خجالت کشیدم! می دونستم اگه بگم من می شناسمش و بچه ها شروع می کنن به پرس و جو! چه جوری می تونستم بگم که فرزین پسر راننده مونه! بعدش دیگه بچه ها ولم نمی کردن و برام دست می گرفتن! برای همینم هیچی نگفتم! احساسات ضد و نقیض درونم ایجاد شده بود! از یه طرف دوستش داشتم و از یه طرف از پسر راننده بودنش خجالت می کشیدم! همه بچه ها در موردش حرف می زدن و می خندیدن اما من ساکت بودم!»

- چه خوش تیپه!

- خوش قیافه م هست!

- چه قد بلنده!

- این حتماً خواستگار منه! اومده از قبل برای رزرو!

« داشت بهمون نزدیک می شد! شروع کردم تندتر راه رفتن که یکی از دوستانم گفت»

- اووو! چرا انقدر تند می ری!؟

- بیاین دیگه بچه ها! دیر می شه!

« هنوز حرفم تموم نشده بود که یه ماشین پیچید جلو فرزین و چهار نفر از توش پیاده شدن ، سه تاشون فرزین رو گرفتن و یکیشون اومد طرف ما و بهمون اشاره کرد! ماهام ایستادیم و تا رسید گفت»

- این پسره چی بهتون می گفت؟!

- با ما؟!

- هیچی؟!

- اصلاً انقدر نزدیک هست که صدا به ما برسه؟!

« یه نگاهی به ما کرد و گفت»

- می شناسش؟!

- نه!

- نه!

- مزاحمتون شده؟!

- نه!

- اصلاً!

« دوباره یه نگاهی به ما کرد و گفت»

- تند برین خونه تون! انقدرم تو خیابون نخندین!

« اینو گفت و رفت طرف فرزین! ماهام همینجوری ایستادیم و بهشون نگاه کردیم! وقتی رسید به فرزین یه چیزی به بقیه گفت.

یکیشون که دست فرزین رو گرفته بود خواست بیاد پیش ما که اون یکی نداشت! ماهام راه افتادیم اما حواسمون به پشتمون

بود. چند قدم که رفتیم فرزین رو ول کردن و سوار ماشین شدن و اومدن طرف ما و با چشم غره و نگاه های عصبانی ، از

بغلمون رد شدن! انقدر خدارو شکر کردم که فرزین جلو نیومد!

اون روز دیگه تا خونه با همدیگه حرف نزدیم! هیچی نگفتیم!

فرزین م از همونجا راهش رو عوض کرد و رفت. وقتی رسیدم خونه دیدم همونجای همیشگی ایستاده و داره منو نگاه می کنه!

نمی دونم چه جور خودشو رسونده بود خونه!

الان می تونستم برم باهاش حرف بزنم! اینجا دیگه دوستانم نبودن که بفهمن من میشناسمش!

ترافیک خیلی زیاد شده بود! تا ته خیابون ماشین ایستاده بود و بعضی هاشون بوق می زدن! یه مرتبه از دور دیدم یه پسر فرار

کرد و دو سه نفر دنبالش دوئیدن و هی ایست ایست می گفتن اما پسر با سرعت در رفت. اون ورتر یه دختر ایستاده بود و

بغلش یه زن چادری! دختره داشت گریه می کرد!

کم کم راه باز شد و حرکت کردم. ده دقیقه بعد رسیدم و ماشین رو یه جا پارک کردم و پیاده شدم و رفتم طرف رستوران.

خوشبختانه خلوت بود. رفتم سر یه میز که آخر رستوران ، کنار دیوار بود. نشستم. گارسن اومد که سفارش بگیره بهش گفتم

منتظر دوستم هستم و یه سالاد سفارش دادم.

دیگه نزدیک اومدنش بود. معمولاً دوشنبه ها می اومد اینجا غذا می خورد؟ دوشنبه یا سه شنبه؟! نه! نه! همین امروزه! برنامه

ش اینطوریه! حتماً امروزه می اومد!

کمی بعد برام سالاد رو آورد و آروم آروم شروع کردم به خوردن و یادآوری خاطرات!

- فکر نمی کنی امسال دانشگاه قبول می شی؟

- نمی دونم! کنکور رو که بد ندادم!

- معدلت چند شد؟

- هفده!

- پس حتماً قبول می شی.

- نمی دونم! شاید!

- تو در مورد من چیزی نمی خواهی بدونی؟

- می دونم!

- چی می دونی؟

- اینکه تا چند وقت دیگه خلبان می شی!

- حقوقم خوب می شه!

- خب؟!

- خب یعنی چی؟! انگار اصلاً تو مسئله رو جدی نمی گیری!

- چه مسئله ای رو؟

- ازدواج!

- من تازه هیجده سالمه!

- خب باشه!

- خیلی زوده!

- اصلاً زود نیس!

- خونواده م اجازه نمی دن! می گن حالا خیلی زوده!

- اصلاً باهاشون حرف زدی؟!

- نه!

- پس از کجا می دونی؟!

- می دونم!

- پس تکلیف من چیه؟!

- اصلاً تو چرا انقدر حرف ازدواج رو می زنی؟!

- نزنم؟!

- نه!

- بالاخره چی؟!

- فعلاً باید صبر کنی!

« اون روز چندشنبه بود؟! دوشنبه یا سه شنبه؟! دوشنبه بود! مثل امروز!

راستی چرا هر دفعه در مورد ازدواج حرف می زد ناراحت می شدم؟! به خاطر پدرش بود که راننده ما بود یا به خاطر این که

می دونستم خونواده م قبول نمی کنن و حتماً احمد آقا رو هم اخراج می کنن!

دوستش داشتم اما نمی خواستم باهاش ازدواج کنم! شاید خجالت می کشیدم! اگر خونواده ام رضایت می دادن بازم باهاش

ازدواج نمی کردم! خجالت می کشیدم! تو ذهنم شب عروسی رو مجسم کردم که همه دوستان اومدن و وقتی احمد آقا رو می

بینن و می فهمن فرزین پسرشه ، در گوشی با همدیگه حرف می زنن و می خندن و مسخره م می کنن!

گارسن دوباره اومد که سفارش بگیره که بازم بهش گفتم منتظرم!

ساعت رو نگاه کردم. دیگه باید پیداش می شد. حتماً می اومد. شاید به یاد اون سالها می اومد! هر دوشنبه! شاید هر سه شنبه!

اما نه! دوشنبه! آره! دوشنبه ها همیشه می اومد اینجا! به یاد اون روز!!

آخ که چقدر دلم می خواست با یکی حرف بزنم! مریم خوبه! حتماً منو درک می کنه!

یه خرده دیگه از سالادم خوردم! دیگه باید پیداش می شد! نکنه این مرتبه تنها نیاد! مثلاً با نامزدش بیاد! وای اگه اینطوری بشه

من چیکار کنم؟! دیگه همه چی برام تموم شده! دیگه چطوری می تونم زنده باشم؟! به چه امید؟! می تونم برم باهاش حرف

بزنم و به خاطر گذشته ازش عذرخواهی کنم! حتماً منو می بخشه!

یه کم دیگه از سالادم خوردم. یه آن برگشتم و در رستوران رو نگاه کردم! وای خداجون اومد! خدارو شکر! هنوزم نامزدی

چیزی نداره! پس جای امیدواری هست! چقدرم خوش تیپ شده! لباس اسپرت تنش بود! داشت به همون میزی نگاه می کرد که هر وقت می اومدیم اینجا می رفتیم و پشتش می نشستیم. امروز به خانم و آقا اونجا نشسته بودن! گفتم حتماً می ره به جا دیگه می شینه اما دیدم به چیزی به گارسن گفت و رفت به جا ایستاد! خودمو کشیدم عقب تر که دیده نشم! حدود ده دقیقه به ربع بعد اون خانم و آقا صورت حساب خواستن و بلند شدن رفتن و به گارسن اومد و تند میز رو تمیز کرد و بعدش رفت طرف فرزین و بهش به چیزی گفت که فرزین سرش رو تگون داد و اومد طرف میز!

ممنونم خدا جون! ممنونم! هنوزم منو دوست داره! هنوزم به یاد اون روزا ، می ره سر همون میز می شینه! هنوز منو دوست داره! لعنت به من! چه اشتباهی کردم!

آروم نشستم. غذا سفارش داد. منم گارسن رو صدا کردم و غذا سفارش دادم. طوری نشسته بود که فقط می تونستم نیمرخش رو ببینم! البه بهتر بود! چون اون نمی تونست منو ببینه!

یاد همون روزی افتادم که رسیدم خونه و دیدم اون زودتر از من رسیده! یواش از پشت شمشادا ، طوری که کسی متوجه نشه رفتم طرف اتاقشون. همونجا کنار درختا ایستاده بود و منو نگاه می کرد. رفتم جلوش و گفتم

- چه طوری انقدر زود رسیدی؟!

« فقط نگاهم کرئ »

- نزدیک بود که برات مشکل پیش بیاد! دم مدرسه ما چیکار می کردی؟!

- اونجا کار داشتم.

- یعنی دنبال من نبودی؟

« نگاهم کرد. دوباره کلاغ آ با هم دعواشون شد! »

گارسن برام غذا آورد. اشتها نداشتم. شروع کردم با غذا بازی کردن! یعنی بیشتر فرزین رو نگاه می کردم! اونم داشت با غذاش بازی می کرد! راستی هانی رو چیکار کنم؟! یعنی فرزین قبولش می کنه؟! اصلاً خودمو قبول می کنه؟! به زن بیوه با به

بچه! چه کلمه ای؟! بیوه! یعنی چی؟! چون از شوهرم جدا شدم باید بهم مارک زده بشه؟!!

مردایی م که زنشون رو طلاق می دن بهشون مارک می خوره؟!!

کمی نوشابه خوردم! هانی به پدر احتیاج داشت! منم به کسی که بتونم بهش تکیه کنم! اما هرزین چی؟! همش دارم می گم من! اصلاً شاید قبول نکنه! شاید اصلاً نمی دونه که من بچه دارم! اما چرا! حتماً می دونه! حتماً احمد آقا بهش گفته! چرا نمی آد به احمد آقا سر بزنه! اون موقع ها می اومد! پس چه جوری احمد آقا رو می بینه؟! حتماً به جوری می آد که کسی متوجه نشه! شاید هر چند وقت به چند وقت احمد آقا می ره ببیندش! حتماً می ره خونه ش! هره! حتماً احمد آقا می ره خونه ش! به آپارتمان تو به جای خوب داره! وضع مالیش خوب شده! ماشینشم خوبه! خب بالاخره خلبان این کشوره! بایدم اینطوری باشه! به مرتبه سرش برگشت طرف من! زود سرم رو انداختم پائین! زیر چشمی نگاهش کردم! دوباره سرش رو برگردوند اون طرف! خیلی معمولی! منو ندید! کاشکی می دید! شاید حداقل اون به خودش جرات می داد و می اومد طرفم! شاید اصلاً منو نشناسه!

اما نه! حتماً می شناسه! مدت خیلی زیادی نگذشته که! چند سال مدت خیلی زیادی نیست! اما چرا! برای از یاد رفتن به اندازه کافی هست!

به مرتبه موبایلش زنگ زد. جواب داد و بعدش تند غذاش رو خورد و صورت حسابش رو داد و بلند شد رفت! تا لحظه آخر نگاهش کردم! چقدر راحت می شه خوشبختی رو از دست داد! بخاطر هیچی! چند دقیقه همونطور نشستم و بعدش پول غذا رو

دادم و بلند شدم و از رستوران اومدم بیرون. حدود نیم ساعت تو خیابون قدم زدم. چرا اینطوری شد؟!!

به بچه گربه بغل پیاده رو خوابیده بود! انگار از گرما بیحال شده بود. رفتم جلو و آروم نازش کردم! چشماشم وا نکرد که جتس نگاه کنه ببینه کیه که داره بهش محبت می کنه! محبت! کدوم محبت؟! این الآن شاید گرسنه باشه و از گرسنگی بیجا شده! به

نوازش کردن که محبت نشد!

بلند شدم و راه افتادم!

- من دیگه پسر یه راننده نیستم! من برای خودم کسی ام! این گناه من نبوده که پدرم راننده شماس! اینو می فهمی؟

- کشی م نگفت تو گناه کردی؟

- پس چی؟!؟

- فعلاً وقتش نیست!

- پس کی وقتشه؟!؟

- داد زن! زشنه تو خیابون!

- می خوام به بابام بگم با پدرت صحبت کنه!

- اصلاً! یه وقت همچین کاری نکنی آ!

- تو اصلاً منو دوست داری؟! اصلاً می خوامی با من ازدواج کنی؟!؟

برگشتم طرف ماشینم. انگار همین دیروز بود! تو همین پیاده رو!

از دستم خیلی عصبانی شده بود! حقم داشت! نمی دونستم چیکار می کنم یا باید چیکار کنم! دوستش داشتم اما خانواده اش ...!

آخه چه جوری می شد دو تا خانواده با این همه فاصله طبقاتی با هم وصلت کنن! احمد آقا راننده ما بود! اصلاً چه جوری می

تونستم به پدر و مادرم یه همچین چیزی بگم؟! حتماً جابه جا سخته می کردن! بعدشم ، من تازه هیجده سالم بود! برای ازدواج

خیلی زود بود! اونم سن و سالی نداشت! نهایتاً بست و یکی دو سالش بود!

رسیدم به ماشین و سوار شدم. بازم ترافیک بود. راه نیم ساعته یه ساعت طول کشید. رسیدم خونه و با ریموت در رو باز کردم

و رفتم تو حیاط و بعدشم تو پارکینگ. وقتی از ماشین پیاده می شدم همه ش تو فکر مریم بودم. چه جوری می تونستم باهاش

دوست بشم! اصلاً صلاح بود؟! بالاخره اون در استخدام مادر بزرگم بود! نمی رفت حرفامو به مادر بزرگم بگه؟!؟

رفتم تو خونه. تا رسیدم هانی دوئید جلوم. چشمش سرخ بود! معلوم بود که خیلی گریه کرده!

- مامی! مامی!

- بازم گریه کردی؟!

« مهناز اومد جلو و سلام کرد و گفت»

- هر جوری بود سرش رو گرم کردم!

- چرا نخوابوندیش؟!

- بهانه شما رو می گرفت!

- چرا نخوابیدی؟!

« دوباره شروع کرد به گریه کردن! خیلی عصبانی شدم! نه! خیلی دلم براش سوخت! آخه گناه این بچه چی بود که یه مادر مثل

من داشت! یه مادری که تکلیفش رو با خودش نمی دونست چیه! چه برسه با بچه ش!

بغلش کردم و موهاش رو ناز کردم. مثل همون بچه گربه هه! محبت! واقعاً مسخره س!»

- ناهار خورده؟

- به زور دو تا قاشق بهش دادم. می خواست با شما ناهار بخوره!

- خب! بریم عزیزم ناهارمونو بخوریم.

- خانم گفتن بهتون بگم که عصری جایی نرین!

- چرا؟!

- هرمز خان اینا می آن! مادرشون یه ساع پیش تلفن کردن و گفتن شام می آن اینجا.

- خودشون زنگ زدن گفتن یا مادر بزرگ دعوتشون کرده؟!

- خودشون تلفن کردن!

فصل هفتم

«صندلی رو کشیدم جلو و گذاشتم کنار نرده و نشستم و گفتم»

می خواین براتون کتاب بخونم؟

- نه، فقط وانمود کن که داری می خونی.

« کتاب رو باز کردم که گفت »

- پسر یکی از اقوام دوستش داره. مهندسه. وضع مالیشم عالیه.

اسمش هرمزه. هانی رو هم خیلی دوست داره! اما این دختره بهش محل نمی ذاره! نمی دونم چرا؟! پسر خوش قیافه ایه ها! اما

نمی دونم کیمیا چرا ازش خوشش نمی آد! حتماً سرش جای دیگه ای بنده!

« اومدم یه چیزی بگم که دیدم کیمیا از پله ها اومد پائین! تند به خانم بزرگ اشاره کردم که ویلچرش رو آورد جلو و تا

چشمش به کیمیا افتاد، آروم گفت »

- بدو! تا بررسی پائین. من با پایفون به احمد آقا می گم آماده باشه! فقط مواظب باش!

« سریع بلند شدم و کیفم رو برداشتم و رفتم پائین و تا رسیدم، دیدم زینت خانم اشاره می کنه که برم تو حیاط. تند رفتم تو

حیاط که دیدم احمد آقا از همون ته داره برام دست تکون می ده. رفتم طرفش که در حیاط رو باط کرد و رفت بیرون. تا من

رسیدم دیدم ماشین رو روشن کرده و آماده س. زود سوار شدم که گفت »

- کیمیا خانم از اون ور می ره. در پارکینگ تو اون کوچه س.

- احمد آقا فقط مواظب باشین. فاصله تون رو باهاش حفظ کنین و گرنه همه چی خراب می شه!

- خیالتون راحت! من کارم رو فوت آبم!

« اینو گفت و حرکت کرد و جلو زنجیر یه بوق زد و نگهبان تند زنجیر کوچه رو برداشت و راه افتادیم.

از دور ماشین کیمیا رو بهم نشون داد. یه مزدا بود! یه مرتبه رفتم تو فکر! خدایا من کجام و کیمیا کجاس؟! این همه نعمت داره

و بازم راضی نیست! دیگه دنبال چیه؟! خونه، زندگی، ماشین، وضع مالی عالی! دختر کوچولو به اون خوشگلی! دیگه از زندگی

چی می خواد؟! »

خداجون به یکی انقدر می دی که دیگه نمی دونه چیکارش کنه و به یکی انقدر نمی دی که بتونه شکمش رو سیر کنه! اون وقت

با همون بدبختی بازم شکر گزار ته! شایدم اگه وضعش خوب بشه از تو بی خبر می شه اما چرا انقدر تفاوت؟!

خوردیم به ترافیک! نمی دونم اون جلو چه خبر بود! بالاخره یه خرده که گذشت راه باز شد و حرکت کردیم!

- احمد آقا گمش نکنین!

- نه! حواسم بهش هست!

- خداجون اگه نصف پول ماشین کیمیا رو می دادن به پدر من ، دیگه مجبور نبود تو این سن و سال دو شیفت کار کنه! حداقل

یه جا رو رهن می کردیم وبا بقیه ش می ساختیم!

- رفت تو اون خیابون احمد آقا!

- دیدمش خانم!

- یواش تر برین که متوجه نشه!

- زیادم یواش برم گمش می کنم! کیمیا خانم دست فرمونش خوبه! تندم می ره!

» پیچید تو یه خیابون دیگه و از اونجا انداخت تو بزرگراه.

تند می رفت! احمد آقام دنبالش! واقعاً کیمیا دنبال چی بود؟! اصلاً آدما دنبال چی هستن؟! امنیت؟! آسایش؟! وقتی به دستش

آوردن دیگه دنبال چی می گردن؟! الان کیمیا دنبال چی می گرده؟! این وقت روز داره کجا می ره؟! اونم با این عجله! حتماً با

یکی قرار داره! چه کاری رو قبول کردم! واقعاً این جاسوسی نیست؟! منم سرکار نرفتم نرفتم وقتی م رفتم ، سر چه کاری رفتم!

کاری که ازش متنفرم! اما پولش چی؟! خیلی خیلی زیاده! اگه دو ماه کار کنم می تونم شهریه امسال رو دربیارم! اما ارزشش رو

داره که بخاطرش تن به هر کاری بدم؟! من دنبال چی ام؟! چه فرقی با کیمیا دارم؟! همه مون مثل هم نیستیم؟!

نه! اگر کار بدی نمی کرد ، جاسوسیش رو نمی کردم! نمی خوام مثل همه اونایی باشم که به خاطر پول تن به هر کاری می دن!

- خانم! انگار داره دنبال جای پارک می گرده!

- خب شما همینجاها پارک کنین! جلو نرین!

- باشه خانم ، مواظبم.

« راست می گفت! کیمیا ماشینش رو به جا پارک کرد و پیاده شد»

- احمد آقا شما همینجا هستین؟!

- آره خانم. همینجا پارک می کنم.

« پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. فاصله م باهاش صد و پنجاه ، شصت متر بود. خیلی احتیاط می کردم. اگه متوجه من می شد

دیگه تو اون خونه کاری نداشتم و حقوق و کار و همه چی ار دستم می رفت! پس آدما اینطوری فاسد می شن! به خاطر پول! که

آسایش و امنیت براشون بیاره! اما نه! آدم می تونه فقیر باشه اما تن به ذلت نده!

فاصله م رو باهاش به خرده زیادتر کردم! دیگه حتی اگه به مرتبه م برمی گشت نمی تونست منو ببینه!

می تونم از همینجا برگردم و به گلشن خانم بگم که این کار من نیست! من از جاسوسی نفرت دارم! بعدشم به داییم می گم که

به کار معمولی با به حقوق معمولی برام پیدا کنه! مثلاً ماهی پنجاه شصت هزار تومن! یعنی تقریباً! یک هشتم حقوق الانم! چه

عیبی داره! عوضش کارش شرافتمندانه س! درسته پولش کمه و با خرج رفت و آمد و این چیزا دیگه تقریباً چیزی برام نمی

مونه اما بازم بهتر از این کاره!

یه خرده رفتم بغل دیوار! اینطوری بهتر بود! هرچند اون اصلاً حواسش به این چیزا نبود! تند و تند داشت راه می رفت. حتماً

دیرش شده بود! یه مقدار که رفت رسید به رستوران.... و رفت تو. موندم چیکار کنم؟! اگه می رفتم تو ممکن بود منو ببینه! تا

حالا تو این رستوران نرفته بودم! این رستوران گه چه عرض کنم؟! تقریباً! رستوران نرفته بودم! شاید یکی دو مرتبه چلوکبابی!

رفتم پشت شیشه اون طرف و به حالت عادی توی رستوران رو نگاه کردم. دیدمش. رفت ته رستوران نشست. خوشبختانه

جاش یه جوری بود که نمی تونست منو پشت شیشه ببینه.

همونجا ایستادم و خیابون رو تماشا کردم و گاه گذاری یه نگاه تو رستوران مینداختم! آخه خیلی زشت بود که هی از پشت

شیشه اون تو رو نگاه کنم! اینطوری م که نمی شد! شاید قرار باشه یه ساعت یه ساعت و نیم اون تو بمونه!

دلمو زدم به دریا و رفتم طرف در رستوران و رفتم تو و زود پیچیدم اون طرف که از جلوی دیدش برم کنار! رفتم طرف یه میز که پشت یه ستون بود. جایش عالی بود. از بغل ستون می تونستم ببینمش. رفتم اون طرف میز نشستم که تقریباً پشتم بهش بود و دیگه اصلاً نمی تونست منو ببینه!

گارسن اومد جلو و صورت غذا رو داد بهم. حالا نمی دونستم چیکار بکنم! یعنی غذا سفارش بدم؟! یه مرتبه دلم یه جوری شد! چه کار خوبی پیدا کرده بودم! اولین نهار تو یه رستوران عالی!

تند کیفم رو باز کردم! چشمم که به دسته هزار تومنی افتاد خیالم راحت شد! خواستم استیک سفارش بدم اما خیلی گرون بود! درسته که گلشن خانم گفته بود از این پول خرج کنم اما باید حفظ امانت می کردم!

ارزون ترین غذا رو سفارش دادم و نشستم. هر چند دقیقه به چند دقیقه برمی گشتم و کیمیا رو نگاه می کردم. براش یه سالاد آورده بودن و داشت آروم آروم می خورد! منتظر کسی بود! حتماً!

خب حالا اگه مثلاً یه مردی اومد و سر میزش نشست چی؟! حتماً به یه مرد قرار داره دیگه! اون وقت باید به گلشن خانم بگم یا نه؟!

یعنی اون موقع داره کار بدی می کنه؟! من چه می دونم اون مرد کیه و دارن در مورد چی حرف می زنن؟! شاید در مورد چیزهای خوب باشه! پس من از کجا بدونم کارش درسته یا غلطه؟ شاید دارن در مورد یه کار حرف می زنن! مثلاً راه انداختن یه شرکت! من از کجا بدونم؟!

می تونم به گلشن خانم چیزی نگم! اما این خیانتته! نه! حتماً باید بگم! من وظیفه م رو باید انجام بدم! وظیفه ای که در مقابلش بهم پول می دن! یعنی هر کسی هر کاری می کنه اینطوری می تونه وجدان خودش رو راضی کنه؟! حتماً همینجوره که آدمای وقتی کار بدی می کنن یه جوری برای وجدانشون یه جواب می تراشن!

برگشتم دوباره نگاهش کردم. هنوز داشت آروم آروم سالادش رو می خورد و گاهی م به ساعتش نگاه می کرد! طرف انگار

دیر کرده بود! اون دیگه کی بود که دختری مثل کیمیا رو با اون موقعیت و قشنگی منتظر گذاشته بود؟!

غذام رو آوردن و گذاشتن رو میز. شروع کردم به خوردن! یه مرتبه غذا تو گلوم گیر کرد! یاد پدر و مادروم و میتار افتادم! کاشکی می تونستم برای اونام ببرم! اما نمی شد! خب وقتی اولین حقوقم رو گرفتم، همگی شون رو شام می برم بیرون. اصلاً می آرمشون همینجا! اما اینجا نه! خیلی خیلی گرونه! می برم یه جای خوب اما کمی ارزون تر! آخه اینجا اگه شیش نفر غذا بخورن و یک چهارم حقوقم رفته!

دوباره نگاهش کردم. چشمش به در رستوران بود. شروع کردم به خوردن. خیلی خوشمزه بود! چقدر خوب می شد اگه آدم انقدر پول داشت که مثلاً ماهی یه بار می تونست بیاد یه همچین جاهایی و یه همچین غذاهایی بخوره! انقدر پول یعنی همین ماهی چهارصد هزار تومن دیگه! اگه من ماهی چهارصد هزار تومن حقوق بگیرم، دوست تومنش رو می دم به پدرم و ماهی صد هزار تومنم برای دانشگاه و صد تومن دیگه شم می مونه باری خودم! پس می تونم ماهی یه بار برم رستوران!

واقعاً خوشمزه بود! تازه مجبور نبودم هر دفعه سه کوروش اتوبوش سوار شم تا برسم دانشگاه! می تونستم مثلاً با آژانش برم! گلشن خانم گفته اگه سر از کار کیمیل دربیارم علاوه بر حقوقم شهریه امسال دانشگاهم رو می ده! عالیه! برگشتم و نگاهش کردم! بازم داشت با سالادش بازی می کرد و هی به در رستوران نگاه می کرد! خدا کنه یکی بیاد! یعنی اونی که باهاش قرار داره بیاد که من یه چیزی داشته باشم به گلشن خانم بگم! باید حتماً به یه خبر برم پیشش! اینطوری که نمی شه!

تقریباً! داشت غذام تموم می شد! دوباره نگاهش کردم. گارسن براش غذا آورد و گذاش رو میزش. با غذام شروع کرد بازی بازی کردن! انقدر از این غذاها دیده بود که چشم و دلش سیر بود! داشت فقط سیب زمینی ها و مخلفات غذا رومی خورد! به بشقاب خودم نگاه کردم! پاک پاک بود! ظرف سالاد رو کشیدم جلو و تا آخرش رو خوردم! دیدم برای میز بغل یه بستنی که خیلی خیلی قشنگ تزئینش کرده بودن آورد! حتماً باید خیلی خوشمزه باشه! خیلی هوس کردم یکی بخورم! حالام که باید انقدر اینجا بشینم تا کیمیا غذاش رو بخوره! ممکنه الان گارسن بیاد و میز رو تمیز کنه! بعدش مجبورم بلند شم برم! بهتره یه

دونه از این بستنی آ سفارش بدم که به هوای اون یه مدت بیشتر اینجا بمونم تا تکلیف معلوم بشه!

اینم یه جور استدلاله! یه استدلال خوشمزه!

گارسن رو صدا کردم و یه دونه از همون بستنی ها سفارش دادم. پنج دقیقه بعد برام یکی آورد. یه قاشق ازش خوردم. واقعاً خوشمزه بود! یه نگاه دیگه به کیمیا کردم. همونجور نشسته بود و به در رستوران نگاه می کرد! خیلی دلم می خواست بدونم اون کیه که باهاش قرار گذاشته و نیومده! حتماً باید یه سر و گردن از کیمیا بالاتر باشه که اینجوری گذاشتش سرکار! وگرنه کدوم مردی یه همچین دختری رو سر قرار قال میذاره؟!

بستنی م تقریباً تموم شد! با اینکه می خواستم طولش بدم اما انقدر خوشمزه بود که تند تند خوردمش! برگشتم یه نگاه به کیمیا کردم که دیدم گارسن رو صدا کرد و اشاره کرد برایش صورتحساب بیاره. منم تند به یه گارسن دیگه گفتم صورتحسابم رو بیاره. یه خرده بعد پول میز رو دادم و آماده شدم. کیمیا از جاش بلند شد. آروم آروم رفت طرف در. صبر کردم یه خرده بگذره و بعد بلند شدم و از رستوران رفتم بیرون. از دور دیدمش. داشت تو پیاده رو قدم می زد.

انگار خیلی ناراحت بود! حتماً بود دیگه! طرف سر قرار نیومده بود! اینجور وقتاً معمولاً با موبایل به طرف زنگ می زنن که چرا نیومده اما کیمیا نه! فقط داشت قدم می زد. یه خرده بعد رفت طرف یه بچه گربه و نازش کرد. از تو پیاده رو رفتم تو خیابون که جلو دیدش نباشم. داشت برمی گشت. رفتم پشت یه درخت. از اون طرفم رد شد و رفت. احتمالاً داشت می رفت طرف ماشینش.

رفتم اون طرف خیابون. رسید به ماشینش. منم سرعتم رو زیاد کردم و خودمو رسوندم به احمد آقا و سلام کردم و تند سوار شدم. اونم سوار شد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

- می بینیش احمد آقا؟!

- آره خانم!

- پس مواظب باشین!

- چشم خانم!

« با فاصله داشتیم می رفتیم. حالا به گلشن خانم چی بگم که اندازه حقوقی که می خواد بهم بده ارزش داشته باشه؟! خب امروز اینطوری شد! حتماً دفعه دیگه ، طرف سر قرار پیداش می شه! اون وقت خبر به در بخور دارم که گزارش کنم! درست مثل کاراگاه آ! یا جاسوس آ! نه! همون کارآگاه بهتره! وجدان آدم بهتر قبولش میکنه! خب چیکار کنم؟! به پولش احتیاج دارم! به من چه که کیمیا داره چیکار می کنه؟! من هر چی بینم ، می رم به گلشن خانم می گم! دیگه بقیه ش با خودشه! کیمیا بهتره کار بدی نکنه! بالاخره هر کی یه وظیفه ای داره دیگه! ترافیک خیلی سنگین بود. اگه توش گیر می کردیم و اون می رفت خیلی

بد می شد!

- احمد آقا گمش نکنین!

- ترافیکه خانم.

- حالا سعی کنین که فاصله مون ازش زیاد نشه!

- چشم!

« بالاخره راه باز شد. انگار داشت برمی گشت خونه!

- دارن می رن خونه خانم!

- آره ، منم فهمیدم.

« یه ربع بعد رسیدیم. کیمیا از در پارکینگ رفت تو و منم جلو در خونه پیاده شدم و از احمد آقا خداحافظی کردم و زنگ زد

که در باز شد و تند رفتم تو از پله ها رفتم بالا و رفتم طرف اتاق گلشن خانم و در زدو رفتم تو»

- چی شد؟!

سلام

- سلام ، چی شد؟!

« کیفم رو گذاشتم و دقیقه به دقیقه ش رو گزارش کردم! ساکت همه رو گوش داد و بعدش گفت»

- پس درست حدس زدم! پای یکی درمیونه!

« رفت طرف آیفون و دکمه ش رو فشار داد و به زینت خانم گفت»

- برگشت؟!

- آره خانم!

- یه سینی چای بیار بالا.

- چشم خانم!

« بعد یه نگاهی به من کرد و گفت»

- طرف کی بوده که سر قرار نیومده؟!

- منم برام خیلی عجیب بود!

- واقعاً که لیاقتش همینه! از بس ساده و هالوئه! می دونم خورده به پست یه آدم هفت خط! اگه بیچاره ش نکرد! زن اون پسره

م که می خواست بشه ، هزار بار بهش گفتم نه! گفتم نکن دختر! بدبخت می شی آ! اما گوش نکرد که نکرد! آخرشم این شد!

- حالا شما خودتون رو ناراحت نکنین! براتون خوب نیست!

- مگه می شه آخه؟! تو خودت بگو! این دختر دیوانه نیست؟!

«هیچی نگفتم که گفت»

- چیش تو زندگی کمه؟ مردم آرزوی یک هزارم این زندگی رو دارن اون وقت این!

« زینت خانم در شد و یه سینی چایی آورد که گلشن خانم گفت»

- زینت! حواست بهش هست؟!

- آره خانم!

- مهنار بهش گفت شب مهمون داریم!

- بعله خانم!

- پس حواست باشه ، اگه شال و کلاه کرد یه زنگ بزن بالا!

- چشم خانم!

« سینی رو گذاشت رو میز و رفت. گلشن خانم قوری رو برداشت و دو تا فنجان چایی ریخت و گفت»

- امروز خوب بود! پس می شه سر از کارش درآورد! حتماً دفعه دیگه طرف می آد!

- امروز مجبور شدم یه مقدار خرج کنم! نمی شد بیرون رستوران بمونم! رفتم تو و مجبوری غذا سفارش دادم!

- خوب کاری کردی! اصلاً فکر این چیزا نباش! این کار واجب تره!

- من همه رو می نویسم که ...

- این چیزا لازم نیس! من به تو اعتماد دارم. فقط کارت رو بکن!

« اومدم یه چیزی بگم که آیفون زنگ زد. مهنار خانم بود!»

- بله؟!!

- خانم ، کیمیا خانم می گن اگه مریم خانم کاری ندارن یه دقیقه بیان پائین!

« گلشن خانم یه نگاهی به من کرد و بعد یه لبخند زد و گفت»

- باشه! فعلاً کاری با مریم ندارم! می خوام کمی استراحت کنم!

« بعد آیفون رو قطع کرد و دوباره به من نگاه کرد و خندید و گفت»

- انگار کار داره به یه جاهایی می رسه! غلط نکرده باشم ، این می خواد با یکی درددل کنه!

- یعنی دوستی چیزی نداره؟!!

- نه! فکر نکنک! دوستایی که باهاش صمیمی بودن همه رفتن خارج! پاشو برو ببینم چیکار می کنی؟ سعی کن اعتمادش رو

جلب کنی! بذار برات حرف بزنه! آدم که به حرف افتاد ، دیگه افتاده! اون وقت همه چی رو می گه! پاشو!

« بلند شدم و کیفم رو برداشتم و رفتم پائین. مهناز اومد جلو و گفت»

- کیمیا خانم تو اتاقشون.

« ازش تشکر کردم و رفتم تو راهرویی که پشت آشپزخونه بود و رفتم اون طرف خونه. در اتاقش باز بود و داشت با هانی

حرف می زد. رفتم جلو و گفتم»

- سلام

- سلام. بیا تو!

« تا رفتم تو و هانی منو دید و بهم خندید. منم بهش خندیدم و گفتم»

- دختر کوچولوی خوشگل که امروز گریه نکرده؟!

- کم نه!

« دوتایی خندیدیم و رفتم بغلش کردم و گفتم»

- ماشالا ماشالا واقعاً مثل عروسکه! چشم من شور نیست اما یه اسپند براش دود کنین!

- مرسی ، خیلی ممنون. گفتم اگه کاری ندارین ، بیاین یه قهوه با همدیگه بخوریم.

- خیلی خیلی ممنون! کاری نداشتن گلشن خانم. می خواستن بخوابن!

- الانم وقت خواب هانی خانمه! می خوابی عزیزم!

« هانی یه نگاهی به من کرد و گفت»

- برام قصه می گی؟

- چرا نمی گم؟ فقط بیا بگیر بخواب تا برات بگم.

« رفت رو تختخواب خوابید و منم رفتم بالا سرش و شروع کردم براش قصه گفتن. ده دقیقه نگذشته بود که خوابش بر. کیمیا

یه ملافه انداخت روش و به من اشاره کرد که یعنی بریم بیرون.

دوتایی از اتاق رفتیم بیرون که گفت»

- بریم تو باغ؟

- بریم!

- پس بذار دو تا لیوان نسکفه م ببریم!

- من می رم می آرم!

- دوتایی بریم.

« راه افتادیم طرف آشپزخونه و کیمیا به زینت خانم گفت دو تا لیوان نسکافه برامون درست کنه و به مهنازم سفارش هانی رو

کرد و نسکافه ها رو گرفتیم و رفتیم تو حیاط و رفتیم تو باغ ، کنار استخر ، تو سایه ، رو دو تا مبل حصیری نشستیم که گفت»

- از خودت بگو!

- من؟! چی بگم؟

- هر چی می خوای؟

« خندیدم و گفتم»

- یه خواهر دارم که از خودم بزرگتره! دو تا بچه داره! مرتبم با شوهرش جنگ و دعوا دارن! حالام اومده خونه ما و می خواد

ازش جدا بشه! پدرمم یه کارمند ساده س. دو شیفیت کار می کنه تا اجاره خونه رو بده و بخور و نمیری برای زندگی جور کنه!

حالام که جریان خواهرم پیش اومده ، منم مجبور شدم برای خودم کار پیدا کنم! یعنی همین کار!

مادرمم مرتب تو خونه کار می کنه و ماها رو دلداری می ده که بالاخره یه روزی وضع درست می شه! تمام!

"هر دو زدیم زیر خنده که گفت"

-یعنی واقعا همین؟!!

-اره بخدا!

-اچه چطور می شه یه دختر در سن و سال تو نه عشقی داشته باشه نه تفریحی نه چیزی؟!!

-عشق و این چیزا دلخوشی می خواد!وقتی من حتی بلیط اتوبوسم رو باید با حساب و کتاب بخرم دیگه صحبت عشق رو کردن

بی معناس!

-یعنی تا حالا عاشق نشدی؟!!

-اگرم شده باشم خفه ش کردم!

-حتما برات سخت بوده!

-خیلی!راستش کیمیا خانم امثال ما از تصاویر مجازی هر چیز استفاده می کنیم!

-متوجه نمی شم!

-مثلا عطر!ماها از بوی عطر دیگران استفاده می کنیم!یا مثلا ماشین!وقتی دیگران سوار یه ماشین قشنگ می شن.ما می بینیم و

لذت می بریم!یا مثلا یه فیلم جدید!یکی می بینه و برای ما تعریف می کنه!

"یه خرده نگاهم کرد و بعد گفت"

-ناراحتم کردی.

-یه همچین قصدی نداشتم!اصلا از ناله وزاری خوشم نمی اد اما شما خواستین بدونین!

"یه خرده از نسکافه ش خورد که گفتم"

-ناراحت نباشین!ماها راضی هستیم!یعنی اگه مسئله میترا خواهرم نبود خیلی م شکر گزار خدا بوذم!!انم هستم!شما چی؟!!

-راستش نمی دنم چی بگم؟!یعنی در مقابل مشکلات شما شاید چیزی نباشه!

-نه!من اینو قبول ندارم هر کسی به اندازه خودش مشکل داره و مشکلاتشم در حد و اندازه ی خودش می تونه پیچیده و زیاد

باشه!

-اینو واقعا از ته دلت می گی؟!!

-اره جدی می گم!

-خوشحالم که اینطور فکر می کنی!

-با کی ازدواج کردین؟!!

-با یه دیوونه! دیوونه ای که فکر می کردم عاقله و خیلی م باهوش! اما اینطوری نبود!

-چه جوری دیوونه بود؟

-کسی که همه چیز رو به شوخی می گیره یه جور دیوونه خطرناکه که می تونه به اطرافیانش لطمه بزنه! اسمش تام بود. تو یه

دانشگاه بودیم. اولش می خواست با من همینجوری باشه اما وقتی دید که من اهل این حرفا نیستم. حاضر شد باهام ازدواج کنه

!منم فکر می کردم از بس عاشق منه می خواد باهام ازدواج کنه اکا اشتباه می کردم!

-پس چرا می خواست باهاتون ازدواج کنه؟

-چون براش فرق نداشت! اون می خواست با من باشه!

چه همینجوری چه با ازدواج! برای اون ازدواج به این معنا بود! یه راه برای دست پیدا کردن به من! می دونی؟! من با طرز فکر

خودم به ازدواج نگاه می کردم و اون با طرز فکر خودش! برای من ازدواج یه چیز مقدس بود! چون فرهنگ ها اینطور یود! اما

برای اون نه! اون عادت داشتن قبل از ازدواج یه مدت با هم زندگی کنن. اگه به تفاهم رسیدن بعدش ازدواج کنن! وقتی همچین

چیزی رو به من گفت اصلا جوابش رو ندادم و از فرداش هر چی خواست تو دانشگاه باهام حرف بزنه محلش نداشتم! وقتی

دید اخلاق ما ایرانیا اینطوریه قبول کرد که باهام ازدواج کنه!

-دوستش داشتی؟

-فکر می کردم دارم؟

-علت جداییتون چی بود؟

-خودمم نفهمیدم!

-چرا برگشتین ایران؟

-اول باید پرسی که چرا از ایران رفتی!

-خب چرا رفتی؟

"دوباره نگاهم کرد و گفت"

-بریم قدم بزنیم؟

-بریم!

"دو تایی بلند شدیم و شروع کردیم به قدم زدن. کمی ساکت بود و بعدش گفت

-مسلمما بهد از این که رفتی پیش مادبزرگ حتما ازت می پرسه که من بهت چی می گفتم!چی می خوامی بهش بگی؟

-نمی دونم!

-نمی تونی که بهش بگی در مورد اب و هوا و این چیزا حرف می زدیم چون مادربزرگ خیلی زرنگ تر از این حرفاس!یکی

دوبار که ازت سوال کنه و این جوابارو بشنوه!....

-حتما اخراجم می کنه!منم که خیلی به این کار احتیاج دارم!

"دوباره نگاهم کرد و بعد همونجور که جلوش رو نگاه می کرد گفت"

-من خیلی تنهام!دلم می خواد یکی باشه که باهاش حرف بزنم!

-منم تنهام!منم دلم می خواد!

-پس اگه مادربزرگ ازت چیزی پرسید همه چیز رو براش نگو!

-چجوری؟!!

-اونایی رو که به صورت راز بهت می گم بهش نگو!اون سالهایی رو که خارج بودم و ازدواج کردم مهم نیست چون خودش

اکثرش رو می دونه!

-پس چی رو نگم؟!

-کم کم می فهمی!

"دوباره ساکت شد و یه خرده بعد ایستاد و نگاهم کرد و گفت"

-می تونیم باهم دوست باشیم؟

-معلمومه!

-پس باید رازدار باشی!

-یکی از خصوصیات دوستی رازداریه! تو دوستی چیزای دیگه م هست!

"نگاهم کرد که گفتم"

-اگه یه نفر داشت کار خطایی می کرد ایا دوستش نباید جلوش رو بگیره؟!

-چرا!! اما من نمی خوام کار خطایی بکنم!

-پس نگران چی هستی؟

"شونه هایش رو انداخت بالا و گفت"

-شاید زیادی حساسیت به خرج می دم!

"بعد دوباره راه افتاد و کمی بعد گفت"

-تو اگه عاشق شه باشی می فهمی من چی می گم! من یه روزی همینجا عاشق شدم! درست همینجا! یعنی همینجا بود که مطمئن

شدم عاشقم!

"بعد پشت دو تا اتاق رو که خونه احمد اقا بود نشون داد و گفت"

-کنار اون درختا!

"یه نگاهی به اونجا که نشون می داد کردم و گفتم"

-عاشق کی؟<

-پسر احمد اقا!

"با تعجب گفتم"

-پسر احمد اقا؟!<

-هیس!

"اروم گفتم"

-مگه احمد اقا پسر داره؟!<

-ایناهموناس که باید قول بدی به کسی نگی!مخصوصا به مادربزرگ!قول می دی؟<

"مجبور دم که بگم اره که گفت"-قسم بخور!

-قسم می خورم!به خداد!اما تا زمانی که خطر یا مشکل برات پیش نیاد!اگر غیر از این نباشه به عنوان دوستی باید یه کاری

بکنم!یعنی دوستی اینه!غیر از این باشه می شه دشمنی!

"خندید و دستم رو گرفت تو دستش و گفت"

-باشه!

"یه احساس عجیبی بهم دست داد!دلم براش سوخت!به دختر با وضعیت کیمیا به یه دختر با وضعیت من احتیاج پیدا کرده

بود!

دستش رو تو دستم فشار دادم و گفتم"

-مطمئن باش که شرط دوستی رو به جا می ارم!

"بازم بهم خندید و گفت"

-از این به من بگو کیمیا!

-شمام به من مریم بگین!

-دیگه شما نداره! تو!

-باشه تو! حالا بگو بینم جریان پسر احمد اقا چیه؟!

"دوباره یه نگاهی به پشت اتاقا کرد و گفت"

-بیا!

"رفتیم جلوتر که گفت"

-همینجا! همیشه ساکت همینجا می استاد و نگاه می کرد!

-چی رو نگاه می کرد؟!

-نمی دونم! شایدم منتظر بود که من پیام تو باغ!

"یه اه بلند کشید و گفت"

-یه روز که داشتم تو استخر غرق می شدم نجاتم داد! خیلی کوچیک بودم. چند سال بعدش به خاطر من با دو تا پسر دعوا کرد!

اون موقع حدود پونزده سالم بود. اونم سه چهار سال ازم بزرگتر بود. می دونی که یه دختر پونزده ساله چه حال و هوایی تو

سرشه! همون موقع احساس کردم که عاشقش شدم!

-خب بعدش چی شد؟!

-انگار احمد آقا فهمید! یعنی چند بار که داشتیم با هم حرف می زدیم سر رسید! شاید هر دفعه م دو سه تا جمله حرف زده

بودیم! اونم حرفای معمولی! احمد آقام ترسید و فرستادش رفت!

-کجا؟!

-خونه ی یکی از فامیلاشون.

-اونم اینجا کار می کرد؟

-نه ، درس می خوندا! خلبانی قبول شده بود. بعد از اینکه از اینجا رفت ، فکر کردم همه چی تموم شده اما نشده بود! گاهی که می اومد به احمد آقا سر بزنه می دیدمش. یعنی می اومد همینجا ، بغل درختا می ایستاد! ساکت! بی صدا! فقط نگاه می کرد! چند روز پیش به فکرم افتاد نکنه روی تنه درخت برام یادگاری کنده باشه! اما هر چی نگاه کردم چیزی ندیدم.

(یه مرتبه صدای کلاغ آ بلند شد! تند سرش رو بلند کرد و یه نگاهی بهشون کرد و گفت)

-انقدر از این کلاغ آ بدم می آد که نگو!

-چرا؟!!

-آخه هر بار که می اومدیم اینجا، تا دو دقیقه می خواستیم با همدیگه حرف بزیم و اینا سر و صدا می کردن! احمد آقا می فهمید و می اومد بیرون و نمیداشت با همدیگه حرف بزیم! خاک بر سر آ دو سه تا دونه بیشترم نیستن آ! نمی دونم چرا انقدر با همدیگه دعوا می کردن! به محض اینکه می اومدم اینجا و سر و صداشون می رفت هوا! نمی دونم سر چی دعوا می کردن! (سرم رو بلند کردم و بالای درختا رو نگاه کردم. دو تا لونه بود. به فاصله. یکی روی یه درخت و یکی م دو سه متر اون طرف تر ، رو یه درخت دیگه)

-حتماً از شما ها می ترسیدن!

-برای چی؟! اصلاً حیوون زشت و مزخرفیه!

-اون یکی لونه مال چیه؟ شاید یه پرنده دیگه اونجا لونه داره و هی با اینا دعواشون می شه!

-نه اون یکی خالیه! کلاغ آ تو این یکی لونه کردن!

-اسمش چی بود؟

-فرزین.

-چرا همه ش اینجا می ایستاد؟! چرا نمی اومد اون طرفای باغ؟

-اون جاها کاری نداشت. احمد آقا اینجا فقط راننده س. فرزین م فقط تو شستن ماشینا کمک می کرد. همین!

-تمام درختا رو دیدی؟

-برای چی؟!

-مثلاً یادگاری یا یه چیزی رو تنه شون نکنده؟

-این چند تا رو دیدم. نه! هیچی نبود.

(رفت نشست کنار یه درخت. منم رفتم بغلش نشستم که گفت)

-شاید خارج رفتن م به خاطر اون بود.

-چرا؟!

-نمی دونم! اونوسط گیر کرده بودم! از یه طرف دوستش داشتم. از یه طرفم هر چی فکر می کردم می دیدم همیشه!

-چی نمی شه؟

-ازدواج! ازدواج من و فرزین.

-تو سن پونزده سالگی؟!!

نه بابا! چند سال بعد! موقعی که هیجده نوزده سال م شده بود.

-مگه بازم همدیگرو میدیدین؟!

-احمد آقا شک کرده بود. برای همین م فرستادش جای دیگه! از این احمد آقا بدم می آد!

-خب اون بیچاره م می ترسیده! می ترسیده بیرونش کن!

-آره! حق م داشت! اگه پدرم اینا می فهمیدن، حتماً اخراجش می کردن. اون وقت سر پیری!....

(یه لحظه مکث کرد و بعد گفت)

-خیلی دلم می خواست بدونم اون موقع ها که اینجا تنها می نشست یا کنار درخت می ایستاد به چی فکر می کرده!

-خودش چی می گفت؟

-هیچی! همه ش تو خودش بود! یعنی اون موقع ها!

(دوباره کلاغ آ سر و صدا کردن که تند سرش رو بلند کرد و گفت)

-خفه شین دیگه! حالام ول نمی کنین؟!!

(بالای درخت رو نگاه کردم راست می گفت! بیخودی سر و صدا می کردن! یه نگاهی به اون یکی لونه کردم و گفتم)

-تو اون یکی هیچ پرنده ای نیست!

-نه! خالیه!

(یه آن یه فکری اومد تو سرم و گفتم)

-نکنه یه چیزی تو اون گذاشته باشه؟

-کی؟

-پسر احمد آقا؟

-ترو خدا نگو پسر احمد آقا! من به این سه تا کلمه آلرژی دارم!

-فرزین بود اسمش؟

-آره!

-می گم یه نامه ای چیزی به عنوان یادگاری برات اونجا گذاشته باشه!

-بالای درخت؟!!

-آره! تو همون لونه هه که خالیه!

(یه نگاه به من کرد و بعدش به بالای درخت و گفت)

-عجب فکری؟!!

(یه مرتبه از جاش بلند شد و لونه رو نگاه کرد و گفت)

-شاید راست بگی آ! حالا چیکار کنیم؟ خیلی بلنده!

-نردبون ندارین؟

-داشتن که داریم اما اگه بیاریمش و تمام اهل خونه فهمیدن!

(یه نگاهی به بالای درخت کردم و گفتم)

-می شه رفت بالا اما اگه کلاغ آ نریزن سرمون!

-من می رم! تو فقط چند تا سنگ بردار و اگر کلاغ آ خواستن کاری بکنن ، پرت کن طرفشون!

-لاغ رو مگه می شه با سنگ فراری داد! دو تا غار کنه و صد تا کلاغ می ریزن اینجا!

-باشه! عیبی نداره! من نمی ترسم! تو همینجا باش!

نه! تو نمی تونی بری!

-چرا! می تونم!

-می ری بالا می افتی زمین و کار دست مون می دی! بذار من می رم!

-نه ممکنه تو بیفتی!

-نه! من تو دانشگاه بدنسازی کار می کنم! نترس!

-خیلی بلنده ها!

-باشه تو فقط مواظب باش کسی نیاد از اتاق مادر بزرگت اینجا معلوم نیست؟

-نه! هیچ جا به اینجا دید نداره!

(رفتم پای درخت و دستامو گرفتم بهش و یواش یواش خودمو کشیدم بالا!)

-یواش! مواظب باش!

(رفتم بالاتر. تقریباً به متر و نیم رفته بودم بالا!)

-شاخه مریم! نره تو چشمت!

-نه، مواظبم! برسم به این شاخه دیگه جای پا داره!

(رفتم بالاتر و پامو گذاشتم رو الین شاخه! از اون چنارای قدیمی بود! از شاخه اول رفتم رو شاخه دوم!)

-بیا پائین مریم! نمی خواد!

-چرا؟!

-می افتی؟! خطرناکه!

-صبر کن تو!

-بخدا می افتی؟

-هیس!!

(آروم گفت)

-برگرد! می افتی!

(پام رو گذاشتم رو شاخه سوم که کلاغ آ سر و صداشون بلند شد رو آسمون!)

-الان میریزن سرت! بیا پائین!

(پام رو یواش گذاشتم رو شاخه سوم! خودم از ترس داشتم می مُردم! جرات نداشتم زیر پام رو نگاه کنم! دیگه تقریباً رسیده

بودم! کیمیا از اون پائین هی می گفت برگرد، برگرد! با ترس و لرز به خرده دیگه خودمو کشیدم بالا و رسیدم به لونه! برای

خودمم جالب بود! همیشه دلم می خواست تو به لونه رو نگاه کنم!

سرم رو هر جوری بود بلند کردم! مواظب بودم چشمم به پائین نیفته! دیگه می تونستم ته ش رو بینم! پر از شاخه های

کوچیک و برگ خشک شده بود! به دستم رو محکم گرفتم دور درخت و با اون یکی دستم برگ ها رو زدم کنار!)

-مریم! مریم!

(یه کیسه نایلون بود. یه چیزی م توش! یه ذوق عجیبی کردم! تونسته بودم برای کیمیا یه کاری انجام بدم! اونم ه محض دوست شدن! دست کردم کف لونه و چیزی رو که تو یه کیسه نایلون بود برداشتم! درست حدس زده بودم! یه دفتر بود. مثل یه

سالنامه! حالا نمی دونستم چطوری برگردم پائین آروم کیسه رو از همونجا به کیمیا نشون دادم که یه جیغ کشید!

یواش براش انداختم پائین که افتاد تو دستش و خورد زمین! حالا ترس برآم داشته بود که چه جوری پیام پائین! آروم آروم

و شاخه به شاخه اومدم پائین! دیگه رسیده بودم! یه متر آخر رو پریدم که خوردم زمین! یه مرتبه کیمیا پرید روم و شروع کرد

تند تند صورتم رو بوسیدن و تشکر کردن! از کارم راضی شده بودم! کمک کرد تا بلند شم و بعدش پشت لباسم رو تکوند و

تمیز کرد و یه مرتبه بغلم کرد و گفت)

-می دونستم مریم! می دونستم!

-چی رو؟!

از همون اول که دیدمت یه احساس عجیبی بهت پیدا کردم! یه احساس خوب! حالا می فهمم که اون احساس چی بود! تو نمی

دونی چه کمکی به من کردی! نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم!

-حالا بازش کن ببین اصلاً چیزی توش نوشته یا نه!

(دو تایی رفتیم کنار دیوار نشستیم و شروع کرد به باز کردن نایلون ها. دفتر رو تو سه چهار تا کیسه نایلون پیچیده بود! اولی

که کاملاً پاره شده بود! دومی م یه کم اما بعدیش سالم بود. آروم دفتر رو در آورد. یه دفتر خاطرات بود! برای خودمم خیلی

خیلی موضوع جالب شده بود! دلم می خواست زودتر بینم فرزین چی توش برای کیمیا نوشته! اما کیمیا همینجور دفتر رو تو

دستاش نگه داشته بود و باز نمی کرد! یه مرتبه زد زیر گریه! خیلی شدید! بلند شدم و بغلش کردم! یه خرده گریه کرد و بعد

آروم شد و یواش دفتر رو باز کرد. با این که داتم از کنجکاوی دیوانه می شدم اما منتظر موندم تا اگه خودش خواست نوشته ها

رو بهم نشون بده یا برام بخونه.

حدود پنج دقیقه داشت نوشته ها رو می خوند بعد دفتر رو بغل کرد و دوباره زد زیر گریه! صبر کردم تا خودش آروم بشه. یه

کمی که گذشت، دفتر رو داد بهم و نگاهم کرد! ازش گرفتم و شروع کردم به خوندن!

"نمی دونم یه پسر احمد آقا چی می تونه به یه دختر ارباب بگه!

من یه پسر احمد آقام! همیشه یه پسر احمد آقا بودم! اما هیچوقت نخواستم که یه پسر احمد آقا باشم!

تو خودتی! اگر دختر ارباب باشی بازم عالی! چه خودت باشی چه دختر ارباب! هر دو عالی ان اما من خودم نیستم! پسرا احمد

آقام! ولی تو باید بدونی که من خودمم!

مگه تو می دونستی که یه روز متولد می شی و می شی دختر ارباب!؟!

این شانس تو بوده!

منم یه روز متولد شدم و شدم پسر احمد آقا! اینم شانس من بوده! این قالب ها هیچکدوم قالب ما نیست! اگه دختر اربابی رو از

تو بگیرن پسر احمد آقایی م ازمن، اون موقع معلوم می شه که هر کدوم چی هستیم! اون موقع تو خودتی و منم خودم!

هزار بار ازت متنفرم دختر ارباب!

روزهایی که من مجبورم ماشیناتونو بشورم و تو مخصوصاً با این که کاری تو پارکینگ نداری اما می آی اونجا بیشتر ازت متنفر

می شم!

وقتی با دختری فامیل تون می آئین تو باغ و اون همه جا رو ول می کنین و مخصوصاً می آئین دم اتاق که منو به دختری دیگه

نشون بدی بیشتر ازت متنفر می شم!

هر وقت من و پدرمرو با هم می بینی و زود دروغکی به پدرم می گی که مادرت گفته ماشینا رو بشوره، بیشتر ازت متنفر می

شم!

وقتی خیلی کارهای زشت دیگه می کنی که منو تحقیر کنی، بازم بیشتر ازت متنفر می شم!

خیلی دم می خواد بدونم چرا هر دفعه که به من نزدیک می شی کاری می کنی که بیشتر ازت متنفر بشم!؟ چه لذتی می بری!؟!

تنفر چه لذتی داره؟!!

اما بدون من کیمیایی دارم که وقتی ازدور منو نگاه می کنه می تونم عشق رو از اون همه فاصله تو چشماش ببینم!

من کیمیایی توی رویاهام دارم انقدر مهربون که وقتی پدرم رو می بینه اجازه نمی ده دولا راست بشه!

کیمیای من وقتی شبا به خوابم می آد انقدر فروتن ومتواضع س که منو فرزین صدا می کنه نه پسر احمد آقا!

من چشمای کیمیای خودم رو می بینم که از اون رف باغ دنبال من می گرده! چشمای خیلی معصوم و مهربون!

کیمیای من با چشماش پارگی شلوار منو نمی بینه! کیمیای من از کهنگی لباس من نمی خنده!

کیمیای من فامیلاشو نمی آره که پسر راننده رو دست بندازن و مسخره کنن!

کیمیای منوقتی می آد تو باغ تمام گلها می خندن!

کیمیای من روزخم آ مرحم میذاره نه اینکه زخمی به دلی بشونه!

کیمیای من مثل بهاره نه مثل زمستون سرد!

این همه خوبی کیمیای من به یه خرده بدی دختر ارباب در!

(وقتی اینا رو خوندم ، با تعجب به کیمیا که سرش رو گذاشته بود رو زانو هاش نگاه کردم و گفتم)

اینکارارو تو کردی؟!!

(زد زیر گریه و گفت)

-خیلی خر بودم! فکر می کردم اینطوری عاشقم می شه! بچه بودم!

(دفتر رو دادم بهش که گرفت و شروع کرد قسمت دیگه ش رو خوندن. خیلی دلم می خواست بدونم که فرزین الان کجاست

و چیکاره شده! می تونستم احساسش رو درک کنم! خودمم الان وضعیت اونو داشتم! اما نه! من رو با یه زنجیر به اینجا وصل

نکرده بودن! هر وقت دم می خواست می تونستم برم و یه جای دیگه کار کنم اما فرزین چی؟! طفلک چه دردی کشیده! چطور

کیمیا می تونسته انقدر سنگدل و بیرحم باشه؟! پول چه جوری آدما رو عوض می کنه!

تو حال و هوای خودم بودم که کیمیا دوباره زد زیر گریه و دفتر رو گرفت طرف من! حوصله آروم کردنش رو نداشتم! دفتر رو گرفتم و گذاشتم یه خرده بفهمه که چه رفتاری داشته! شاید وجدانش بیدار شه و حد اقل این رفتار رو با دختر کوچولو و مادر بزرگش نکنه!

قسمت بعدی خاطرات رو آوردم و شروع کردم به خوندن.

"امشب شب تولدته! خوش بحالت! من تاحالا یه جشن تولد ندیدم اما خیلی خوشحالم که برای تو هر سال جشن تولد می گیرن و تو شاد می شی! یه خرده پول داشتم. نمی دونستم با یه خرده پول چه چیزی می تونم برات بخرم که به چشمت بیاد! پولم فقط به یه بلوز ساده رسید که بخرم. برات کادوش کردم و منتظر شدم. وقتی مهمونات اومدن، اومدم پشت پنجره سالن و انقدر صبر کردم تا بیای بیرون! دو ساعت بیشتر منتظر بودم تا با دخترای فامیلاومدین بیرون که برین لب استخر. زود کادو رو دادم بهت و گفتم که پشت در پیدایش کردم! فکر می کردم شاید بفهمی! تو جلو همه بازش کردی و وقتی دیدیش به همه نشونش دادی و یه چیزی گفتی و همه خندیدن! یادت هست چی گفتی دختر ارباب؟! بلوز رو به همه نشون دادی و گفتی کدوم احمقی بلوز به این زشتی رو خریده و آورده؟! فامیلات شروع کردن به مسخره بازی کردن! هر کدوم می گفت حتماً فلانی اینو برات کادو آورده! چند روز بعد دیدم که زینت خانم پاره ش کرده و داره باهاش شیشه ها رو پاک می کنه!

عیبی نداره! اون شب، بعد از اون حرفی که زدی، هزار ار خدا رو شکر کردم که نفهمیدی اونو من برات خریده بودم!

اینم عیبی نداره!

فرداش یه بشقاب کیک تولدت رو فرستادی دم اتاقمون! کیک دست خورده و له شده! کیکی که صدقه سرس فرستادی برای ما! چون انقدر زیاد بود که مجبور بودی بریزیشون دور! خب چه بهتر که احمد آقا و پسرش بخورن!

این عیب داشت!

می دونی کیک تولدت رو چیکار کردم دختر ارباب!؟

همه رو ریختم تو یه کیسه و بردم گذاشتم دم در!

وقتی پدرم ازم پرسید که کیک آ کو ، تو روش واستادم و گفتم ریختم شون دور!

پدرم هیچی نگفت اما شب تو خواب شنیدم که آروم آروم گره می کنه! کاشکی همون شب، یه کوچولو کیک دست نخورده

برامون میفرستادی! یا اصلاً نمی فرستادی دختر ارباب!

اما همون شب کیمیای من اومد به خوابم و دست منو گرفت و با خودش برد به جشن تولدش.

بزار برات تعریف کنم چه جشن تولدی بود!

توش جای ماهی و بوقلمون و ژامبون و چند تا غذای دیگه که اسمشم نمیدونم ، روی میز ، نون و پنیر بود. اما دست نخورده!

جای قوطی های نوشابه که فقط پشت ویتترین مغازه ها دیده بودم ، یه تنگ بزرگ آب بود اما دست نخورده!

جای کیک به اون بزرگی یه جعبه شیرینی معمولی بود اما دست نخورده!

تو کادوی منو جلو همه باز کردی و به همه نشون دادی و ازش تعریف کردی!

بعدشم نون و پنیر رو بین همه تقسیم کردی! همه مساوی! اون بلوز از فراداش تن تو بود! تن کیمیای رویاهای من! پس مونده

غذاهایی ام که تو هم برامون فرستادی همون شب ریختم تو سطل آشغال دختر ارباب!

کیمیای من برامون شام آورده بود!"!

دفتر رو بستم و به کیمیا که هنوز داشت گریه میکرد نگاه کردم! برگشت نگاهم کرد و با گریه گفت:

-چه میدونستم که اون بلوز رو فرزین خریده؟! به خدا حتی یه لحظه ام به عقلم نرسید!

(نمیدونستم چی باید بهش بگم. چه دلتنگ بود این باغ!

احساس کردم که میخواد تنها باشه.

آروم بلند شدم و گفتم)

-دلت میخواد تنها باشی؟

(سرشو بلند کرد و یه لبخند بهم زد که گفتم)

-بعدا میبینمت.

(راه افتادم طرف ساختمون و رفتم تو و از زینت خانم پرسیدم گلشن خانم بیداره یا نه که گفت بیداره و منتظر شما. از پله ها رفتم بالا و رفتم دم اتاقش و در زدم و رفتم تو. تو تراس بود. رفتم جلو و سلام کردم که گفت:

-کجا بودین؟

-ته باغ

-آره هر چی از اینجا نگاه کردم ندیدمتون! چی شد؟!

(از قبلش خودمو آماده کرده بودم. لزومی نداشت که مسئله فرزین و دفتر خاطرات رو بهش بگم چون چیز مهمی نبود. برای همین گفتم)

-داشت جریان ازدواجش رو برام تعریف میکرد!

-خب؟!

-خواست که با همدیگه دوست باشیم!

-راست میگی؟!

(سرمو تکون دادم که با خوشحالی گفت:)

-عالی شد! در مورد اون یارو که باهاش قرار مدار داشت که حرفی نزد؟!

-نه ، اصلا!

-حتما تا چند وقت دیگه بهت میگه! گفت امشب میخواد جایی بره یا نه؟

-نه!

-خب حالا صبر کنیم. بخواد بره تا هفت هشت معلوم میشه. یه صندلی بکش جلو بشین!

(اون روز تا ساعت هشت شب اونجا بودم. خبری نشد. ساعت هشت گلشن خانم بهم گفت که احتمالا کیمیا جایی نمیره.

بعدشم اجازه داد که برم خونه و گفت مهنار برام یه آژانس گرفت و منو رسوند خونه. خیلی خسته بودم! یه روز کاری! اونم چه کاری!

وقتی رسیدم خونه دیدم همگی برام نگران شدن. مخصوصا پدرم! داشت دنبال یه بهانه میگشت که نذاره دیگه برم سر کار که براش توضیح دادم که از کارم راضی ام و اونجام جای مطمئنی یه! با اکراه قبول کرد.

دور هم شام خوردیم که میترا بهم اشاره کرد و دوتایی رفتیم تو اتاق و نشستیم که گفت

-جدا از کارت راضی هستی؟

(بهش خندیدم و گفتم)

-آره به خدا! تو چی؟! خبری نشد؟

-نه!

-واقعا میخوای از علی جدا بشی؟

(سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت. دستش رو گرفتم و گفتم)

-می خوای برام درددل کنی؟

(تو چشمام نگاه کرد و گفت)

-این زندگی اونی نبود که من میخواستم!

-هیچکدوم این زندگی هایی رو که داریم نمیخواستیم!

-نه ، مال من فرق میکنه!

-بهتر نیست قبل از اینکه برین دادگاه ، یه صحبتی باهش بشه؟

-چه صحبتی؟!

-یعنی یه نفر که بزرگتره یه خرده نصیحتش کنه!

(یه خرده مکث کرد و گفت)

-فایده نداره! آب از سرچشمه گل آلوده!

-یعنی چه؟!!

-چه جوری برات بگم؟! علی دست خودش نیست! یعنی دیگه دست هیچکس نیست!

-دست هیچکس نیست یعنی چه؟!!

-بذار برات بگم! بین من و علی عشقی وجود نداشت! یعنی اون اومد خواستگاری منو ، یکی دوبار با هم صحبت کردیم. همین!

چون ازش بدم نیومد رضایت دادم. عشقی در میون نبود.

بعد از این که ازدواج کردیم کم کم بهش علاقه مند شدم. مرد خوبی بود. اونم به من علاقه مند شد. هر دو از زندگیمون راضی

بودیم تا اینکه شرکتی که توش کار میکرد ورشکست شد و علی بیکار!

چند وقتی رو گذروندیم تا کار پیدا کرد اما با حقوق کم!

-چرا؟!

-خب کار نبود! هر جا میرفت میخواستنش اما با حقوق خیلی کم. پول اجاره مونم در نیومد! به یه لیسانس میخواستن حقوق یه

آبدارچی رو بدن!

-کار قبلیش چی؟!!

-اون دوستش بود و بهش رو حساب دوستی پول خوب میداد اما بیچاره ورشکست شد!

-خب!

-تو همین موقع ام سهیل به دنیا اومد. با قرض و قوله پول بیمارستان رو دادیم. بدهکاری ام به مخارج اضافه شد. حالا باید هم

خرج خورد و خوراک خودمونو در می آورد و هم اجاره خونه و هم بدهکاریش رو! برای همینم مجبور شد یه کار دیگه ام پیدا

کنه!

یه مقدار پدرش بهش کمک کرد و یه موتور دسته دوم خرید. پیک موتوری شد. از صبح ساعت هشت تا چهار یه جا کار میکرد و بعدشم میرفت پیک و تا هشت ، هشت و نیم اونجا کار میکرد.

صبح سعت شیش بلند میشد و کاراشو میکرد و میرفت. شبم ساعت نه و نیم برمیگشت. خسته و مونده! یعنی روزی چهارده ساعت کار! جمعه هام که روز تعطیل بود میرفت آژانس. یکی از دوستاش تو آژانش بود. روزهای جمعه کار نمیکرد. ماشینش رو میداد به علی که جمعه ها کار کنه.

درواقع من علی رو شاید روزی دو ساعت میدیدم. طفلک وقتی از سرکار برمیگشت مثل نعش بود. فقط میخواست بخوابه! منم چی میتونستم بگم؟ میدیدم که چه جوری داره زحمت میکشه!

صبح به صبح سر صبحونه ، من اونو دلداری میدادم که تا چند وقت دیگه همه چی درست میشه و اون منو! میدیدم که داره کم کم آب میشه! انقدر لاغر شده بود که آدم فکر میکرد معتاد شده! از یه طرفم آرزوهای خودمو میدیدم که چه جوری نقش بر آب شده!

چه آرزوهایی! همیشه با خودم فکر میکردم که مثلا صبح با شادی و خوشحالی علی رو راه میندازم بره شرکتش و خودم به زندگی و بچه ام میرسم تا عصری علی برگرده و بعد از استراحت ، دوتایی دست همدیگرو میگیریم و با پسرمون میریم بیرون گردش و شبم دور هم میشینیم و با هم حرف میزنیم میگی و میخندیم! بعدشم کم کم پول جمع میکنیم و چند سال که بگذره یه خونه میخریم و صاحب خونه میشیم! یعنی خیلی ساده بودم! زندگی بابا جلو چشم بود و ازین خیالات تو سرم میپروروندم! بالاخره هر جوونی یه آرزوهایی داره دیگه! اما غافل از این که تو خرج اولیه زندگیمون میمونیم!

زندگی سرد شده بود! علی شده بود مثل ماشین! از صبح زود کار تا آخر شب! بعدشم خواب و فردا دوباره همینطور! کاش حداقل پول در می اومد! اونوقت دلمونو خوش میکردیم که درسته الان سختی میکشیم اما چند سال بعد به آسایش و راحتی میرسیم!

بدبخت علی حاضر شده بود تن به هرکاری بده! با مدرک لیسانس تو شرکت در واقع پادویی میکرد! اینا رو بعدا فهمیدم!

بخاطر چی؟! حقوق یه آبدارچی! از موقعیت سوء استفاده میکردن دیگه! کار نبود ، اینام زور میگفتن! اوایل خیلی همو دلداری میدادیم ، اما بعد از حدود یه سال ، هردو امیدمون رو از دست داده بودیم! جلومون همش سیاهی بود!

من سرمو با سهیل گرم کرده بودم و علی با کارش ، در واقع روزها رو میگذروندیم! انگار که مدت محکومیتمون رو طی میکنیم! باور میکنی که اون روزا چه فکری تو سرم بود؟! همش فکر میکردم که بالاخره یه روزی عمرم تموم میشه و راحت میشم! برای علی ام همین فکرو می رو میکردم! فقط عصه سهیل رو میخوردم که اون میخواد زندگیش چی بشه! همه اش پشیمون بودیم که چرا بچه دار شدیم! ما که نمیتونستیم زندگی خودمونو اداره کنیم ، بچه میخواستیم چیکار!

بالاخره زد و علی مریض شد و افتاد تو خونه! از خستگی و کار زیاد! میدونی؟! آدم یه وقتی هست که زیاد کار میکنه و پول زیاد در می آره و تشویق میشه! هر وقتم که خسته شد ، آینده روشن می آد جلو چشمش و خستگیش در میره اما وقتی برای بخور و نمیر کار کردی ، امیدت رو از دست میدی! بعد زندگی برات پوچ میشه! زندگی که برات پوچ شد دیگه هیچی!

تو الان متوجه نمیشی من چی میگم! وقتی اجاره خونه عقب افتاد و صاحب خونه صداس در اومد! وقتی پول آب و برق رو نداشتی بدی! وقتی بچه ات مریض شد و مجبور شدی بری یکی از جاهای دولتی و تو سرما و گرما ، سه ساعت واستی! وقتی آرزوی هزار تا چیز کوچیک به دلت موند اون وقت دیگه عشق تو زندگی نیمونه!

اینا که گفتم چیزای زیادی نبود که ما میخواستیم و انتظارش رو داشتم! حداقل های زندگی! برای یه دختر و پسر جوون که با هزار تا امید ازدواج میکنن!

خلاصه علی مریض شد و یه هفته خوابید! میرفتم ایکلت مرغ میگرفتم و براش سوپ درست میکردم! پای مرغ میگرفتم و براش سوپ درست میکردم! پولمون به گوشت و این چیزا که نمیرسید! مجبور بودیم با همینا بسازیم!

بالاخره بعد از یه هفته حالش خوب شد اما روحیه ش افتضاح! انقدر مایوس و ناامید بود که دلش نمی خواست از رختخواب بیاد بیرو! هر کاری می کردم و هر چی با هاش صحبت می کردم فایده نداشت! هر چند که روحیه خودم از اون افتضاح تر بود اما همه ش دلداریش می دادم که شاید یه خرده وضعش بهتر بشه!

بالاخره یه کمی روحیه پیدا کرد و رفت سرکار سه ساعت بعد برگشت و گفت که اخراجش کردن! هر چی رشته بودم پنبه شد! دوباره روز از نو روزی از نو! انقدر باهوش حرف زدم دعوا کردم امیدوارش کردم ترسوندش که موتور برداشت و رفت که سر بازار کار کنه. از بازار مسافر می زد اینور و اونور. تقریباً حقوق شرکت رو در می آورد! حالا خدایی بود که از پیک اخراجش نکردن!

دوباره شد همون اش و همون کاسه. همون پول بخور و نمیر و زندگی سرد و بی روح! فقط این دفعه دیگه نذاشتم جمعه ها بره سر کار. پولی که در نمی اومد! نصفش که می داد به دوستش! گفتم برای چی میری؟! بالاخره تراکتورم باید بعد از یه هفته کار یه روز خاموشه و استراحت کنه!

چند وقتی گذشت تا این که یه روز خوشحال اومد خونه! مدت ها بود خنده رو لباش ندیده بودم. اونروز انقدر تعجب کردم که خودم خنده م گرفتم! چطور ادم می تونه با یه خنده انقدر تعجب کنه!

خلاصه یه روز خوشحال اومد هونه و گفت که یه کار خوب پیدا کرده! گفت حقوقش خیلی خوبه. گفت قراره برای یه خانم مسن کار کنه. می گف خانمه مشتری پیکشونه و از علی بخاطر امانتداری و وقت شناسی و ادب و تربیت و این چیزا خوشش اومده و بهش گفته که بره برای اون کار کنه.

خانمه یه شرکت داشت. علی در واقع شد معاونش. یعنی نه معاون همه کارش. مثل اچار فرانسه! هم راننده ش بود و هم حساب کتاب شرکتش رو می کرد و هم مواظب کارمندااش بود که دزدی نکنن و از زیر کار در نرن و هم کارای بیرون شرکت رو می کرد و هم خرید خونه ش رو!

البته شاید تا ساعت ده گیر بود اما عوضش پنجشنبه جمعه تعطیل بود! حقوقشم خیلی خوب بود طوری که دیگه پیک م نرفت! نمی دونی چقدر راضی بودم و خدارو شکر می کردم. حداقل دوروز در هفته علی خونه بود! دیگه پول اب و برق و اجاره خونم عیب نمی افتاد! خورد و خوراکموم خیلی بهتر شده بود. تازه بعد از مدت ها تونستم یه چیزی مثل روپوش و روسری و این چیزا برای خودم بخرم! انقدر دیگه خوشحال بودم که نگوا! علی می گفت دیگه خیالت راحت باشه! تا چند سال دیگه می تونیم یه

الونک برای خودمو جور کنیم که انقدر دیگه اجاره خونه ندیم!

زد و ساناز رو حامله شدم! هر چی به علی گفتم که یه دونه بچه کافیه گوش نکرد! همه ش می گفت سهیل تنهاس و همبازی نداره! با اینکه راضی نبودم اما کاری نمی تونستم بکنم! بالاخره ساناز بدنیا اومد. البته این دفعه وضع مالی مون بد نبود و برای خرج زایمان دستمون رو جلو کسی دراز نکردیم! حقوق علی خوب بود و کم کم داشتیم یه خرده م پول جمع می کردیم! یه خرده پول که می گم فکر نکنی صحبت از میلیون این چیزاست! نه! مثلاً ۷۰ ۸۰ هزار تومن جمع کرده بودیم و این برای مایی که تا ند وقت قبلش هشتمون گرو نه مون بود خیلی حرف بود! نمی دونی چقدر اون خانومه رو دعا می کردم! همه شم به علی سفارش می کردم کخ مواظب باشه و خوب کار کنه که یه مرتبه چیزی پیش نیاد که اخراجش کنن!

"یه نفسی کشید و اومد بقیه ش رو بگه که مادرم صدامون کرد و گفت"

-دختر! نمی خواین بخواین؟!

"مجبوری بلند شدیم و میترا گفت که بقیه ش رو بعدا برام می گه. جاهارو انداختیم و گرفتیم خوابیدیم."

فصل هشتم

"خدایا چقدر یه ادم می تونه خودخواه و خودپسند باشه! کاشکی اون روزا عقل الانم رو داشتم! این چه رفتاری بود که با فرزین می کردم؟! اون موقع چه جوری فکر می کردم؟! چقدر احمقانه!"

وقتی دفتر خاطرات رو خوندم. تمام اون صحنه ها برام زنده می شد! فرزین حق داشت که ازم متنفر باشه! از دختر اربابی که پول پدرش رو به رخ یه پسر جوون که پدرش راننده بود می کشید! نمی دونم چرا اون کارا رو می کردم!

مریم داشت دفتر رو می خوندا! ازش خجالت کشیدم! حالا چی در مورد من فکر می کنه! البته هر فکری بکنه حق داره! کاشکی بلند می شد می رفت! واقعا ادم مزخرفی هستم من! خودش دفتر رو پیدا کرده! چیزی که من خیلی وقت بود ارزوش رو داشتم! حالا دلم می خواست بلند شه بره! هنوزم با اون موقع ها فرقی نکردم! از خودم دوباره خجالت کشیدم! سرمو انداختم پایین. کاشکی دفتر رو نداده بودم بخونه!

شروع کردم به گریه کردن! اصلا دست خودم نبود! یا اون بلوز افتادم! کاملا یادم بود! عجب احمقی بودم من! چطور به فکرم نرسیده بود که اون بلوز نمی تونه کادوی فامیل ها باشه؟! باید می فهمیدم که یه همچین بلوز ارزون قیمتی رو حتما فرزین خریده! بعدشم چقدر مسخره بازی در آوردیم! فرداشم وقتی داشتم کادوها رو نگاه می کردم وقتی چشمم بهش افتاد ورش داشتم و بردم انداختم تو سطل اشغال!

این زینت خانم احمق م رفته ورش داشته باهاش شیشه هارو پاک کنه! وای که وقتی فرزین کادوش رو دیده که باهاش شیشه هارو پاک می کنن چه حالی پیدا کرده! برگتشم طرف مریم که دیدم داره نگاه می کنه! نمی دونستم چی بهش بگم! نگاهش از صد تا فحش بدتر بود! فقط گفتم "

چه می دونستم که اون بلوز رو فرزین خریده؟! بخدا حتی یه لحظه م عقلم نرسید!

"هیچی بهم نگفت فقط از جاش بلند شد و گفت "

-دلت می خواد تنها باشی؟

"از خدا می خواستم! یه لبخند معنی دار بهش زدم که گفت بعدا می بینمت و رفت! فهمیدم که چه احساسی نسبت به من پیدا کرده! البته برام مهم نبود! تو اون لحظه انقدر وضعم خراب بود که چیز دیگه ای برام اهمیت نداشت!

"دوباره دفتر رو باز کردم".

امروز بابام باهام خیلی حرف زد. از قدیما! از مادرم! از موقعی که بچه بودم! از بدبختیاش! از ناامیدیاش! از شکست هاش! تا حالا فقط خودمو می دیدم و مشکلات خودمو! از امروز دیدم که من یه تصویر از پدرم هستم! اونم یه تصویر از پدرش خودش! یه ادامه راه!

اما من نمی خوام یه ادامه باشم! من باید یه شروع باشم! یه شروع برای نسل بعد از خودم! من نمی خوام پسر یا دخترم رو با اسم پسر اقا فرزین یا دختر اقا فرزین صدا کنن! من می خوام از همون روز اول پسر یا دخترم اسم خودشونو داشته باشن!

برای همینم من باید یه شروع باشم نه یه ادامه!

می دونی من چقدر درس می خونم؟! روزی ۱۴ ساعت! باورت نمی شه؟!!

می دونی من شاگرد اول کلاس هست؟! یعنی همیشه بودم؟! امروز پدرم برای اولین بار ازم پرسید که می خوام چیکاره

بشم. دلش می خواد مهندس بشم! خیلی از این اسم خوشش می اد!

اما من نمی خوام!

من می خوام خلبان بشم!

می خوام پرواز کنم!

بالا تر از همه!

اونوقت دیگه مرزی برام نمی مونه! دیگه کسی نمی تونه بهم بگه که از دور و ور اتاقمون نرم اونورتر! دیگه کسی مجبورم نمی

کنه که فقط تو به محدوده ۸۷ متری از اتاقمون بمونم!

خبرداری که مادریم تو خونه شما مرده؟!!

شاید از بیماری!

شاید از غصه!

"دفتر رو بستم. یادم اومد به روزی که خیلی دلم می خواست با فرزین صحبت کنم اومدم لب استخر! داشتم با چشم دنبالش می

گشتم! از دور دیدمش! اونم منو دید. یعنی از لحظه ای که از خونه اومده بودم بیرون داشت نگاهم می کرد! دلم می خواست بیاد

جلو! یعنی دلم می خواست اون بیاد طرفم اما نمی اومد! از اینکارش خیلی عصبانی می شدم! فکر می کردم می خواد غرور منو

بشکنه! چه قضاوت بیرحمانه ای!

منی دونستم فرزین اجازه نداشته از دم اتاقشون اون طرف تر بره! طفلک رو براش به مرز نامرئی تعیین کرده بودن! اما کی

تعیین کرده بود؟! احمد اقا؟!!

یادمه چند بار اومدم لب استخر و جایی ایستادم که فرزین بتونه منو ببینه! منو می دید اما همونجور تکیه ش رو داده بود به یه

درخت و نگاهم می کرد! تکونم نمی خورد! همین عصبانی م می کرد و برمی گشتم تو خونه! شاید به همین دلیل بود که گاهی اذیتش می کردم! می خواستم تلافی کنم! فکر می کردم با این بی اعتنایی ها می خواد منو کوچیک کنه! منم جمعه ها که مجبور بود با احمد اقا تو پارکینگ ماشین ها رو بشوره می رفتم و می ایستادم و نگاهش می کردم!

یه تلافی! یه تلافی احمقانه!

وای خدا جون یه ادم چقدر می تونه احمق باشه! راست گفتن تنها چیزی که حدی نداره خریته!

من داشتم چه چیزی رو تلافی می کردم؟!

کاشکی بهم گفته بود که اجازه نداره بیاد این طرف باغ! کاشکی یکی بهم می گفت! کاشکی خودم می فهمیدم!

بازم گریه م گرفت!

باید بهش بگم که نمی دونستم چه موقعیتی داره! باید بدونه که دم می خواسته اون بیاد پیشم و باهام حرف بزنه! اما چجوری بهش بگم؟! با چه رویی؟! بگیرم اینو بهش گفتم! خارج رفتنم رو چه جوری توجیه کنم؟! ازدواج کردنم رو؟! بچه دار شدنم رو؟! نباید ازش خجالت بکشم؟! دوباره دفتر رو باز کردم"

امروز خیلی خوشحالم! خلبانی قبول شدم! بابام همیشه می گه اگه خدا می خواست ادما پرواز کنن بهشون بال می داد! اما من خوشحالم! هنوز بهش نگفتم!

چقدر دلم می خواست بهت بگم! دلم می خواست تو اولین نفری باشی که می فهمی!

درست سه ساعت بغل درخت ایستاده بودم و منتظر که از هونه بیای بیرون! درام فکر می کنم که این درخت کم داره کج می شه! از بس بهش تکیه دادم! برام دیگه یه عادت شده! شایدم برای اون عادت شده که به من تکیه بده!

بعد از سه ساعت اومدی! همه ش خدادخدا می کردم که بیای این طرف! چند بار به سرم زد که خودم پیام اما اگه دکتر می دید برای بابام بد می شد! هر چند دکتر با ملایمت با بابام حرف می زنه اما خانم بزرگ و مادرت نه! بابامو دعوا می کنن!

نمی خوام پیرمرد تو این سن و سال خجالت بکشه! همیشه به کاری کردم که احترامش حفظ بشه! همون فشار زندگی برایش به اندازه کافی سنگین هست!

کاشکی حداقل تو از نگاهم می خوندی که چی دارم بهت می گم!

اما تو گناهی نداری! از این فاصله زیاد چطوری می تونی نگاهم رو بخونی؟!

فاصله زیاد!

اما اینکه فاصله ای نیست! تو به ثانیه می تونم خودمو بهت برسونم! از روی شمشاد ا می برم می ام طرفت!

اگه تو بخوای!

چرا به اشاره نمی کنی تا مثل برق پیام؟!

حتی حاضریم که بهم دستور بدی تا پیام! مثل دستور دختر ارباب به پسر راننده!

اما تو بعد از چند بار نگاه کردن به من برگشتی تو خونه!

نتونستم بهت بگم!

برات می نویسم!

من خلبانی قبول شدم!

تو اولین کسی هستی که بهش گفتم!

نه! برایش نوشتم!

"دوباره گریه م گرفت! یعنی به جز گریه چه کاری می تونستم بکنم?!"

مر ۳۰ فرزین! مر ۳۰ از اینکه من اولین نفری بودم که بهش گفتم! برام به افتخاره!

درسته که دیر فهمیدم اما بالاخره فهمیدم! این برام خیلی مهمه که اولین نفر بودم! هر چند که تا الان نمی دونستم! کاشکی توام به

جووری می شد می فهمیدی که مرتب می ام و با لباس خلبانی می بینمت! تو باید بفهمی! تو باید بدونی که بعد از برگشتنم مرتب

اومدم و دیدمت! اچقدر دلم می خواد که با تو پرواز کنم! چه با بال چه بی بال!

کاش اون روزا بهت دستور می دادم که بیای این طرف! کاشکی از مرزهایی که برات گذاشته بودن رد می شدی! کاش حصارها رو میشکستی!

دوباره دفتر رو باز کردم.

ادم تا بچه س معنی خیلی چیزا رو نمی دونه! یا فقط یه معنی ساده ازشون می دونه! نمی فهمه بعضی از کلمات در واقعیت چه کاربردی دارن!

فاصله طبقه اندازه اختلاف حد!

امشب بابام خیلی باهام حرف زد. وقتی بعد از ظهر اومدی اینجا و با هم صحبت کردیم. اونم فقط چند تا جمله!

شب تو اتاق بابام بهم گفتم باید حواسم به فاصله ها باشه!

گفت مواظب باشم که حد رو نگه دارم! گفت اختلافها مثل دیوار می مونن! گفت اندازه گلیمها با هم فرق می کنن! همه اینا یه معنی میدن! یعنی با تو حرف نزنم! یعنی طرف تو نیام! یعنی اجازه ندم دلم حرف بزنه و چیزی بخواد! یعنی نذارم چیز درونم شروع بشه!

هر سه چهار جمله ای که می گفت یه خرده اب می خورد! انگار دهنش خشک می شد! اما وقتی خیلی ناراحت و غصه دارن اینجوری می شن!

می گفت باباجون تو خلبان که سهله اگه فضانوردم بشی بازم پسر منی! منم راننده اینام! اینام دخترشون رو به پسر راننده نمی دن! می گفت تو دل به درس و مشقت بده! ایشالا وقتی یه سر و سامونی گرفتی می گردم یه دختر خوب و خانم که هم طبقه خودمون باشه پیدا می کنم و می ری سر خونه و زندگیت!

می گفت خانم بزرگ گفته به وقتش کمکمون می کنه که تو بتونی یه جایی رو اجاره کنی و دست زنت رو بگیری و ببری اونجا! می گفت باباجون تو باید با یکی عروسی کنی که وقتی خواستی بیاریش خونه بابات خجالت نکشی! باباتم مجبور نباشه جلو

عروشش دولا راست بشه!

می گفت تازه اینا جواب سلام مارو به زور می دن چه برسه به این که اجازه بدن در مورد عروسی و این حرفا باهاشون حرف بزیم!

می گفت باد اگه خبر به گوششون خدایی نکرده خدای نکرده چشم یکی از ما اینور اونور افتاده و منو اخراج می کنن! اون وقت سر پیری کجا برم دنبال کار!

می گفت پدر و مادر و مادربزرگت خیلی مواظب تو هستن! می گفت به زینت خانم سپردن که تا از خونه میری تو باغ و حواشش بهت باشه!

می گفت چون من بزرگ شدم به خرده نگران! نگران نکنه به دفعه خیالای خام به مغزم بزنه!

می گفت باباجون اینا اگه به اشاره بکنن و ما نابود می شیم!

من هیچی بهش نگفتم! سرمو انداخته بودم پایین و هیچی نمی گفتم!

عصر اون روزی که تو اومدی و با مت چند کلمه حرف زدی مادربزرگ بابام رو صدا زده تو خونه و باهاش حرف زده!

خدایا من چطور انقدر ساده بودم و از همه چیز بی خبر! پس این زینت همیشه جاسوسی منو می کرده؟!

من فقط یکی دوبار اونم چند کلمه معمولی با فرزین حرف زدم! چطور وقتی فامیل می ان اینجا و من با پسرشون حرف می زنم

کسی اعتراض نمی کنه؟!

چون اونا پولدارن؟! امگه همین امشب قرار نیست هرمز با مادرش بیان اینجا؟! امگه مادربزرگ سفارش نکرده جایی نرم! برای

چی؟! چون هرمز منو دوست داره و می خواد باهام ازدواج کنه؟! چون پولداره؟!

اره! فرزین باید همه چیز رو تو خودش می کشته چون فقیر بوده! چون پدرش راننده ما بوده! حالا اصلا مهم نیست که من می

تونستم باهاش خوشبخت بشم!

به من اجازه دادن تو انگلیس با تام ازدواج کنم چون خانواده پولداری بودن! پدر تام به فروشگاه بزرگ داشت! دلیل دیگه ش

این بود که تام به انگلیسی بود و تو فامیل خیلی سر و صدا کرد که من شوهر انگلیسی دارم! بقیه ش دیگه مهم نبود که تام چه جور آدمی بود! عجب افکاری! چقدر راحت می شه به زندگی رو تغییر داد! به جاسوس برای آدم می دارن و کنترلش می کنن و تا می بینن که کاری برخلاف عقیده شون کرده، زود به تصمیمی برایش می گیرن زندگیش رو عوض می کنن! چه آسون؟! حالا بلایی سر این زینت خانم بیارم تا بفهمه که جاسوسی کردن چقدر زشته! اما زینت چه گناهی داره؟! وقتی خونواده م بهش دستور بدن، اون چیکار می تونه بکنه؟! مگه همین دستورات رو به احمد آقا و فرزین نمی دادن؟! دوباره دفتر رو باز کردم و تا خواستم بخونم، دیدم زینت از دور داره می آد. دفتر رو گذاشتم بغلم رو زمین که نبینه و منتظر شدم تا بهم برسه. حتماً الانم جاسوسی م رو می کرد!

-خانم! گلشن خانم می گن اگه حمومی چیزی می خواین برین، برین که دیر نشه!

-دیر برای چی؟

-شب دیگه!

-شب؟!!

-مهمونا می آن دیگه! هر مز خان!

(دلم می خواست به جوری بهش بفهمونم خبردار شدم که جاسوسی م رو می کنی اما دیدم بهتره به روی خودم نیارم.)

-باشه!

-تشریف نمی آرین؟

-کجا؟

-حموم دیگه؟

-برو به کارت برس!

(به نگاهی بهم کرد و آرام گفت چشم و رفت. به خرده که رفت، برگشت و به نگاه دیگه به من کرد. انگار منتظر بود ببینه من

چیکار می کنم که گذارش رو به مادر بزرگم بده! وقتی دید هنوز همونجا نشستم، سرش رو انداخت پائین و رفت. یه پنج دقیقه دیگه صبر کردم بعدش بلند شدم رفتم طرف ساختمون. رفتم تو اتاقم. هانی خواب بود و مهنازم تو سالن نشسته بود و در اتاقم رو باز گذاشته بود و داشت یه مجله می خوند و از همونجا مواظب هانی بود. آروم رفتم تو اتاق و در رو بستم و یواش رفتم رو تختم و بغل هانی خوابیدم.

تازه داشت خوابم می برد که هانی بیدار شد و تا دید من بغلش خوابیدم شروع کرد به خندیدن و خواست باهام بازی کنه! طفلک خیلی خوحال شده بود که مادرش پیشش خوابیده!

اصلاً حوصله نداشتم. مهناز رو صدا کردم که اومد بردش و خودم خوابیدم.

نمی دونم چه مدت خواب بودم که یه نفر آروم در زد. چشمامو باز کردم. دوباره در زد. با بیحوصلگی گفتم)
-بله؟!!

(این دفعه مهناز بود. در رو باز کرد و آروم گفت)

-سلام.

-سلام، چی شده؟!!

-هیچی! فقط گلشن خانم می گن نمی خواین بلند بشین؟

(دلم می خواست دو تا داد سرش بزنم اما می دونستم نه زینت و نه مهناز، هیچکدوم گناهی ندارن! اینا دستورات مادر بزرگمه که از بالا صادر می شه!)

-بیدارم. هانی کجاست؟

-اینجاس. داره کارتون تماشا می کنه.

-باشه، بیدارم.

(در رو بست و رفت. منم بلند شدم. روحیه م خیلی خراب بود. دیدم بهتره یه دوش بگیرم. نه به خاطر شب! به خاطر خودم.)

انقدر ذهنم به هم ریخته و درهم برهم بود که فقط آب سرد می تونست آروم کنه!

یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و رفتم تو سالن. هانی پرید طرفم. دستش رو گرفتم و با خودم بردم تو تراس که زینت برام یه نسکافه آورد.

همونجا شت میز نشستم و همونجور که هانی داشت پشت سر هم ، نصفی به فارسی و نصفی به انگلیسی برام حرف می زد، به باغ نگاه کردم. جسته گریخته جواب هانی رو می دادم اما حواسم جای دیگه ای بود. دلم می خواست زودتر رم و بقیه دفتر خاطرات رو بخونم که یه مرتبه با یه سوال سر جام میخکوب شدم!)

Mam, I mjs DaD!

(شاید برای اولین بار بود که این جمله رو می گفت! شاید اولین بار بود که به من می گفت! شاید اولین بار بود که من می شنیدم!

نگاهش کردم. اشک توی چشماش جمع شده بود! از خودم متنفر شدم! چطور به خودم حق می دادم که با سرنوشت یه آدم بازی کنم؟! من با این روحیه خراب چطور می تونستم یه مادر خوب باشم؟! یا حد اقل یه مادر! آیا بهتر بود که هانی رو به تام می دادم؟! پدر و مادر تام عاشقش بودن! اما خود تام چی؟!)

-فارسی حرف بزن!

-بابا کجاست؟!

-بابا دیگه نیست! توام بهتره فراموشش کنی!

-بابا منو دوست داشت؟

(نمی دونستم چی جوابش رو بدم! اگه می گفتم آره که احساسات رو درونش تقویت می کردم. اگه می گفتم نه که بهش ضربه وارد می اومد!)

-تمام پدرها بچه هاشون رو دوست دارن فقط کم و زیاد داره اما مادرا بچه هاشونو خیلی خیلی دوست دارن! منم تو رو خیلی دوست دارم!

-آگه منو دوست داری پس چرا منو میذارى پیش مهناز و مى رى؟!

-آخه عزیزم مادرا کارهاى بیرون از خونه دارن که باید انجام بدن!

(دیگه نداشتم سؤال پیچم کنه و گفتم)

-حالا بیا بریم با هم بازی کنیم!

(تا اینو گفتمو یه مرتبه پرید بغلم و ماچم کرد! انگار دنا رو بهش داده بودن! خویبه بچه گى اینه که با یه بازی کردن همه چى

یادشون مى ره و تلخى دنیا رو از یاد مى بره!

دو سه ساعتى با هانى بازی کردم که زنگ در رو زدن و زینت جواب داد و بعدش به من گفت که هرمز و مادرش اومدن.

دو تایی تو اتاق هانى بودیم. خیال بیرون اومدنم نداشتم. در رو بستم و دوباره مشغول بازی کردن شدیم. مى دونستم که

مهمونا مى رن اون قسمت خونه، تو سالن جلویی.

تقریباً نیم ساعت نگذشته بود که پیغام بعدى توسط مهناز رسید. احضار شده بودم! بازم توجه نکردم که ده دقیقه بعد پدرم

اومد.

پدرم همیشه ملایم بود. ازم خواهش کرد برای رعایت احترام و ادبم که شده، یه سر برم پیش مهمونا. دیگه نی تونستم رو

حرف پدرم حرفى بزنم. مجبوری لباسمو عوض کردم و رفتم اون طرف خونه، تو سالن. مادر بزرگ و پدرم و هرمز و مادرش،

انتهای سالن نشسته بودن و زینت و مهنازم مشغول پذیرایی بودن. به محض این که وارد شدم، اول هرمز و بعد مادرش از

جاشون بلند شدن. با مادرش سلام و احوالپرسی کردم اما به هرمز نگاهم نکردم و رفتم با هانى رو یه میبل نشستم که بلافاصله

هرمز اومد جلو و هانى رو ازم گرفت و بغل کرد و رو میبل بغل نشست.

رابطه هانى با هرمز بد نبود. دو سه بارى که اومده بود اینجا، همه ش با هانى بازی کرده بود و به دلش راه اومده بود. برای

همین م هانى ازش بدش نمى اومد!

مادر بزرگم که بدون ویلچرش اومده بود، بالای سالن نشسته بود و داشت ماهارو نگاه مى کرد. حتماً مریم رو مرخص کرده بود

که بره. با خودم گفتم نیم ساعتی می شینم و بعدش به هوای سرد درد عذرخواهی می کنم و می رم. مهم نبود هانی اونجا بمونه. حداقل هرمز باهاش بازی می کرد و سرگرم می شد.

صحبت ها، همون صحبت های معمولی بود. از آب و هوا، یعنی آلودگی هوا و وضع اقتصادی و اجتماعی و این چیزا. وارد بحث نشدم و تو افکار خودم بودم که یه موقع متوجه شدم مادر بزرگم و مادر هرمز دارن می رن اون طرف سالن! پدرمم از جایش بلند شد و دنبال شون رفت.

موندیم من و هانی و هرمز که مهنازم اومد و هانی رو با خودش برد. فهمیدم که بازم دستور مادر بزرگه. می خواست موقعیتی درست کنه که هرمز بتونه با من حرف بزنه.

ساکت نشستم و هیچی نگفتم که یه خرده بعد گفت)

-خیلی دختر ناز و قشنگیه.

-مرسی.

-من خیلی دوستش دارم.

-لطف دارین.

-اجازه دارم باهاتون صحبت کنم؟

(نگاهش کردم. هرمز سی و سه چهار سالش بود. قیافه ش بد نبود. در واقع می شد گفت که خوبه. شیک پوش م بود. تنها عیبی

که داشت موهاش بود. کمی جلوی سرش ریخته بود اما با فرمی که صورتش داشت شاید جذاب ترش کرده بود.

آروم گفتم)

-خواهش می کنم!

-من به دادخواهی اومدم!

(دوباره نگاهش کردم که گفت)

-به من ظلم شده!

-به شما؟! برای چی؟!

-من نتونستم تا حالا با شما حرف بزدم! تا حالا فقط پیغام من به شما رسیده! و اینکه من به ازدواج با شما تمایل دارم! درسته؟!

سرم رو تکون دادم که گفت)

-همیشه م جواب من نا مفهوم بوده! نه آره نه نه!

-شاید جواب منو درست به شما نرسوندن!

-خواهش می کنم الان جوابتون رو ندین! اول به من فرصت حرف زدن بدین ، بعد!

(بازم نگاهش کردم که گفت)

-شما نمی خواین منو بهتر بشناسین؟

-نه!

(از جوابم جا خورد و ساکت شد اما زود به خودش مسلط شد و گفت)

-از شما که تحصیلکرده اروپا هستین بعیده که اینطور جواب بدین!

-چرا؟

-همه چیز به ظاهر نیست! اینو قبول دارین؟

(سرمو تکون دادم که گفت)

-شاید خصوصیتی درون من باشه که برای شما جالب به نظر بیاد!

-شاید.

-پس بهتر نیست که منو بیشتر بشناسین؟

-شاید شاید! اما این بیشتر شناختن ممکنه در نظر شما برای من تعهداتی ایجاد کنه که من نمی خوام!

-آگه من قول بدم و تضمین کنم که بعدش هیچ تعهدی برای شما ایجاد نمی شه چی؟

-شاید

-من به شما قول می دم.

-بین هرمز خان، من فکر می کنم بی نتیجه س!

چرا؟ شاید شما کلاً از من خوشتون نمی آد؟!

-نه، اینطور نیست؟

(خیلی ناراحت بود! دلم می خواست بهش بگم که من فقط با یه نفر ازدواج می کنم اونم فرزینه اما می دونستم که بلافاصله این

خبر می رسه دست مادر بزرگم! اون وقت همه چی بهم می ریزه! مادر بزرگم حاضره هر کاری بکنه اما حتی پای فرزین به این

خونه نرسه! بقیه ش دیگه معلومه! یعنی غیر ممکنه!

هر چند که بازم برام مسئله ای نبود! من دیگه بچه نبودم که اختیارم رو بدم دست این و اون! باید خودم برای زندگیم تصمیم

می گرفتم اما این کار می تونست بی جنگ و دعوا و اعصاب خرد کنی باشه برای همین م بهتر بود یه فرصت به هرمز می دادم.

حداقل اینطوری از دست مادر بزرگ راحت می شدم. البته تا مدتی!

کمی از شربت ش خورد و گفت)

-بین! من رسماً از شما خواستگاری کردم اما اینو می دارم برای بعد! فعلاً چند جلسه اجازه بدین که با شما صحبت کنم. فقط

برای این که بهتر همدیگرو بشناسیم.

اینکه اشکالی نداره!

نه، نداره!

-پس موافقین.

(سرم رو تکون دادم. خیلی خوشحال شد. شروع کرد تند تند حرف زدن اما من تو فکر خودم بودم. داشتم رو کمک مریم

حساب می کردم! همین امروز چیزی به عقلش رسید که من مدت ها ازش غافل بودم! دفتر خاطرات! پس حتماً در مورد فرزین

م می تونست به من کمک کنه!

یه مرتبه متوجه شدم که هرگز منتظر جواب منه!

-ببخشین!! متوجه نشدم!

-می گم شما از سینما خوشتون می آد؟

-سینما؟!

-فیلم! سینما!

(شونخ هامو انداختم بالا که گفت)

-می تنیم هانی رو ببریم شهر بازی! حتماً بهش خیلی خوش میگذره!

نظر شما چیه؟!

-خوبه اما لطفاً چند وقت دیگه!

-باشه! باشه! هر جور شما راحتین.

(یه خرده ساکت شد و بعد گفت)

-شما چرا انقدر غمگین هستین؟

-من؟!

-آره!

-اینطور به نظر می آم؟!

-بله! بله! تو چشمتون غم موج می زنه!

-نمی دونم! شاید به خاطر هانیه!

-خب البته! بچه پدر می خواد!

(نگاهش کردم!)

-اونم پدری که واقعاً دوستش داشته باشه! مثل بچه خودش!

-شما هانی رو مثل بچه خودتون دوست دارین؟

-معلومه! بخدا من هانی رو خیلی دوست دارم! باور کنین!

(یعنی ممکن بود که فرزین م هانی رو مثل بچه خودش دوست داشته باشه؟!)

-قول بودم که پدر خوبی برای هانی باشم! قول می دم!

-قرار شد که فعلاً در این مسائل صحبتی نشه!

باشه! باشه!

-شما کارتون چیه؟

-شرکت دارم. یه شرکت واردات صادرات. از نظر مالی که حتماً مادر بزرگ تون در جریان همه امور هستن!

-برای من مسائل مالی اصلاً مطرح نیست!

-صد در صد! فقط جهت اطلاع گفتم.

-شما نظرتون در مورد زنی که یک بار ازدواج کرده و از شوهرش جدا شده چیه؟

-خب این اتفاق می تونه برای هر کسی پیش بیاد! اصلاً مهم نیست!

(یعنی برای فرزین م می تونه اینطور باشه؟! یعنی اونم همینجوری فکر می کنه؟!)

شاید نظر اون چیز دیگه ای باشه!)

-شما مطمئن باشین که من هیچ تعصبی در مورد ازدواج اول شما ندارم! ما هیچوقت در اون مورد صحبت نخواهیم کرد!

(طفلک تو چه فکراییی بود! کاش می تونستم بهش حقیقت رو بگم! تقصیر خودش بود که دست بردار نبود! با این که چند بار

صریحاً جوابش رو داده بودم اما بازم اصرار می کرد!

خلاصه نیم ساعت دیگه باهام حرف زد و وسط حرفاشم همه ش هانی رو بهانه می کرد و برای ازدواج با من ازش استفاده می کرد! بعدش زینت خانم اومد و گفت که شام حاضره. ماهام بلند شدیم و رفتیم پیش بقیه، سر میز شام. اشتها نداشتم و مجبوریه خورده خوردم و بازم مجبوری به حرفای بقیه گوش دادم.

بعد از شامم باز مجبوری یه ساعت پیش شون نشستم. سر سام گرفتم از این بحث های احمقانه اما چاره نبود! احساس می کردم که مادر بزرگ کمی خیالش از بابت من راحت شده! حتماً هرگز اشاره ای چیزی به مادرش کرده بود و اونم به مادر بزرگ!

یه ساعت بعد از شام بلند شدن و با تشکر و تعارف و این چیزا، خداحافظی کردن و رفتن. منم هانی رو فرستادم که بخوابه و خودم رفتم تو اتاقم و در رو بستم و دفتر خاطرات رو از تو کمدم در آوردم و باز کردم. یه احساس فوق العاده عجیبی داشتم! برگشته بودم به اون روز! سالها بود که دلم می خواست بدونم تو اون روزا، وقتی فرزین تنها، بغل اون درختا می ایستاد چه فکری تو سرش بود! و حالا می تونستم بدونم!)

امروز دلمو زدم به دریا! دیگه دست خودم نبود! از دور می اومدم! فاصله زیاد بود! شاید اگه اون اتفاق نمی افتاد، متوجه نمی شدی که دارم دنبالت می آم! ای کاش که اندازه یه سر سوزن شانس با من یار بود! اما افسوس که هیچ وقت اینطوری نبوده! بعد از این که ول م کردن، مثل برق دوئیدم و کوچه ها رو رد کردم و خودمو رسوندم خونه. وقتی اومدی و باهام حرف زدی، دلم می خواست همه چی رو بهت بگم اما نشد! بعدشم که کلاغ آ سر و صدا راه انداختن! من انقدر بد شانس م که حتی کلاغم اینو فهمیدن! ازشون متنفرم!"

(دلم می خواست می دونست که منم ار کلاغ آ متنفرم! حیوونای زشت بد ترکیب با اون صدای بدشون! لونشون رو بی اجازه آوردن تو خونه ما و اونوقت یه چیزی م طلبکارن!

دوباره دفتر رو باز کردم.)

می دونی! تو این دنیا هر چیزی دو رو داره. یه روی خوب و یه روی بد! برای بعضیا همیشه روی خوبه همه چیز پیش می آد و برای بعضیا روی بدش!

مثلاً خیلی از بچه ها وقتی می رن مدرسه ، درس اون روز رو بلد نیستن اما دبیر فقط از بعضیاشون درس می پرسه و بهشون نمره بد می ده! خیلی ها سر جلسه امتحان تقلب می کنن اما فقط بعضیاشون گیر می افتن!

خیلی ها همینطوری یه مرتبه می رن تو خیابون اما ماشین فقط به بعضیاشون می زنه!

خیلی آدمای پولدار تو دنیا هستن اما دزد فقط خونه بعضیاشون می ره! و خیلی چیزای دیگه که اگه آدم بهشون دقت کنه متوجه شون می شه! یعنی خیلی آ خیلی کارا می کنن و اتفاقی م برایشون نمی افته اما بعضیا هستن که تا کوچکتین کاری می کنن و عالم و آدم سرشون خراب می شن!
من یکی از اون بعضیا هستم!

امروز که برگشتم خونه دیدم بابا داره لباسامو می ذاره تو چمدون! رفتم جلوش. صورتش رو ازم برگردوند که متوجه چشماش نشم! گریه کرده بود!

وقتی منو دید، همونجور که داشت لباسامو تو چمدون مرتب می کرد گفت بابا جون دنیا فقط این خونه نیس! گفت هر کسی یه قسمت و سرنوشتی داره که برایش مقدر شده! گفت آدم باید تن به قسمت بده! گفت، گفت، گفت!
آخر همه این گفته ها این بود که من باید از این خونه برم!

می دونم مادر بزرگت از کجا هر اتفاقی رو که تو این خونه می افته می فهمه!؟

گویا یا خودش دیده، یا بهش خبر دادن که تو با من حرف زدی!

برای همین م به بابام گفته که من باید از این خونه برم!

رفتن از این خونه برای من مهم نیست! نه به این باغ و نه به این دو تا اتاق دلبستگی دارم ونه هیچکدوم از اونا مال من و بابامه!
درد من چیز دیگه س!

جدایی!

درد من جدائی! جدایی از اون چیزی که هر روز بهش دلمو خوش می کردم! به یه دیدن! حتی اگه از دور باشه! اما باید بدونم که من یکی از اون بعضیام!

(انقدر عصبانی بودم که دستام می لرزید! دفتر رو بستم! دلم می خواست همین الان می رفتم بالا وازش می پرسیدم آخه چرا؟! چرا باید با سرنوشت یه آدم اینطوری بازی بشه! اون طفلک که کاری به کار کسی نداشت! اون که حتی پاش رو هم این طرف باغ نمی داشت! اون که حتی جلو نمی اومد تا یه کلمه با من حرف بزنه! پس چرا؟!)

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه ویه خرده آب خوردم. کمی آرام شدم. برگشتم تو اتاقم اما توان این که دوباره دفتر رو بخونم نداشتم! برای همین رفتم و گرفتم خوابیدم! کاشکی الن مریم اینجا بود!

فصل نهم

سر ساعت نه صبح زنگ خونه رو زدم و رفتم تو رفتم بالا در اتاق گلشن خانم باز بود. زینت خانم برایش چایی آورده بود. در زدم و رفتم تو و به هر دوشون سلام کردم.

زینت خانم سینی چایی رو گذاشت و رفت. وقتی تنها شدیم گلشن خانم جریان مهمونی دیشب رو برام تعریف کرد و گفت "امگار یه خرده رام شده! از دیشب فقط می گفت نه! اما دیشب با هرمز حرف زد. قرار شده در مورد ازدواج فکر کنه. حالا باید دید چی می شه. ببینم امروزم راه می افته بره بیرون؟"

-شاید از کسی خوشش می اید؟! چه اشکالی داره که با اون ازدواج کنه؟

-د اگه حرف بزنه که مشکل حل می شه! حرف نمی زنه!

-شاید می ترسه موافقت نکنین!

-حتما طرف ادم حسابی نیست که می ترسه بیاد بگه کیه!

-اگه مثلا اون طرف یه کارمند ساده بود با یه خانواده ی معمولی شما قبول می کنین که کیمیا خانم باهاش ازدواج کنه؟

"رفت سر قوری و دو تا فنجون چای ریخت و گفت"

-راستش رو بخوای نه! یعنی دلمون راضی نست! آگه کیمیا یه دختر زشت و ترشیده بود با یه خونواده ی معمولی خوب حرفی نبود اما تو خودت وضعیت کیمیا رو می بینی چیه! کیمیا دختر قشنگیه! تحصیل کرده س! سن و سالی نداره! فقط یه بچه داره و یه بار ازدواج کرده! عوضش ده تا حسن داره! بی ربط که نمی گم؟! -نخیر درست می گین!

-گوش کن حالا! کیمیا یکی یه دونه س! یعنی تنها وارث من و پدرشه! می دونی چند تا چشم دنبالشه؟! به خاطر این که این ثروت رو از چنگش در اره؟! فقط همین خونه رو حساب کن ببین چند می شه! ترس مار به خاطر همینه! آگه یه ادم بد و حقه باز یه جوری گولش زده باشه و عاشقش کرده باشه و با حرفای قشنگ خرش کرده باشه چی؟! پس فردا همه چی رو به نام خودش می کنه و می ره دنبال کیف و خوشی ش! اون وقت کیمیا خانم می مونه و خودش! من و باباشم دیگه نیستیم که کمکش کنیم! من که پام لب گوره! باباشم تا حالا یه بار سخته کرده و معلوم نیست وضعیتش چه جوریه بشه!

از اون گذشته ازدواج دونفر ازدواج دو تا خانواده س! باید خونواده هام با هم یه خورده جور باشن یا مه؟! "یه خرده از چایی ش خورد و گفت"

-شما جوونا فکر هیچی رو نمی کنین! فقط همین نوک دماغ تون رو می بینین اما ماها یه خرده جلوتر رو هم نگاه می کنیم! تو الان خبر نداری که چند تا خواستگار داره! از وقتی برگشته ایران هفته ای نیست که یه خواستگار براش پیدا نشده اما ما همه رو رد می کنیم! چون می دونیم برای چی می ان!

-شاید همه شونم برای اون مسئله نیست که می خوان با کیمیا خانم ازدواج کنن؟! -شاید! خدا می دونه!

-آگه ما بفهمیم که این طرف کیه که کیمیا باهاش قرار می ذاره شاید بشه یه کارایی کرد! از کجا معلوم؟! شاید طرف ادم حسابی باشه و خونواده دار!

-شاید! خدا کنه من که چیزی جز خوشبختی اون نمی خوام!

فکر این دختر زندگی رو به من تلخ کرده و گرنه من این تو این سن و سال و با این موقعیت که غمی ندارم! فکر و ذکر شده

این دختر و بچه ش! چایی ت رو بخور! سرد شد!

"تشکر کردم و فنجونم رو برداشتم. رفته بود تو فکر و هیچی نمی گفت. شاید ده دقیقه ای فنجون چایی دستش بود وساکت از

پنجره ها بیرون رئ نگاه می کرد. منم هیچی نگفتم و چایی م رو خوردم که بعدش گفت "

اون کتاب رو وردار. کتاب خوبیه. هم برای من بخونه و هم برای خودت. اینطوری هم وقتمون می گذره و هم یه چیزی ازش

دستگیرمون می شه!

"یه کتاب مربوط به عصر قاجار بود. برداشتم و نگاهی بهش کردم که گفت "

-اطلاعاتی در مورد قاجاریه داری؟

-کم و بیش!

-پدر کشور رو اینا در آوردن! ۵۰۰ سال بردنمون عقب!

"خندیدم که گفت "

-از اون خنده های معنی دار بودا!

"کتاب رو باز کردم و از جایی که علامت گذاشته شده بود که اوردم و گفتم "

از همینجا بخونم؟

از هر جاش که می خوای بخونی بخون! فرقی نداره! یعنی حالا دیگه فرقی نداره! هر گندی که خواستن زدن و رفتن! حالا چه ما

بدونیم و چه ندونیم!

-اگه بدونیم بهتره! سعی می کنیم ما اون کارا رو نکنیم!

"یه خنده ای کرد و گفت "

-حالا خنده ی من از اون خنده های معنی دار بود!

"شروع کردم به خوندن.یکی دو صفحه که می نوندم گلشن خانم شروع ی کرد به حرف زدن و توضیح دادن.هم خستگی من

رفع می شد و هم خیلی چیزایی که نمی دونستم می فهمیدم!

تقریبا ساعت ۱۰:۳۰ بود که ایفون زنگ زد.گلشن خانم بهم اشاره کرد که جواب بدم.زینت خانم بود.گفت کیمیا داره آماده می

شه که بره بیرون!زود خودش اومدو جلو به زینت خانم گفت که احمد اقا رو خبر کنه که ماشین رو حاضر کنه!بعد ایفون رو

خاموش کرد و گفت"

-آماده باش!حواست جمع باشه که متوجه نشه!

-چشم.

"یه ربعی طول کشید که دوباره زینت زنگ زد و گفت که راه افتاد!منم تند کیفم رو برداشتم و رفتم پایین و رفتم تو حیاط و از

باغ رد شدم و از خونه رفتم بیرون .احمد اقا تو ماشین منتظرم بود.تند سوار شدم و حرکت کردیم.مثل دفعه قبل!

خیابونا تقریبا خلوت بود .انداخت تو بزرگراه و ماهام پشت سرش!

ولیعصر رو رد کرد و رفت تو چمران!داشت می رفت طرف غرب.نمی دونستم کجا می خواد بره!شاید مسئله قرار و این چیزا

مبود!شاید یه جایی کار داشت!

رسیدیم تو فضل اله و بعدش یه انحرافی به طرف فرودگاه.۲۰ دقیقه بعدم ایستاد و من پیاده شدم.حدس می زدم ممکنه

دوستی اشنایی چیزیش قرار بیاد.

ماشینش رو پارک کرد و پیاده شد و رفت طرف ساختمون فرودگاه.منم طوری که متوجه نشه دنبالش رفتم.

یه خرده تو سالن گشت و بعد رفت یه جاورو یه صندلی نشست .فاصله م رو باهش زیاد کردم .می ترسیدم یه مرتبه چشمش

بیفته بهم!خیلی بد می شده!بد که هیچی!کارم از دستم می رفت!کارم!!چه جالب؟!در واقع شغل جاسوسی م از دستم می

رفت!ماهی ۴۰۰هزار تمون!حیف بود به خدا!تازه می خواستم اگه بشه امروز از گلشن خانم مساعده بگیرم!باید به حساب

دانشگاه پول می ریختم! اگه یه دفعه منو می دید چی می تونستم بهش بگم؟! همه چی خراب می شد! اون موقع چقدر باید خودمو

سرزنش می کردم که چه کار خوبی رو از دست دادم!

رفتم یه خرده عقب تر!

نه! این کار من جاسوسی نبود! یعنی بود اما جاسوسی خوب بود! جاسوسی بد داریم و جاسوسی خوب!

داری خودتو گول می زنی؟ جاسوسی جاسوسیه دیگه! بد و خوب نداره!

چرا داره! من دارم یه کار خوب می کنم! مادر بزرگ کیمیا خوبی نوه ش رو می خواد! نمی خواد تو زندگی بدبخت بشه! منم دارم

کمکش می کنم! حالا پولم می گیرم که باید بگیرم! پولشم حلاله حلاله! اگه گیر یه ادم بد افتاده باشه چی؟! بیچاره می شه! تازه

خودش هیچی! اون هانی طفل معصوم چی؟! نخیر! کار من بد نیست خیلی م خوبه!

داشت به ساعتش نگاه می کرد. مثل اون روز تو رستوران. یه دقیقه دور و ورش رو نگاه می کرد و بعد به ساعتش!

حالا اگه منو اتفاقی یا امروز با یه روز دیگه دید چی؟! بهش چی بگم؟! خب می گم منم اوادم مثلا بلیط بگیرم! خب امروز رو می

تونم اینو بگم. اگه مثلا تو یه پارکی رستورانی چیزی بود چی بگم؟! بگم تو وقت کاری اوادم پارک؟!!

حالا که فعلا فرودگاه م و می تونم به هوای بلیز گرفتن مثلا برای خواهرم براش بهونه بیارم!

بازم ساعتش رو نگاه کرد. نکنه طرف این دفعه م نیاد؟!!

اون وقت برم به گلشن خانم چی بگم؟! خدا کنه امروز طرف سر قرار بیاد! چی دارم می گم؟! چه چی چیزی از خدا می

خوام؟! اصلا نمی دونم چی از خدا بخوام!

یه ربع گذشت و خبری نشد! کاشکی احمد اقام می اومد که بتونه شهادت بده! حتما گلشن خانم فکر می کنه که دارم بهش دروغ

می گم!

بیست دقیقه گذشته! بازم هیچی!

جامو عوض کردم که بتونم بهتر ببینمش!! فقط نشسته بود و طرف جایی رو که مسافرا می رفتن رو نگاه می کرد! یعنی منتظر

مسافری چیزی بود؟!

نیم ساعت گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد! به مرتبه از جاش بلند شد و دوباره به نگاهی به همونجا کرد و برگشت طرف در خروجی!

خودمو کشیدم کنار! از در رفت بیرون و رفت تو محوطه ی فرودگاه و رفت طرف ماشینش. تند از به طرف دیگه رفتم طرف احمد اقا. از دور منو دید و سوار شد و ماشین روشن کرد و منم رسیدم بهش و سوار شدم و راه افتادیم. داشت بر می گشت طرف خونه! واقعا تو کار این دختر مونده بودم! من اگه جای اون بودم جز خنده رو لبام نبود! روزی صد بار قربون صدقه به همچین پدر و مادر بزرگی می رفتم که این زندگی رو برام فراهم کرده بودن!

اصلا قدر زندگیش رو نمی دونست! انقدر خودش رو کوچیک کرده بود که به نفر به خودش اجازه داده بود که دوبار بهش بی احترامی کنه و سرقرار نیاد! اگه من جای اون بودم دو تا فحش بهش می دادم و دیگه م اسمش رو نمی بردم! شاید من داشتم اشتباه می کردم و اون برای کار دیگه ای رفته بود رستوران یا فرودگاه! شاید با دوست زمان دبیرستانش قرار داشته! من که چیزی ندیدم!

رسیده بودیم نزدیک خونه که احمد اقا گفت "

-به ماشین مزاحم کیمیا خانم شده!

"نگاه کردم دیدم راست می گه! به پژو پرشیا که دو تا جوون توش بوذدن داشتن بغل به بغلش می رفتن! دقت کردم بینم

عکس العمل کیمیا چیه؟

به خرده که گذشت احمد اقا گفت "

-چیکار کنم خانم؟!

چی رو؟

-این جوونا رو!

-هیچی! کیمیا خانم اصلا نباید بفهمه که ما دنبالش هستیم!

"کیمیا تند می رفت و اصلا توجهی به اون پسرا نداشت! یه خرده م که رفت جلو ماشین گذاشت و رفت!

چه جور دختری بود کیمیا؟! با این چیزی که من دیدم احتمالا اهل سبکسری نبود! با این حساب باید قبول می کردم اگه با کسی

م قرار میداره به احتمال قوی طرف ادم حساییه و حتما دنبال ازدواج با کیمیا!

تقریبا رسیده بودیم. کیمیا پیچید تو خیابون خودشون! احمد اقام از یه طرف دیگه رفت جلو در باغ و من تند پیاده شدم و رفتم

تو خونه و سریع رفتم بالا که دیده نشم!

گلشن خانم از تو تراس داشت نگاهم می کرد وقتی رسیدم بالا دیدم در اتاقش رو باز کرده و منتظرمه. رفتم تو سلام کردم که

گفت "

-سلام! چی شد؟!

-هیچی خانم!

-یعنی چی هیچی؟! کجا رفت؟!

-فرودگاه!

-خب؟!

-رفت تو سالن رو یه صندلی نشست. نیم ساعت بعدشم بلند شد و سوار ماشین شد و برگشت خونه!

-همین؟!

-چیزی که من دیدم این بود!

-اخره مگه می شه؟! برای استقبال چیزی رفته بود؟!

-فکر نکنم!

-پس دیوونه س که این همه راه رو بره و نیم ساعت بشینه و برگرده؟! با هیچکس حرف نزد؟! کسی نیومد طرفش؟!

-هیچکس!هی به ساعتش نگاه می کرد!مثل اون دفعه تو رستوران!

-یعنی بازم طرف قالش گذاشته؟!!

-شاید!

-عجب بساطیه ها!نکنه اتفاقی بینشون افتاده و طرف فرار کرده؟!!

-چی بگم والا؟!!

-ابرو برامون نذاشته احمق!

-اخه همینطوری م که نمی شه قضاوت کرد!

-پس چه حوری باید قضاوت کرد؟!نکنه متوجه شده که دنبال شیم و داره مسخرمون می کنه؟!!

-فکر نکنم!یعنی اصلا حواسش به جایی نیست!قبلا چه طوری می رفت بیرون؟!!

"یه خرده فکر کرد و گفت"

-تقریبا همینجوری!

-یعنی یه ساعت دو ساعت می رفت و بر می گشت؟

-اره!

-همین وقتای روز؟یعنی مثلا شب دیر وقت بیرون نمی رفت؟

-نه!تو کاملا حواست بهش بود؟!!

-كاملا!

"ساکت شد و رفت تو فکر که گفتم"

-وقتی بر می گشتیم دو تا جوون افتادن دنبالش!من دقت کردم!حتی برنگشت بهشون نگاه کنه!

-راست می گی؟!!

-احمد اقام شاهد بود!

-سر از کار این دختر در نمی ارم!

-شاید بیخودی بهش مشکوک هستین!

-من بیخودی به کسی شک نمی کنم! اخیه خودت بگو! آدم می ره تو رستوران و غدام نمی خوره و هی به ساعتش نگاه می کنه و

بعد بر می گرده؟! یا این همه راه رو می ره تا فرودگاه و یه جا می شینه و بازم به ساعتش نگاه می کنه و دوباره بر می گرده?!

اینا یعنی چی؟! یعنی می ره سر قرار! حالا طرف نمی اد خدا می دونه! فقط خدا رحم که که اتفاقی نیافتاده باشه! آگه یه همچین

چیزی باشه چه ابروریزی ای می شه!!

-نباید همش جنبه های منفی رو در نظر گرفت! فعلا که دست از پا خطا نکرده!

-چی بگم والا?!

-ببخشین! آقای دکتر کجا هستن?

-سر کار! مطب بیمارستان کنفرانس گردهمایی?

-ظهر ها خونه نمی ان?

-نه می ره رستوران! حق م داره! بیاد چیکار? مرد آگه می اد خونه بری اینه که تو خونه دلخوشی داره! وقتی دلخوشی نداشت

خودشو با کارش سرگرم می کنه! شبام آگه می اد از ناچاریه! ساعت ده می اد و یه چیزی می خوره و می ره می گیره می خوابه!

-رابطشون با کیمیا خانم چطوره?

-سر دیه سلام یه خداحافظ! اصلا این دختره با خودش عهد کرده که تا جون من و باباش رو تموم نکنه درست نشه!

-شاید به خاطر مسائلی از شما ناراحته!

-خب بیاد بگه چیه ماهام بفهمیم و براش توضیح بدیم!

اینطوری که نمی شه! شاید اون اشتباه می کنه!

"اومدم به چیزی بگم که ایفون زنگ زد. زینت خانم بود. گفت کیمیا خانم می گن مریم خانم برای ناهار چیکار می کنن؟"

گلشن خانم به لبخند زد و گفت "

-یعنی چی؟

-می گن اگه با شما ناهار نمی خورن بیان پائین با هم غذا بخورن!

-باشه! بهش می گم.

"ایفون رو قطع کرد و دوباره به لبخند زد و گفت "

-اگه اونطوری نمی شه سر از کارش در آورد اینطوری می شه!

این به تو علاقه مند شده! حالا کم کم اسرارش رو بهت می گه! حالا ممکنه طول بکشه اما حتما بهت می گه! نباید عجله کرد!

"به فکر کردم و گفتم "

-گفته!

"به مرتبه برگشت طرف من و گفت "

-چی رو گفت؟!

-کمی از خاطراتش رو.

-پس چرا به من نگفتی؟!

-چیزی نیت که مربوط به الان بشه! مال خیلی قدیمه! مال دوران مدرسه ش! مثل یه دردودل!

"به فکری کرد و گفت "

-تو دختر عاقلی هسای! می دونم که اگه لازم بشه همه رو می گی!

-حتما همینطوره! اما اگه مسئله ای باشه که به زندگی فعلیش مربوط نشه خواهش می کنم ازم نخواین که رازش رو برملا

کنم! چون اون به من اعتماد کرده!

خیالت راحت باشه! من خاطرات قدیمی و رازو رمز مدرسه و این چیزا نمی خوام بدونم! فقط همین جریان این چند وقته رو بگم
و به من بگو!

-مطمئن باشین! فعلا داره از زمان ۱۵. ۱۶ سالگیش می گه که ربطی به مسئله ما نداره!
-اونا رو ول کن! همه مون از اون خاطرات داشتیم! من منظورم چیزیه که به الان ربط پیدا می کنه!

-چشم خیالتون راحت باشه!

-حالا برو.

-شما بیدارین؟

-من ساعت سه تا چهار می خوابم. چهر بیدارم بیا بالا!

-چشم فعلا با اجازتون.

-برو به سلامت.

فصل دهم

نه صبح بود که بیدار شدم. یعنی از هشت بیدار بودم اما حوصله بلند شدن رو نداشتم. اما دیگه بلند شدم. کارامو کردم و رفتم تو
اشپزخونه. زینت برام نسکافه درست کرد. هانی و مهناز تو سالن بودن. امروز هانی باید می رفت استخر ساعت ده سرویس اومد
دنلالش و سوارش کرد. زود رفتم تو اتاقم و کارامو کردم. امروز پرواز داشت. سحر بهم تلفن زد و گفت. می دونستم زینت
حواسش به منه! منم به جری رفتم بیرون که حداقل دیر متوجه بشه!

از تو ساختمون رفتم تو پارکینگ و سوار شدم و حرکت کردم. خیابونا خلوت بود. وقت داشتم. دیر نمی شد.

باید به تصمیمی بگیرم! تا ابد که اینطوری نمی شه! گه منتظرم که اون بیاد جلو و قتم رو تلف کردم! فرزین دیگه جلو بیا
نیست! این دفعه نوبت منه! مخصوصا با این چیزایی که فهمیدم. یعنی از تو دفتر خاطرات خوندم! واقعا دست مریم درد نکنه! چه

کار بزرگی برام کرد! حالا با دونستن اتفاقاتی که برای فرزین افتاده به خرده دل و جرات پیدا کردم که باهاش حرف بزنم!

یعنی برام انگیزه ایجاد شده! حتما باید به جوری از مریم تشکر کنم! حالا که این چیزارو فهمیدم دیگه برای حرف زدن باهاش احساس کوچیک شدن ندارم! اون خیلی سختی کشیده! خیلی منتظر من نشسته! سعی کرده خیلی کارا بکنه اما جلوش رو گرفتن! همین خونواده من! حالا نوبت منه! می رم باهاش حرف بزنم و تمام احساسم رو بهش می گم! اون باید بدونه! حداقل برای اونم روشن می شه که تمام حرکات زشت من نتیجه به سو تفاهم بوده! اینطوری شاید ناراحتی ش از دست من کمتر باشه!

اما بقیه ش چی؟! چند باری که ازم تقاضای ازدواج کرد چی؟! اونو چی بگم؟! بگم چون پسر احمد اقا بود بهش جواب ندادم؟! برای اون هیچ توضیحی ندارم!

تقریبا رسیده بودم.

باید خودمو بهش نشون بدم و ببینم اصلا منو میشناسه! شاید از یادش رفته باشم! شاید تمام اون خاطرات رو فراموش کرده باشه!

رفتم تو پارکینگ و ماشین رو به جا پارک کردم و پیاده شدم و رفتم تو سالن. رفتم به گوشه رو به صندلی نشستم. هنوز زود بود می تونستم همین امروز اینکارو بکنم! امروز تو همینجا! اما نه! اینجا درست نیست! نه جای مناسبیه و نه زمان مناسبی! اگه بخواد باهام حرف بزنه تو اینجا نمی تونه! باید به جای دیگه باشه! پارکی که جمعه ها می ره توش ورزش می کنه خوبه! خلوتم هست! بهترین موقعیته! دیگه وقتشه که بیاد. بلندگوی فرودگاه پروازش رو اعلام کرد. الان دیگه باید پیداش بشه!

همین جمعه می رم باهاش حرف می زنم! ازش به خاطر گذشته و رفتاری که باهاش داشتم و رفتار خونواده م عذرخواهی می کنم! حتما قبول می کنه!

همین جمعه خوبه! تا آخر عمر که نمی تونم به روز پیام فرودگاه و به روز رستوران و به روز جای دیگه از دور ببینمش! بالاخره چی؟! نمی شه که اینکارو ادامه داد! تکلیفم معلوم میشه! نهایتش اینه که می گه نه! اون وقت دیگه می دونم چیکار باید بکنم! شاید اصلا برگشتم لندن!

ساعت رو نگاه کردم. باید دیگه می اومد!

اما فرزینی که من می‌شناسم بهم نه نمی‌گه! آخرین باری که باهام حرف زد یادمه! خیلی دور نیست! ازش خیلی نگذشته! برای من که انگار همین یه هفته پیش بود!

رو بروی در خونه اون طرف کوچه مو ایستاده بود! حالا چه مدت نمی‌دونم! شاید دو ساعت شاید سه ساعت شایدم بیشتر! طفلک چقدر انتظار کشیده! همیشه! از خونه که رفتم بیرون دیدمش! اروم اومد جلو و سلام کرد و گفت "من تصمیم خودمو گرفتم!"

"نگاهش کردم! خیلی مصمم به نظر می‌اومد! گفت "

"می‌رم با آقای دکتر حرف می‌زنم! دکتر خیلی فهمیده و منطقیه! احتما درک می‌کنه! ازش ترو هواستگاری می‌کنم! اینکارو نکن فرزین!"

"چرا؟!"

"برای اینکه وقتش نیست!"

"پس برای ازدواج کی وقتشه؟!"

"نمی‌دونم اما الان نیست! من دارم آماده می‌شم برای کنکور!"

"باید حواسم به درسم باشه!"

"ازدواج چه ربطی به کنکور داره؟!"

"من الان حتی سینما نمی‌رم که بتونم درسم رو بخونم!"

"حالا اگه مسئله خواستگاری و این چیزا پیش بیاد که دیگه هیچی!"

"خب من با پدرت صحبت می‌کنم اما خواستگاری رو میذارم برای بعد از کنکور! خوبه!"

"نه!"

"آخه چرا نه؟!"

-بین فرزین! تو باید صبر داشته باشی!

-اخره چقدر؟!

-یه مدت دیگه!

-شاید داری بهانه می آری؟! شاید از من خوشتر نمی آدی؟!

-مسئله این چیز نیست!

-پس چیه؟!

-من فعلاً نمی خوام در مورد ازدواج و این چیزها فکر کنم! واقعا این کار برام خیلی زوده! مگه من چند سالمه؟!

-تو به اندازه کافی بزرگ شدی!

-هیچده نوزده سالگی وقت ازدواجه؟!

-چرا نیست؟!

-من زودتر از بیست و دو سه سالگی ازدواج نمی کنم!

-شاید منتظر کس دیگه هستی؟!

-من منتظر هیچکسی نیستم!

-من با دکتر صحبت می کنم!

-تو اینکارو نمی کنی! اگه با پدرم حرف بزنی منو برای همیشه از دست دادی! من فعلاً حتی فکر ازدواجم نیستم! می خوام برم

دانشگاه!

-خب چه اشکالی داره؟! من که نمی گم دانشگاه نرو!

-تو خیلی مطمئنی! فکر می کنی خانواده م موافقت کنن؟!

(ساکت شد و نگاهم کرد! ازش خجالت کشیدم که گفت)

-به خاطر موقعیت پدرم؟!

(هیچی نگفتم که گفت)

-بذار جواب رو پدرت بهم بده!

(دیگه نمی دونستم چی بگم! تو همین موقع در باز شد و زینت اومد بیرون و فرزین رو دید! با هم سلام و علیک کردن!

پرسیدم چیکار داری که گفت دنبال احمد آقا می گردم! بعدش رفت تو! اون موقع نمی دونستم که این مارمولک جاسوسی م رو

می کنه)

-فرزین! این حرف آخرمه! فعلاً کاری نکن! باید صبر کنی!

(اینو گفتم و برگشتم تو خونه!)

ساعت رو نگاه کردم! چرا دیر کرده؟! نکنه اومده و رفته تو؟!

یادمه اون روز خیلی به این موضوع فکر کردم! آخه چه جوری می شد؟!

از یه طرف دلم می خواست باهاش ازدواج کنم اما از یه طرف وقتی فکرشو می کردم که فرزین پسر راننده ماست، یه مرتبه یه

حال بدی می شدم! صحنه عروسی رو تو ذهن م تجسم می کردم که فامیلا و دوستا چی در گوش هم پچیچ می کنن!

یادمه از تو باغ رفتم تو خونه. مادرم زنده بود! کاشکی الانم زنده بود! هر چند برای من هیچوقت نمرده! هیچوقت نمی میره!

وقتی منو دید بهم خندید و گفت اگه می خوای دانشگاه قبول بشی باید بیشتر درس بخونی آ!

-مامان؟!

-چیه عزیزم!

-می دونی چی شده؟!

-نه!

-یکی از دوستام براش خواستگار اومده!

(مادرم با تعجب گفت)

-برای دوستت؟! مگه چند سال شه؟!!

-هم سن منه!

-خب؟!!

-هیچی دیگه! مونده چیکار کنه!

-یعنی چی چیکار کنه؟! خوب معلومه! باید درسش رو بخونه!

-آخه از پسره خوشش می آد!

-این حرفای این سن وساله! هیجده سال که سن و سال نشد!

باید اولش درسش رو بخونه، بعد! دختر که ازدواج کرد دیگه سخت بتونه مدرک بگیره! دیگه وارد زندگی می شه و بچه و

خونه داری و این چیزا!

پسره چند سال شه؟!!

-سه چهار سال ازش بزرگتره!

-اونم هنوز بچه س؟ کارش چیه؟

انگار کارمنده! تازه شروع کرده به کار کردن

-مگه با این حقوق آ می شه زندگی کرد! پدر دوستت چیکاره س؟!!

-نمی دونم اما وضعشون خیلی خوبه! مثل ما می مونه!

-خونواده پسره چی؟!!

-نه، انگار وضعشون خوب نیست!

-همون! بگو پس! پسره دندون تیز کرده واسه هرث و میراث دختره! تو این روز و روزگار خیلی از این جوونا هستن که می

گردن و دخترایی رو که خانواده پولدار دارن پیدا می کنن و ازشون دل می برن و بعدش میرن خواستگاری! به هوای پول دختره! عزیزم اینجور ازدواج آ که برای پول باشه عاقبت نداره!

تو ازدواج باید هر طبقه با طبقه خودش وصلت کنه! یه پسر پولدار وقتی از یه دختر پولدار خواستگاری می کنه، به احتمال قوی چشمش دنبال پول طرف نیست چون خودش به اندازه کافی داره!

بعدشم مگه یه خانواده پولدار با یه خانواده فقیر با هم جور می شن؟! برای خودشونم سخته!

یه مهمونی می خوان بدن و چهار تا رو دعوت منن! کجا مهمونی بدن؟! تو دو تا اتاق که نمی شه! تازه اگه بر فرض محال پسر م ریگی به کفشش نباشه!

از قول من به این دوستت بگو حواسش رو جمع کنه! بهتره به حرف بزرگتراش گوش بده و هر چی پدر و مادرش گفتن همون کارو بکنه!

ما بزرگترها چهار تا پیرهن بیشتر از شما پاره کردیم! میفهمیم کی دنبال زندگی و کی دنبال پول!

امن روز مادرم خیلی از این حرفها زد! این فکر که ممکنه فرزین دنبال ثروت خانواده من باشه مثل خوره افتاد به جونم! تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم!! یعنی فرزین اصلاً توجهی به ثروت من نداشت؟! از کجا معلوم؟! اما به فرزین نمی خورد یه همچین آدمی باشه ولی از کجا می شد فهمید!

خوشحال بودم که با مادرم حرف زدم! می خواستم ببینم نظرش در این مرد چیه! این چیزا رو درست می گفت! درست مثل همین مسئله برای خواهر بزرگه ی دوستم پیش اومده بود! یه پسری باهاش ازدواج کرده بود و گرفته بود تو خونه خوابیده بود و اونا خرجش رو می دادن! از فکر کردن به این موضوع یه احساس بدی بهم دست داد! نمی دونم چرا خیلی چیزا تو ذهن م سیاه شد! پس از کجا می شد فهمید که چه کسی خود آدم رو دوست داره؟!!

دوباره یه نگاهی به ساعت انداختم. یه مرتبه چشمم افتاد به در ورودی! اومد! خودش بود! با همون لباس خلبانی که خیلی خیلی بهش می اومد! قد بلند و چهار شونه!

همکاراشم باهاش بودن! قلبم شروع کرد تند تند زدن! آخه کجا به فرزین می اومد که چشمش دنبال پول و ثروت من باشه!؟
 چقدر در موردش اشتباه کردم! اون مردی بود که همیشه آرزو داشت رو پای خودش بایسته!
 داشت با همکاراش حرف می زد و می اومد طرف در سالن ترانزیت! انقدر خوش تیپ بود که بی اختیار همه برمی گشتن و نگاهش می کردن! از فاصله پنج شیش قدمی من رد شد! اصلاً این ور و اون ور رو نگاه نمی کرد! خیلی موقر و متین!
 شاید دو دقیقه نشد که رفت تو سالن و دیگه نتونستم بینمش! همین! دو دقیقه!
 اما دیگه ادامه نمی دم! باید باهاش حرف بزنم! همین جمعه!
 از جام بلند شدم و از سالن رفتم بیرون و رفتم طرف ماشین و سوار شدم و حرکت کردم.
 هرمز راست می گفت! هانی پدر می خواست! تا زود بود! آگه کمی بزرگتر می شد، سخت می تونست به پدر جدیدش عادت کنه و اونو جای پدر خودش بپذیره! تو سن و سال هانی آگه به کسی یه خرده بهش محبت می کرد حتماً قبولش می کرد!!
 فرزین م که فوق العاده مهربون بود! حتماً به هانی مثل بچه خودش نگاه می کرد!
 جمعه باهاش حرف می زنم! حتماً!
 یه مرتبه یه ماشین پیچید جلوم و بوق زد! برگشتم نگاهش کردم. دو تا جوون توش بودن! دوباره پیچید جلوم! دیگه نگاه شون نکردم و سرعتم رو زیاد کردم! بازم بوق زدن و چند بار دیگه م اومدن بغل ماشین م و وقتی دیدن حتی نگاه شونم نمی کنم یه مزخرفی گفتن و رفتن!
 یه خرده بعد رسیدم و رفتم تو پارکینگ و ماشین رو گذاشتم و رفتم و لباسمو عوض کردم. هانی هنوز بر نگشته بود. معمولاً حدود سه می اومد. ناهارم همونجا با دوستاش می خورد. رفتم تو آشپز خونه. زینت سلام کرد! خواستم جوابش رو ندم اما دلم براش سوخت! اونم یکی بود اسیر این روزگار! شایدم مثل فرزین! این یه جور، اون یه جور!
 جوابش رو دادم که تند برام یه نسکافه درست کرد. زیر لبی ازش تشکر کردم و فنجونم رو برداشتم و رفتم تو تراس. چقدر منظره استخر و باغ قشنگ بود. از پله ها رفتم پائین و کنار استخر رو یه صندلی نشستم.

فرزین کار خودش رو کرد! همونم باعث رفتن من شد! بهش گفته بودم با پدرم صحبت نکنه! من می دونستم جواب شون چیه! اما لجبازی کرد! اگه با پدرم حرف نزده بود شاید الان وضع فرق می کرد! شاید مثلاً یه سال بعدش یه جویری می شد که با همدیگه ازدواج می کردیم!

درست ده روز از این جریان نگذشته بود که یه روز صبح، وقتی تازه از خواب بیدار شده بودم مادر بزرگم صدام کرد بالا. هر وقت که مادر بزرگ از کسی می خواست بره به اتاقش، حتماً مسئله مهمی در میون بود! اون روزم همین حس رو داشتم! وقتی رفتم بالا، اول یه مقدار در مورد زندگی و آینده و این چیزا برام حرف زد. در مورد وضعیت خانواده مون و موقعیت اجتماعی که داشتیم. بعدش بهم گفت که آماده یه سفر بشم! اولش خیال کردم که قراره چند روز بریم ویلامون تو شمال اما بعدش گفت که برای ادامه تحصیل باید برم انگلیس! جا خورده بودم. قبلاً اروپا رفته بودم و خیلی م از اون جاها خوشم اومده بود. البته به صورت توریستی رفته بودیم اما این بار صحبت از اقامت و درس خوندن بود!

منی دونستم این خوبه یا بده! خیلی تعجب کرده بودم چون تا سال پیش از اون هر وقت صحبت از خارج رفتن و اونجا موندن می شد، اولین نفر همین مادر بزرگ بود که مخالفت می کرد! حالا چی شده بود که نظرش عوض شده بود، منی دونم! وقتی تعجب منو دید شروع کرد در مورد تحصیلات تو دانشگاه های اونجا حرف زدن! در مورد زندگی تو اونجا و خیلی چیزای دیگه! یه ساعت تموم باهام حرف زد! وقتی م برگشتم پائین، همون حرفا رو دوباره مادرم بهم تحویل داد! بعدشم نوبت پدرم شد! همون شب خواب لندن رو دیدم و از فرداش ثانیه شماری می کردم که کی حرکت می کنیم. درس و کنکور کلاً از یادم رفت! درس و کنکور و فرزین!

از خودم خجالت کشیدم! چقدر راحت فراموشش کردم! فقط با دو ساعت صحبت کردن و یه خواب شب! چطور تونستم؟! چه جور آدمی هستم من! حتی ازش خداحافظی م نکردم! یعنی همه چیز انقدر سریع پیش رفت که فقط تونستم با بعضی از دوستانم تلفنی صحبت کنم و ازشون خداحافظی کنم! چند روز بعد همه چیز آماده بود و از ایران رفتم! نه! برای خداحافظی ازش وقت داشتم اما خودم نمی خواستم که ببینمش! آخه چی می تونستم بهش بگم؟! در اون موقع همه

چی علیه اون بود! خودمم پنجاه درصد بر ضد اون بودم! یعنی بر ضد وضعیت خونوادگی ش!
 جرأتش رو نداشتم! جرات این که بهش بگم دارم تنه‌اش می‌ذارم! برای همین م رفتم! با خجالت رفتم!
 سعی کردم فراموشش کنم اما نشد! هیچوقت فراموشش نکردم! وقتی این فکرا اومد تو سرم، یه مرتبه حالت جنون بهم دست
 داد! از خودم و مادر بزرگم و موقعیت اجتماعی و همه چی بدم اومد! دلم می‌خواست فقط فریاد بزنم!
 باید با یکی حرف می‌زدم! مریم حتماً الان بالاست!
 تند از جام بلند شدم و رفتم تو خونه و به زینت گفتم ببینه اگه مریم ناهار نخورده، بیاد پائین با هم بخوریم!
 (از پله‌ها اومدم پائین که زینت خانم گفت کیمیا بیرون، کنار استخره. رفتم بیرون که دیدم لب استخر رو یه صندلی نشسته. از
 همونجا سلام کردم و رفتم طرفش. از جایش بلند شد و گفت)

فصل یازدهم

-سلام. ناهار که خوردی؟

-نه!

-به زینت گفتم دو تا سینی برامون حاضر کنه که بیاریم همینجا بخوریم.

-من می‌رم می‌آرم!

-نه خودش می‌آره. بیا بشین!

(دوتایی نشستیم که یه مرتبه یه انگشتر از تو دستش در آورد و گرفت طرف من و گفت)

-بیا! این مال توئه.

(گرفتم و نگاهش کردم و گفتم)

-چی هست؟!

-کادوی من به تو.

-کادو؟! به چه مناسبت؟!

-تشکر! به خاطر کاری که کردی!

-چه کاری کردم؟!

دفتر خاطرات دیگه! می دونی چه کار مهمی انجام دادی؟! من همیشه آرزوم بود که بفهمم اون روزا فرزین چی تو کلش بوده!

حالا فهمیدم! این برام خیلی مهمه!

(یه نگاه به انگشتر کردم و گفتم)

-دوستی رو می خوای روش قیمت بذاری و بخریش؟!

(ساکت شد که گفتم)

-کار یه دوست رو با پول جبران نمی کنن!

(بعد انگشتر رو گرفتم طرفش! یه نگاه بهم کرد و خندید و انگشتر رو گرفت و گفت)

-این کارتم تو دوستی برام خیلی ارزش داره!

(دوتایی زدیم زیر خنده و گفتم)

-حالا بگو چی توش نوشته بود؟!

-خیلی چیز!! اصلاً برای همین صدات کردم! دارم دیوونه می شم مریم!

فقط باید با یکی حرف بزnm و درد و دل کنم!

-چی شده؟!

-می دونی دیروز هانی بهم چی می گفت؟! یه دفعه بی مقدمه ها!

-چی می گفت؟!

-گفت دلش برای پدرش تنگ شده! برای تام!

(تو دلم یه جوری شد! یه مرتبه احساس تنهایی هانی رو با تمام وجودم حس کردم و گفتم)

-یه بچه هم پدر می خواد هم مادر!

-می دونم! درست می گی؟!!

-اصلاً چی شد که از تام جدا شدی؟!!

-بهت گفتم که! ازدواج ما کلاً درست نبود! یعنی من به روش خودم ازدواج کردم اما اون به روش خودش ازدواج نکرد!

اونا معمولاً یکی دو سال رو با هم زندگی می کنن و اگه تفاهم داشتن، بعدش ازدواج می کنن! فرهنگ شون اینجوریه!

وقتی دید که من اهل این حرفا نیستم، ازم تقاضای ازدواج کرد.

بعدش با پدر و مادرش اومدن خواستگاری. به طریقه ما! اینام همه خواسته های خانواده من بود! اونجا اصلاً به این چیزا اعتقاد

ندارن!

خلاصه چند وقت بعدم ازدواج کردیم! البته طبق سنت ما!

زندگی مونم طبق عادات ما شروع شد!

پاتختی و دید و بازدید و رفت و آمد و این چیزا! حتی وقتی می خواستیم بریم ماه عسل یه شهر دیگه، مامانم باهامون اومد!

باورت می شه؟! دیگه بقیه ش رو خودت بخون!

وقتی م که برگشتیم، هفته ای یه شب باید ما می رفتیم خونه مامان اینا و هفته ای دو دفعه م مامانم می اومد خونه ما که به من

سر بزنه!

اینجا برای ما ایرانی عادی بود اما برای اونا نه! مثلاً ما ماهی، دو ماهی یه بار، اونم با دعوت می رفتیم خونه پدر و مادر تام. به همین

صورت ما، شاید سه ماه یه بار اونا رو دعوت می کردیم خونه مون. البته تام هیچی نمی گفت! خیلی خوددار تر از این حرفا بود!

مثلاً وقتی از دانشگاه بر می گشتیم و یه ساعت بعد مامانم زنگ در رو می زد و می اومد تو، خیلی با احترام باهاش رفتار می کرد

اما روزنامه ش رو بر می داشت و می رفت تو یه اتاق و خودشو مشغول می کرد. این کارشم به مامانم بر می خورد!

خلاصه گذشت تا من حامله شدم. دیگه مامان تقریباً هر روز به سری می زد! اینم باز برای من عادی بود و خیلی خوب اما برای تام نه! ولی بازم اعتراض نمی کرد تا این که هانی به دنیا اومد!

اقوام ما خیلی هاشون خارج زندگی می کنن! امریکا، انگلیس، فرانسه! تو لندن.

هفت هشت تا خونواده‌های هستن! موقع وضع حمل ، همه شون اومدن بیمارستان! اگه بدونی چه وضعی اونجا به وجود اومده بود؟!!

هانی ام که به دنیا اومد ، به شب بیمارستان موندم و بعدش مامان به زور منو برد خونه خودشون. تام خیلی ناراحت شد اما گذاشت چند روزی بگذره! البته خودش خیلی دیر می اومد خونه. وقتی ام می اومد به سری به من میزد و میرفت خونه خودمون!

ده روز خونه مامان اینا بودم و بعدش رفتم خونه و مامانم باهام اومد و به هفته ای اونجا موند!

بعد از به هفته که رفت خونه خودشون ، به شب تام منو صدا کرد و خواست باهام حرف بزنه! خیلی ملایم!

بهم مودبانه گفت که من خیلی اجازه دخالت تو زندگی مو به مامانم دادم! گفت باید سعی کنم که استقلال خودمو حفظ کنم! من زیاد مسئله رو جدی نگرفتم.

حدود بیست روزی که گذشت دوباره باهام صحبت کرد! این دفعه جدی تر! میگفت نباید مامانم اینقدر به هانی نزدیک بشه! میگفت برای تربیت بچه خوب نیست! اختلافات از همونجا شروع شد! مامانم خیلی هانی رو دوست داشت و بهش میرسید و منم اینکارو محبت میدونستم اما برای تام خیلی عجیب بود!

اختلاف مامانم با تام بالا گرفته بود! تا اینکه اولین دعوا رو با هم کردیم! تام آرم حرف میزد و من هی داد میزدم و از مامانم دفاع میکردم! اونم قهر کرد و از خونه گذاشت رفت!

اولش فکر میکردم به ساعت دو ساعت بعد برمیگرده اما دو شب نیومد خونه!

من اون ترم رو مرخصی گرفته بودم. دانشگاه تمام تموم شده بود و رفته بود سرکار. وقتی دو شب نیومد خونه ، راستش کمی

جا خوردم اما به خاطر غروری که داشتم حتی به تلفن بهش نزد. بعد از دو شب خودش برگشت. خیلی عادی! منم پریدم بهش! اما اون هیچی نمیگفت!

اون شب گذشت و فرداش که رفت سرکار، مامانم تلفن کرد و سلام و علیک نکرده شروع کرد به دعوا کردن! گویا تام رفته بود با پدرم حرف زده! بهش گفته بود که مامانم نباید تو زندگی ما دخالت کنه! پدرم به مامانم میگه و ازش میخواد که به مقدار رفت و آمد رو کم کنه!

اون روز مامانم بدون خداحافظی تلفن رو قطع کرد! مونده بودم چیکار کنم!

میدونی؟ هیچکدوم قبول نداشتن که اشتباه میکنن! حتی خود من! همه با فرهنگ خودشون مسئله رو میسنجیدن! این بود که کار مرتب بالا میگرفت تا جایی که تام به روز اومد و باهام حرف زد. البته به خاطر اینکه بدون اطلاع من با پدرم صحبت کرده بود باهاش قهر بودم و حرف نمیزدم! از دستش عصبانی بودم که چرا اینکارو کرده!

خلاصه اومد و نشست و گفت ما دیگه نمیتونیم با هم زندگی کنیم! من فکر کردم داره بلوف میزنه برای همینم گفتم فکر خوبییه چون منم نمیتونم با تو زندگی کنم! آروم بهم گفت که خیلی خیلی منو دوست داره! گفت که همیشه با هم دوست میمونیم و هر کمکی ام که از دستش بر بیاد برام انجام میده!

فرداشم اسباباشو جمع کرد و رفت! بعدشم طلاق و جدایی!

باور نمیکردم! یعنی فکر نمیکردم که داره جدی میگه!

هانی تقریباً چند ماهش بیشتر نبود که از تام جدا شدم!

طبق رای دادگاه تام حق داشت که هفته ای به روز بیاد و هانی رو ببینه! هر هفته ام سر ساعت می اومد!

چند هفته ای که گذشت خیلی پشیمون شده بودم. میخواستم باهاش حرف بزنم که دوباره زندگی رو شروع کنیم! با خودم قرار

گذاشتم این دفعه که اومد بهش میگم حق با اون بوده. راستش خودمم قبول کردم که کارم اشتباه بوده!

یکشنبه بود که اومد. ازش پذیرایی کردم و خیلی گرم باهاش برخورد کردم. بعدشم بهش گفتم برایش ناهار درست کردم و

ازش خواستم که ناهار بمونه! خیلی تشکر کرد اما گفت که نمیتونه. گفتم چرا که گفت دوست دخترش بیرون منتظرشه و قراره با هم ناهار برن بیرون!

اینو که گفت یه آن مات شدم بهش! بعد بلند شدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم و دیدم بعله! یه دختره تو ماشینش نشسته! دیگه نفهمیدم چی شد! شروع کردم باهاش دعوا کردن و فریاد زدن که خجالت نمیکشی با یه فاحشه میای در خونه زنت؟! خجالت نمیکشی توی محل آبروریزی میکنی؟

هرچی میخواست توضیح بده نمیداشتم و سرش داد میزدم! اونم بلند شد و رفت! دلم خنک نشده بود برای همین یه لحظه بعد در رو باز کردم و دوئیدم دنبالش! خدایی شد که اون روز سوار ماشین شد و گاز داد و رفت و گرنه دختره ازم شکایت میکرد! بعد از اون دعوا، یعنی هفته بعدش نیومد هانی رو ببینه. تو هفته بعدش بود که یکشنبه پدر و مادرش اومدن در خونه. اصلا منتظرشون نبودم! خیلی تعجب کردم! خیلی مودبانه سلام و احوالپرسی کردن و مادرش گفت اگه اجازه بدی هانی رو ببریم که تام ببیندش! گفتم چرا خودش نیومده؟! گفتن اینطوری بهتره! شماها باهم تفاهم و سازش ندارین! ممکنه اختلافاتون بیشتر بشه! ما هانی را میبریم و یکی دو ساعت بعد برش میگردونیم!

دیدم اگه جواب منفی بدم کار به شکایت و این حرفا میرسه. زود به هانی شیر دادم که گرسنه نشه و لباسشو عوض کردم و دادمش بهشون. اونام بغلش کردن و بردن. حالا دل تو دلم نیست که نکنه یه بلایی سر هانی بیاد؟ نکنه برش نگردونن! و هزار تا نکنه دیگه اما درست دو ساعت بعدش زنگ خونه رو بعدش و هانی رو آوردن!

راستش تا اون موقع پدر و مادرش خیلی کم هانی رو میدیدن. نهایتا ماهی یه بار. اونم که همه اش بغل خودم بود. اون روز که دو ساعت برئنش، انگار تازه معنی نوه رو فهمیدن! مادرش لحظه آخر دلش نمی اومد هانی رو از بغلش بده به من!

خلاصه از هفته بعد برنامه اینجوری بود. پدر و مادرش می اومدن و هانی رو بر میداشتن و میرفتن و دو ساعت سه ساعت یعد می آوردنش. هر دفعه ام محبتشون به هانی زیاد تر میشد. تو این میون مامانم مرتب در گوشم میگفت که این کار درست نیست! ممکنه اینا وقتی زیاد تر به هانی علاقه مند بشن، برامون مشکل درست کنن، میگفت هر چی باشه اینجا کشور اوناست

و هانی ام نیمه انگلیسی به! میگفت شاید منتظرن که هانی از آب و گل در بیاد و بعد اقدام کنن!

(تو همین موقع زینت خانم و مهناز با دو تا سینی غذا اومدن. تند از جام بلند شدم و رفتم کمکشون و سینی ها رو ازشون گرفتم و گذاشتم رو میز و خیلی خیلی تشکر کردم. نمیخواستم اونجا برای خودم دشمن تراشی کنم! بالاخره توی اون خونه منم یکی مثل اونا بودم.

وقتی رفتن، دوتایی نشستیم پشت میز و شروع کردیم به خوردن غذا. یعنی آروم آروم میخوردیم و کیمیا حرف میزد).
-خلاصه سال دوم دانشگاهم رو تموم کرد. روزایی که میرفتم دانشگاه، هانی رو میذاشتم پیش مامانم اینا و وقتی برمیگشتم، سر راه میرفتم و می آوردمش خونه خودم.

-خونه مال تو بود یا اجاره؟

-مال خودم بود! پدرم وقتی ازدواج کردیم برام خرید.

-تام هیچی پول نداد؟

-نه! اون اصلا موافق نبود! میگفت به جایی رو اجاره میکنیم اما پدرم نداشت. میگفت بیخودی پول اجاره ندین.

-خب؟!!

-هیچی دیگه، سال سوم بود. به روزی عصری زنگ در رو زدن. مادر تام بود. وسط هفته! اولش فکر کردم که شاید مثلا اومده سر حرف رو باز کنه برای آشتی و این چیزا. راستش خیلی خوشحال شدم! با خودم گفتم اگه شروع کرد به حرف زدن، اولش به خرده ناز میکنم اما نه زیاد. بعدش رضایت میدم.

خلاصه اومد تو خونه و رفت سراغ هانی و بغلش کرد و رفت رو به مبل نشست و به خرده باهاش بازی کرد و بعدش گفت که اومده به خواهشی ازم بکنه. گفتم چه خواهشی؟ گفت میدونم که روزایی که میری دانشگاه، هانی رو میذارى پیش مادرت. گفت خواهشم اینه که به روز از هفته ام بیاریش بذاریش پیش من! گفت اونا خیلی خیلی به هانی علاقه پیدا کردن! گفت اگه اینکارو بکنی مطمئن باش که ازش به خوبی نگهداری میکنیم و در ضمن این محبت تو رو فراموش نمیکنیم.

تو اون لحظه یاد حرفای مامان افتادم! دیدم انگار راست گفته! شاید بعد از چند وقت به دادگاه شکایت کنن و هانی رو از من

بگیرن! هر چند اونجا بچه به مادر میرسه اما بالاخره هرچی بود من اونجا خارجی بودم!

خواستم یه بهانه ای چیزی بیارم اما یه مرتبه به دلم افتاد که نکنه این مسئله باعث آشتی من و تام بشه؟! برای همینم اول یه

خرده منت سرشون گذاشتم که هانی مثل جون منه و فقط به مادرم اعتماد دارم و میذارمش اوجا و حتی به پرستارم اعتماد

نمیکنم و چی و چی و چی!

بعدش گفتم چون شما رو دوست دارم ، قبول میکنم! اینو که گفتم انقدر خوشحال شد که نگو! خودمم خوشحال بودم. شاید

میشد که دوباره از اول شروع کنم! با تام! با خودم عهد کردم که ایندفعه ، رفتار سابق رو تکرار نکنم! راستش دلم برای تام

تنگ شده بود!

مادرش بعد از اینکه اینارو بهش گفتم ، بلند شد و خوشحال و خندون رفت. برای منم یه دریچه امید باز شده بود اما میدنستم

اگه این خبر رو به مامانم بدم غوغا میکنه!

همینطورم شد! وقتی جریان رو فهمید نمی دونی چیکار کرد! چنان دعوایی با من کرد که تا اون روز برام سابقه نداشت! بالاخره

پدرم ساکتش کرد! اونم نظرش این بود که شاید این مسئله باعث آشتی ما و تام بشه!

از هفته بعدش روزای دوشنبه. هانی رو می بردم خونه اونا و از دانشگاه که برمی گشتم می رفتم می اوردمش هر دفعه م سرو

گوش اب می دادم که ببینم تام کجاست و چیکار می کنه اما وقتی که می رفتم تام رفته بود سرکار و وقتی بر می گشتم هنوز

سر کار بود!

منم اصلا مشتاق نشون نمی دادم با خودم فکر می کردم که تام داره منو امتحان می کنه که ببینه اخلاقم عوض شده یا نه!

دو سه ماهی گذشت و کم کم داشتم مایوس می شدم که یه روز تلفن زنگ زد. تا برداشتم و دیدم خودشه! سلام و احوالپرسی و

این حرفا که ازم دعوت کرد که امشب با همدیگه شام بریم بیرون. از خدا خواسته قبول کردم و رفتم حموم یه لباس خیلی

قشنگم رو انتخاب کردم و حسابی به خودم رسیدم تا شب شد. سر ساعت اومد و خیلی تشکر کرد که دعوتش رو قبول کردم و

راه افتادیم رفتیم به رستوران عالی.

سر شام بازم ازم تشکر کرد. به خاطر این که خواهش مادرش رو رد نکردمومی گفت فکر نمیکرده به همچین کاری بکنم! یعنی وقتی مادرش این مسئله رو باهاش در میون میذاره بهش میگه اماکان نداره که کیمیا اینکارو بکنه! وقتی می فهمه که من موافقت کردم خیلی خیلی تعجب می کنه!

خلاصه به ساعتی با همدیگه حرف زدیم و شام خوردیم و بعدش سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه. دم در که پیاده شدم همونجور که هانی رو بغل کرده بود و ماچش می کرد گفت احساس می کنه که طرز فکر من خیلی عوض شده! بهش خندیدم و گفتم همینطوره!

بهش گفتم اون زمان که تازه اومده بودم اینجا و هنوز به قول معروف تو این محیط جا نیافتاده بودم. سری تکان داد و خداحافظی کرد و رفت.

یه ماه یه ماه و نیم بعد دوباره برای شام دعوتم کرد. بازم همون برنامه. شما خوردیم و کلی حرف زدیم و برگشتیم خونه. دیگه تقریباً مطمئن بودم که همین روزا می اد جلو و ازم می خواد که زندگی رو با هم شروع کنیم. خیلی خوشحال بودم. سال سوم دانشگاه تموم شده بود و رفته بودم سال اخر. دیگه هر روز منتظر بودن که بیاد سراغم. اما نمی اومد! تو اون روزا خیلی کلافه بودم اما امیدم رو از دست ندادم!

تو همین موقع ها بود که مامانم بهم زنگ زد و گفت شب برم اونجا. گفت مهمون داری! یکی از اقوام بود. گفتم باشه. شب که شد کارای هانی رو کردم و رفتم خونه شون. تقریباً یه ساعت بعد مهمونا اومدن! دختر عمه مادرم بود با شوهرش و یه دختر چهارده پونزده ساله که اونجا زندگی می کردن و هر وقت دوره ای چیزی بود اونام شرکت می کردن اما اون شب یه مهمون دیگه م باهاشون بود! یه پسر جوون ۲۷. ۲۸ ساله! خیلی خوش قیافه و خوش تیپ! از اقوام شوهر دختر عمه مامانم بود. بلافاصله فهمیدم که خبرایی هست. چون قبلش مامانم هیچی در مورد مهمون جدید نگفته بود اما فهمیدم که خبر داشته اونم می اد!

یه خرده نشستیم و صحبت و این حرفا و بعدش شام. سر شامم جوک های بامزه تعریف کرد و همه خندیدیدم. خیلی خوش صحبت بود. اسمش سروش بود و تحصیلاتش رو اونجا تموم کرده بود و تو یه شرکت کار می کرد.

شام که تموم شد. مامانم اینا رفتن سر ظرفشویی و این چیزا و پدرمم با شوهر دختر عمه مامانم رفتن تو حیاط و موندیم منو هانی و سروش! کم کم شروع کرد در مورد زندگیش حرف زدانوکار و حقوقش بد مبود. یه اپارتمان اجاره کرده بود و زندگی می کرد.

پدرم مادرشم ایران بودن. وقتی موقعیتش رو گفت حرف رو کشید به ازدواج من و این که تام خیلی بی سلیقه و دیوانه بوده که ازم جدا شده این حرفا! بعدش پرسید که برنامه ای برای آینده دارم یا نه؟! بهش گفتم تا چند وقت دیگه درسم تموم می شه و بعد در مورد زندگیم فکر می کنم. راستش چیزی درباره ی این که ممکنه با تام اشتی کنم نگفتم. یعنی لزومی نداشت چون خودمم زیاد مطمئن نبودم! دروغ نگم از سروش خیلی خوشم اومده بود!

اون شب بعدش دوباره همه جمع شدن تو سالن و صحبت و این چیزا و بعد ساعت حدود ۱۲ بود که بلند شدن و خدشاحافظی کردن و رفتن. منم شب همونجا موندم و صبح از همونجا رفتم دانشگاه.

دو سه روزی که گذشت یه روز عصری تلفن زنگ زد و برداشتم و با تعجب دیدم سروشه. سلام و احوالپرسی که گفت می خواد با من صحبت کنه. فهمیدم چی می خواد بگه! بازم دروغ نگفته باشم خیلی خوشحال شدم!

قرار شد شب بیاد خونه مامانم اینا. یعنی خودم دعوتش کردم و بعدش تلفن زدم به مامانم و جریان رو گفتم! اونم شروع کرد به نصیحت کردن که زن شوهر می خواد و بچه پدر! گفت بیخودی دلت رو به تام خوش نکن! اومدیم و نخواست بیاد جلو! تو که

نباید همونطوری بیوه بمونی! راستش از این کلمه متنفرم! هیچوقت فکر نمی کردم یه همچین لقبی دنباله اسمم بیاد اما اومد!

خلاصه یه جور یه زیر لبی رضایت دادم. شبم رفتم اونجا که سروشم اومد و خیلی با هم حرف زدیم. پسر خوبی بود. منم ازش خوشم اومده بود.

دو سه ماهی وضع به همین ترتیب بود. هفته ای یه شب سروش می اومد خونه مامانم اینا و دختر عمه مامانم دعوتمون می کرد

خونه شون! تو تمام این مدت منتظر بودم که سروش آخرین خرف رو بزنه و ازم تقاضای ازدواج بکنه و بیاد خواستگاری اما غافل

از اینکه پشت پرده چیزایی هست که من ازشون بی خبرم!

یه مدت دیگه م گذشت و خبری نشد. البته مهمونی ها ادامه داشت و گاهی یکی دو بار غیر مستقیم از مامانم پرسیدم گفت

سروش منتظره که درسم تموم بشه! نگو جریان چیز دیگه س!

"ناهارمون تموم شده بود. ظرفا رو گذاشتم تو سینی و خواستم ببرم که خودشم بلند شد و کمک کرد و سینی ها رو بردیم تو

اشپزخونه و زینت خانم دو تا چایی برامون ریخت که هانی م برگشت خونه طفلک وقتی کیمیا و منو دید داشت از خوشحالی بال

در می آورد! با این که بعد از شنا خسته بود و چشمش از خوای یه زور باز می شد. نیم ساعتی با من بازی کرد و بعد مهناز خانم

بردش و خوابوندش. من و کیمیا رفتیم تو باغ و زیر درختا نشستیم که پرسیدم "

-بالاخره جریان چی بود؟!

"یه نگاهی بهم کرد و گفت "

-هانی!

-هانی؟!!

-اره! سروش هانی رو نمی خواست! می گفت باید هانی رو بدیم به پدرش! به خاطر همین مسئله م انقدر جریان طول کشیده

بود!

-تام پس چی شد؟!

-هچی! تو این مدت یه بار یا دو بار دیگه دعوتم کرد شام بیرون و با هانی رفتیم و حرفای معمولی زدیم و برگشتیم خونه!

-همین؟!

-اره!

-حقی در مورد اشتهی و این چیزا نزد؟!

-گوش کن حالا! بدار اول جریان سروش رو بگم بعد!

-خب؟!!

-مذاکرات پشت پرده ادامه داشت! گویا همه از جریان خبر داشتم جز خود من! تو اونجاها نبودى و نمى دونى چه خبر هست! این ایرانی! همه دارن به همدیگه نگاه مى کنن و منتظرن یه چیزى بشو تا پیچ پیچ شروع بشه! بالاخره ایرانی اونجا یه جامعه کوچیک دارن و همه م مربوط به هم! این فامیل اونه و اون فامیل اینه و این دوست اون و اون دوست این و این مى شه فامیل دوست اون یکی و اون یکی همیشه دوست فامیل این! درست مقل یه شبکه! تو دانشگاهی م که من بودم چند تا دختر ایرانی بودن که با هم دوست بودیم و سلام و علیک داشتیم! اینام جریان رو مى دونستن! ببین دیگه چه خبر بود!

-جریان چی رو؟!!

-من و سروش رو! این که سروش مى خواد با من ازدواج کنه اما هانى رو نمى خواد! حالا منم بی خبر از همه جا تا این که یه روز بعد از دانشگاه وقتی داشتم سوار ماشین مى شدم که بیام خونه یکی از دخترا اومد جلو و گفت کیمیا مى خوام باهات حرف بزنم! گفتم سوار شو که هم حرف بزنیم و هم سر راه برسونمت. سوار شد و حرکت کردیم. اسمش اناهیتا بود که انا انا صداش مى کدن. دختر خیلی خوبی بود و از سال اول با هم بودیم.

یه خرده که رفتیم گفت با این پسره ازدواج نکن!

انقدر جا خوردم که زدم رو ترمز و با تعجب پرسیدم با کی؟! گفت با سروش! اصلا مونده بودم چی بگم! فقط پرسیدم از کجا مى

دونى؟! گفت تو ساده ای و از هیچ چیز خبر نداری! من که مى دونم هیچی نصف بچه های این دانشگاه هم مى دونن!

ماشین رو زدم کنار و پرسیدم چی مى دونن که گفت همه چیرو!

تعریف کرد که سروش مى خواد با تو ازدواج کنه اما هانى رو نمى خواد! انگار برق بهم وصل کرده بودن! اما موقعی حالم از همه

چی بهم خورد که گفت مامانم این مسئله رو قبول نکرده و سروش بعد از چند وقت صحبت و بحث و چونه زنى قبول کرده که

هانى رو نگه داره به ظرطی که یه خونه به نامش کنن!

وقتی اینو شنیدم داشتم دیوونه می شدم! اصلا حال خودمو نفهمیدم! اناهیتم وقتی خال منو دید خیلی باهام حرف زد و کمی که ارومتر شدم همونجا پیاده شد و منم با سرعت رفتم خونه و رسیده نرسیده پریدم به مامانم! اونم وقتی دید که از همه چیز با خبرم گفت اره سروش هانی رو نمی خواد! بقیه ش رو خیلی ملایم گفت اما جریان واقعا همون بود که اناهیتم براش تعریف کرده بود!

ازش متنفر شدم و هانی رو برداشتم و به مامانم گفتم بهش پیغام بده که دیگه اسم منم نیاره! به مامانم گفتم که دیگه تو زندگی من دخالت نکنه! بعدشم با هر از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و رفتم خونه خودمون نشستیم به گریه کردن! چقدر بدبخت شده بودم که باید برای ازدواج و نگه داشت بچه م رشوه می دادم!

تازه اروم شده بودم که زنگ زدن پدرم بود. خیلی ناراحت! نمی دونستم چی باید بهش بگم! پدرم خیلی منطقی و ملایم بود! ازش گله کردم. نمی واست گناه هارو بندازه گردن مامانم اما نفهمیدم اینا همه ایده های مامانم بوده! خب اونم با فکر خودش می خواسته به من کمک کنه! همه ش از سر دلسوزی اما اشتباه!

خلاصه دو سه روزی گذشت تا مسئله فراموش شد! سوش چندین بار بهم تلفن کرد که جواب ندادم و یه بارم اومد دم خونه م که در رو روش باز نکردم! اونم پشیمون شده بود! حتما از حماقت خودش! نشستیم بعدا با خودش فکر کرده که چه لقمه چربی رو از دست داده! بالاخره اون سالم گذشت و من مدرکم رو گرفتم و درسم تموم شد.

-تام چی؟! -

-هیچی! چند وقت بعدش دوباره دعوتم کرد. اون شب دلمو زدم به دریا و غیر مستقیم بهش گفتم می خوام دوباره شروع کنیم! بهش فهموندم که متوجه خطاها و اشتباهاتم شدم اما چه فایده؟! کاملا حرفامو نفهمید. وقتی داشت منو می رسوند خونه دم در گفت یه سالی هست که ازدواج کرده!

-ازدواج کرده بود!

-اره!

-پس برای چی شام دعوت می کرد؟!

-برای تشکر! تشکر و اظهار دوستی و دیدن هانی هانی رو دوست داشت!

-خب؟!

-وقتی اینو بهم گفت و ادا دم! دو تا شکست! سه تا! به طلاق به خواستگاری و به امید به اشتی! دیکه از انجا بدم اومده بود. برای

همینم به مامانم اینا گفتم می خوام برگردم ایران.

-چطور مادرش بهت چیزی نگفته بود؟!

-چون لزومی نداشت! منم که ازش چیزی نپرسیده بودم! بیخودی برای خودم خیالبافی کرده بودم!

-بعد چی شده؟!

-هیچی! اومدیم ایران. بازم به تصمیم عجولانه! یعنی به خرده برای این کار زود بود.

وقتی رسیدیم ایران دو هفته بعدش از اینجا بهش تلفن زدم. می خواستم شماره ایران رو ردم که آگه خواست با هانی در ارتباط

باشه. بالاخره دخترش بود! وقتی بهش زنگ زدم دیدم خیلی ناراحته! ناراحت و پشیمون!

بعدش هفته ای یکی دوبار زنگ زد. بالاخره م گفت که آگه من برگردم حاضره از زنش جدا بشه و با من ازدواج کنه! راستش

اولش خوشحال شدم اما به خرده که فکر کردم نتونستم خودمو راضی کنم که بخاطر من به زندگی از هم بیاشه! یعنی تنها این

نبود! مسادل دیگه م بود!

-چه مسائلی؟!

-امروز خیلی حرف زدم. باشه دفه بعد بهت می گم! توام خسته شدی.

-حالا حالت بهتر شد؟!

-اره احساس می کنم کمی سبک شدم.

-برو کمی استراحت کن. زندگی رو هم انقدر سخت نگیر! روزها میگذرن و تموم می شن حالا هر چقدر روشن باشن! شبام به

صبح و ورشنی می رسن با همه تاریکی شون!

"بهم خندید و ازم تشکر کرد که گفتم"

-من برم یه سری به گلشن خانم بزنم. حتما بیدار شده.

"ساعت رو نگاه کردم. چهار گذشته بود".

-اره سر ساعت ۴ بیداره.

-تو کاری باهام نداری؟

-نه ممنون از این که به درد و دلم گوش دادی.

-هر وقت صدام کنی می ام

-تو ام اگه کاری داشتی به من بگو!

-باشه ممنون!

"ازش خداحافظی کردم و رفتم تو خونه و رفتم بالا و در زدم و رفتم تو. منتظرم بود. سلام کردم که گفت"

-سلام سیری یا روباه؟!

"خندیدم و گفتم"

-نمی دونم!

-خب بیا پیشم برام تعریف کن تا بهت بگم!

"نشستم و همه اون قسمتایی رو که از نظر خودم مسئله خاصی نبود برایش گفتم! خیلی هاشو نمی دونست و برای اولین بار که

می شنید. برای همینم با تعجب گفت"

-که اینطور؟! نصفه این چیزا رو به من نگفته بودن! خدا رحمتش کنه اما مادرش خیلی چیزا رو از من لاپوشونی می کرد! به من

گفته بودن پسره عیاشه و این چیزا!

-نه اختلافاتشون سر دخالت های زیاد بوده!

-بیخودی هی گناه پسره رو شستم!چه می دونستم!آخه؟!یه جور دیگه به من گفته بودن!

-خودتونو ناراحت نکنین!در هر صورت فرقیم نداشته!

-بعله!اون زمان بوده که یه بزرگتر بهشون راه و چاه رو نشون می داده و کار به صلح و صفا رسیده!حالا که گذشته و رفته پی

کارش!چیز دیگه ای نگفت!؟!

-نه فقط همینا.

-خوبه!عالیه!این دیگه همه چیزو رو به تو می گه!فقط زمان می خواد.خسته که نیستی؟

-نه!نه!

-الان می گم زینت یه قوری چای بیاره تا ببینیم خدا چی می خواد.

"اون روز تا ساعت ۸ اونجا بودم و بعدش گلشن خانم به احمد اقا گفت که منو برسونه خونه.وقتی م با خجالت ازش مساعده

خواستم.بلافاصله از تو کمدم سه تا چک پول صد هزار تومنی در آورد و بهم داد.ازش خیلی تشکر کردم و گفتم که برای ثبت

نام دانشگاه می خوام.خوشحال شد و گفت چه بهتر که این پول ا خرج علم و دانش بشه.

نزدیک ساعت ۹ بود که رسیدم خونه.شامم رو با گلشن خانم خورده بودم و تند یه حموم کردم و اومدم بیرون و ۳۰۰ هزار

تومن رو بردم گذانم جلو پدرم.به حالت احترام!پدرم که دست بهش نزد و گفت باباجون پول که هست.من فقط خواستم که

سر تو گرم بشه!

می دونستم نمی خواد جلو خونواده ش بشکنه!یه عمر ابرو داری و یه عمر با عزت و زندگی کردن!براش سخت بود به این

مسئله فکر کنه که و خرج خونه مونده!

مادرم اومد و پول ارو برداش و خدارو شر کرد و گفت یه قسط ثبت نام جور شد بقیه شم خدا بزرگه!

یه خردع با سهیل و ساناز بازی کردم و بعد به اشاره میترا رفتیم تو اتاق.بچه هام دور پدرم جمع شدن و پدرم شروع کرد

براشون قصه گفتن. وقتی دو تایی نشستیم پرسیدم "

-خبری نیست که؟!

-نه خبری م نخواهد شد؟!

-خدا بزرگه از کجا معلوم؟!

-معلومه خسته ای؟

-نه اصلاً!

-اونجا کارت چیه؟

-خیلی راحت! برای گلشن خانم کتاب می خونم و باهاش حرف می زنم و گاهی م با نتیجه ش بازی می کنم.

-خب خدا رو شکر!

-گوش کن میترا. به نظر من درست نیست که اینطوری ارتباط تون رو قطع کردین!

-قطع قطع که نکردیم! بابا امروز با پدرش تلفنی حرف زده!

-گویا علی گفته که طلاق نمی ده!

-خب این خیلی خوبه که! دوستت داره که نمی خواد ازت جدا بشه!

-می خوام صد سال سیاه دوستم نداشته باشه! ازش متنفرم! جداً می گم آ! ازش متنفرم!

-بیشتر فکر کن میترا! تو دو تا بچه داری! فکر اونا باش!

-جلو بچه هام در مورد پدرشون چیزی نگو!

-نه ، حواسم هست!

-حالا بقیه ش رو تعریف کن ببینم!

-بدبختی اینه که به بابا اینا نمی تونم همه چیز رو بگم!

-یعنی چی؟!

-اونا همه چی رو نمی دونن! فکر می کنن مسئله مسئله مالی و کار علی و این چیزاس!

-مگه نیست؟!

-والا چرا! در واقع اصل قضیه همینه که کار به هزار تا چیز دیگه می کشه!

-تعریف کن دیگه!

-دیشب که گفتم! علی رفت سر کار. شرکت یه خانم پیر. شد همه کارش!

چند وقتی که گذشت یه روز دیدم که یه مابیل دست شه! گفتم این چیه؟! گفت شرکت برام خریده که بهم دسترسی داشته

باشن! دو سه هفته ای گذشت و یه شب وقتی از سر کار برگشت از همون دم در زنگ زد و گفت که بچه ها رو وردار بیار! هر

چی گفتم چی شده گفت هیچی، فقط بچه ها رو وردار بیار!

تند کارا رو کردم و با بچه ها رفتم بیرون که دیدم که در یه پراید رو باز کرد و گفت سوار شین! گفتم این چیه؟! گفت شرکت

برام خریده!

دیگه من و بچه ها از خوشحالی نمی دونستیم چیکار کنیم! سوار ماشین شدیم و رفتیم تجربیش. چقدر بهمون خوش گذشت! به

خدا یه دقیقه با علی حرف می زدم و یه دقیقه با خدا و ازش تشکر می کردم! کم کم داشت همه چی روبراه می شد!

درد سرت ندم! حقوقش زیاد شد و سر و وضعش عالی! ادکلن می خرید چهل هزار تومن! تی شرت می خرید بیست هزار

تومن! هر چی بهش می گفتم علی انقدر ولخرجی نکن، گوش نمی کرد! می گفت باید مناسب موقعیت شرکت لباس بپوشم!

برای منم می خرید آ! عطر، کیف، کفش، لباس! برای بچه هام همینطور!

یه چند وقتی که گذشت گفت پنجشنبه ها شب کاری برام گذاشتن! گفتم مگه کار خونه س؟! شرکت که شب کاری نداره؟!

گفت چرا! چون یه قسمت، خدمات شبانه روزیه، باید پنجشنبه شب بمونم شرکت! بعد شروع کرد به غر زدن که این کارم

سخته و کم کم دارن ازم سوء استفاده می کنن و بهم زور می کنن و ازم کار اضافه می کشن و این چیزا که رفتم تو دهنش و

گفتم خجالت بکش!

یادت رفته به نون شب مون محتاج بودیم! خوشی زده زیر دل ت؟! ماشین و مایل و حقوق خوب و لباس و ادکلن و این چیزا رو نمی بینی؟! گفت آخه دارم مثل خر براشون کار می کنم! درآمد شرکت از موقعی که من رفتم اونجا دو برابر شده! گفتم شکر خدا! نوش جونش! وقتی به کارمنداش می رسه ایشالا صد برابر اینو در بیاره! گفت بابا به چه دردش می خوره! شصت و خرده ای سالشه! می خواد دیگه چیکار؟! گفتم به من و تو مربوط نیست! خدا ایشالا براش بیشتر بخواد! تو کارت رو بکن!

دیگه حرف نزد و از اون هفته، پنجشنبه ها شب کاری داشت. از اون به بعدم هر وقت می اومد خونه و می گفت خسته م و این چیزا، من باهاش دعوا می کردم که داری ناشکری می کنی!

یه مدت که گذشت حدود یه میلیون پول جمع کرده بودیم و این برای من خیلی بود! اگه چند سال همینطوری جلو می رفتیم شاید می تونستیم یه خونه کوچولو برای خودمون بخریم! اینم یادم رفت بگم! هر چند وقت به چند وقتم رئیس شرکتش سه تا بلیط سینما یا تئاتر از پول شرکت می خرید و می فرستاد برای ما! برای شب جمعه ها! منم بچه ها رو بر می داشتم می بردم شون و به جون اون خانمه دعا می کردیم! یا مثلاً هفت هشت ده تا بلیط برامون گرفت و رفتیم شهر بازی!

یعنی می خوام بهت بگم که چقدر اون روزا خوشحال بودیم و زندگی مون خوب! تا اینکه یه روز زد و ساناز مریض شد! بردمش دکتر که گفت سرما خورده و قرص و شربت و این چیزا! چون نزدیک شرکت علی بودیم ، گفتم یه سر برم بهش بزنم. همینجوری که ساناز بغلم بود و دست سهیل رو گرفته بودم و آروم آروم می رفتیم، رسیدیم دم شرکت. از دور دیدم که علی با یه خانمی حدود سی و خرده ای چهل ساله از شرکت اومدن بیرون و رفتن سوار یه ماشین شیک شدن و حرکت کردن! نمی دونم چرا شک افتاد تو دلم! رفتم طرف شرکت و رفتم تو! یه شرکت بزرگ بود و پنج شیش تا کارمند داشت. از یکی شون پرسیدم ببخشین فلانی کجاست. گفت شما؟ گفتم خانمش هستم. بلند شد و سلام و علیک کرد و خیلی احترام گذاشت و گفت همین الن با رئیس شرکت رفتن برای یه کاری!

منو بگی، جا خوردم! کجای این خانمه پیره و شصت و خرده ای سال شه؟! نکنه اشتباه دیده باشم؟! روم رو سفت کردم و

پرسیدم ببخشین شما تا ساعت چند کار می کنین که گفت معمولاً شیش بعد از ظهر. گفتم شبا که اینجا باز نیست؟ گفت نه! گفتم یعنی شیفت شب ندارین؟! گفت نه! بعدش یه لبخند معنی دار زد و گفت تشریف داشته باشین چایی براتون بیارن که تشکر کردم و از شرکت اومدم بیرون! حالا اصلاً نه حواسم به بچه هاست و نه به خیابون و نه به دوای ساناز و نه هیچی!

خب راستم می گفت! شرکت که شیفت شب نداره! همکارشم که دروغ به من نمی گفت! پس جریان چی بود؟! یعنی جریان معلوم بود اما من نمی خواستم به دلم بد بیارم!

رفتم دواهای ساناز رو از یه داروخونه گرفتم و سوار یه تاکسی شدم و رفتم خونه. دیدم بهتره صداشم در نیارم تا ببینم چی می شه! شبم که علی برگشت فقط بهش گفتم که ساناز مریض شد و سر راه اومدم شرکت که نبود! گفتم بچه ها بهم گفتن اما شرکت اومدی چیکار؟! گفتم همینجوری! آخه نزدیک اونجا بودم!

دیگه حرف رو نکشیدم تا پنجشنبه! باید سر از این کار در می آوردم! یه چیزی مثل خوره افتاده بود به جونم! وقتی بهش فکر می کردم دیگه نه خونه می خواستم و نه پول و نه ماشین و نه هیچی! فقط شوهرم رو می خواستم!

گذشت تا پنجشنبه. صبحش به علی گفتم که من می رم خونه مامانم اینا که گفت عالییه. گفتم جمعه برمی گردم. گفت باشه. کاراشو کرد و رفت. اگه یادت باشه چند وقت پیش، پنجشنبه بود که حدود ساعت دو بچه ها رو آوردم اینجا و گفتم آرایشگاه وقت گرفتم باید برم! بچه ها رو که گذاشتم اینجا، راه افتادم و رفتم دم شرکت و یه گوشه ایستادم! ساعت حدود چهار بود که دیدم علی و همون خانمه از شرکت اومدن بیرون و رفتن طرف همون ماشینه که معطل نکردمو خودمو رسوندم اون طرف خیابون و تا اونا سوار ماشین شدن و حرکت کردن، منم جلو یه تاکسی رو گرفتم و تا ترمز کرد و سوارش شدم گفتم آقا خدا خیرت بده! ایشالا هر چی ازش می خوای بهت بده!

ایشالا خدا بچه هات رو برات نگه داره! گفت چی شده خانم؟ گفتم دنبال اون ماشین برو! گفت خانم ترو خدا برای ما دردرس درست نکن! یه مرتبه گریه م گرفت و گفتم آقا به خدا اون شوهر منه که تو اون ماشینه! می خوام ببینم کجا داره می ره! نکته از راه به درش کنن و معتاد تحویل بدن!

یارو به نگاهی به من کرد و راه افتاد! بیچاره سایه به سایه شون حرکت کرد تا به ساعت بعد، جلو به خونه بالای شهر ایستادن و

در پارکینگ باز شد و ماشین شون رفت تو! منم از راننده تاکسی خیلی تشکر کردم و پولش رو دادم و پیاده شدم!

حالا موندم که چیکار کنم و چیکار نکنم؟! چه جوری بفهمم اون تو چه خبره؟! کار آسونی نبود که! از به طرف معلوم نبود چقدر

طول می کشه! از به طرف بچه ها اینجا بودن! خلاصه گیج شده بودم!

دو ساعتی اونجا بودم. نه می تونستم اونجا رو ول کنم و نه چیزی به عقلم می رسید! دلم شور شما ها رو می زد که نگرانم

نشین! برای همین تند رفتم دو سه تا کوچه اون طرف تر و از به تلفن زنگ زدم خونه و بهانه آوردم که اینجا شلوغه و کارم به

خرده طول می کشه!

خیالم که راحت شد برگشتم دم همون خونه که دیگه شب شده بود! به خرده فکر کردم و به چیزی به عقلم رسید! دلمو زدم

به دریا!

دیگه چی می تونست بشه! تو اون یکی دو روز دیوونه شده بودم! باید همین امشب از قضیه سر در می آوردم! اگه درست

حدس زده بودم که هیچی! اگر اشتباه کرده بودم به پای خانم می افتادم و ازش عذر خواهی می کردم! حتماً حرفم رو می

فهمید!

رفتم جلو وزنگ زدم. به خانم جواب داد و گفت بعله؟! گفتم همسایه تون هستم و براتون نذری آوردم. به خرده مکث کرد و

بعد در رو زد و گفت الان می آم خدمت تون! دیگه معطل نکردم و در رو باز کردم و رفتم تو و همونجا تو راه پله ها منتظر

موندم که به مرتبه در آپارتمان طبقه اول باز شد و به خانم اومد بیرون! از لباس و سر و وضعش فهمیدم که حتماً کارگر خونه

شونه. تا اومد جلوی من و از بغلش رد شدم و از پله ها رفتم بالا که داد زد و گفت خانم کجا؟! محل ش نداشتم و رفتم طرف در

آپارتمان!

خودمم مونده بودم که این شجاعت رو از کجا آوردم! در آپارتمان رو باز کردم و رفتم تو! خانم دنبالم دوئید و همونجور که

داد می زد کجا؟! کجا؟! اومد تو! از صدای کارگره، همون خانم از تو به اتاق اومد بیرون و تا منو دید گفت شما کی هستین؟! تا

اینو گفت که از همون اتاق علی م اومد بیرون! حالا چی؟! هر دو لباس تو خونه تن شون!

دیگه همه چی معلوم شد! شروع کردم به داد زدن و فریاد کشیدن! رنگ خانمه شد مثل گچ دیوار و علی دوئید و دستش رو گذاشت رو دهن من! منم شروع کردم به چک زدن تو صورتش که خانمه با کارگرش اومدن جلو و دستای منو گرفتن! یه مرتبه اومد تو سرم که زن دیوانه این چه کاری بود کردی؟! حالا اگه همینجا خفه ت کنن کی به دادت می رسه؟! کسی اصلاً خبر داره که تو کجا رفتی؟! اینا الان سه نفرن و تو یه نفر! کجا زورت بهشون می رسه؟! یه مرتبه یاد ساناز و سهیل افتادم که اگه اینا اینجا منو بکشن، اونا بی مادر می شن! تند با چشمام دنبال یه چیزی گشتم که باهاش از خودم دفاع کنم!

اینجا همین دستای منو گرفته بودن که تکون نمی تونستم بخورم! علی م بی شرف دستش رو همچین گذاشته بود جلوی دهن من که کم مونده بود خفه بشم! یه مرتبه قلبم گرفت و چشمام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد!

غش کرده بودم یه موقع چشمامو باز کردم و دیدم رو یه تخت خوابیدم و علی بالا سرم نشسته! اومدم باز داد و فریاد کنم که گفت چه خبرته؟! یه دقیقه ساکت باش بین اینجا چه خبره! تا اینو گفت که دیدم همون خانمه با یه لیوان اومد تو اتاق و دنبال شم همون کارگره! تا رسید گفت اگه آروم هستی باهات حرف بزنم! گفتم آروم باشم؟! پدرتونو در می آرم! گفت اشتباه تو همینجاس! اگه سر و صدا کنی من پدرتو در می آرم! اومدم یه چیزی دری وری بهش بگم که گفت اینجا خونه منه! بین من و علی م صیغه محرمیت خونده شده و مدرکم دارم! تو ام بی اجازه وارد خونه م شدی!

الان زنگ بزنم به پلیس، تو مجرمی! می گیرنت و به جرم ورود غیر قانونی به حریم مردم زندانی ت می کنن!

دیدم نخیر یه چیزی م بدهکار شدم! برگشتم به علی گفتم راست می گه؟! که سرش رو انداخت پائین! گفتم تف بهت بیاد مرد! خیلی بی شرفی! هیچی نگفت که خانمه بهش گفت که از اتاق بره بیرون و خودش کمی به من نزدیک شد و گفت اگه پیام جلو چنگ نمیندازی؟! گفتم مگه مثل تو وحشی م؟! گفت نه اما عصبانی هستی ولی اگه ده دقیقه به حرفام گوش بدی آروم می شی! هیچی نگفتم که اومد جلو و یه لیوان رو گرفت طرفم و گفت بخور! عرق بیدمشکه! گفتم نمی خوام! حرفاتو بزن می خوام برم! نشست رو تخت و گفت بین دختر جون تو باید منطقی باشی! این چند وقته زندگی ت چه جوریه بوده؟ گفتم که چی؟! گفت

ماشین دار شدین! وضع مالی تون خوب شد! دیگه غصه اجاره خونه و این چیزا رو نخوردین! یه مقداری پول پس انداز کردین، درسته؟! گفتم خب؟! گفت من زندگی ترو نجات دادم!

یه نگاه بهش کردم و گفتم تو زندگی منو نجات دادی؟! مرده شور اون پول ت رو ببره! می خوام صد سال سیاه!...

نداشت حرفم تموم بشه و گفت اونو نمی گم! گفتم پس چی رو می گی؟ تو آتیش زدی به زندگیم حالا یه چیزی م طلبکاری؟! گفت اون روزی که علی رو دیدم می دونی می خواست چیکار کنه؟!!

نگاهش کردم که گفت می خواست خودشو بندازه جلم ماشین من! می خواست خودکشی کنه!

وا دادم اما یه لحظه بعد گفتم پس چطور از تو خونه شما، سُرورم و گنده سر در آورده؟! گفت اون روز من به موقع زدم رو ترمز! اما مطمئن باش که اگه ول ش می کردم و می رفتم، می پرید جلو یه ماشین دیگه! اون وقت هم خودت بی شوهر شده بودی و هم بچه هات بی بابا! تو این روز و روزگارم که با وجود بودن علی حتی نمی تونستین شکم تون رو سیر کنین، حساب کن تک و تنها با دو تا بچه چیکار می تونستی بکنی! کارش به جایی رسیده بود که قید زندگی رو زده بود و می خواست خودشو بکشه! شاید اون روز اگه کس دیگه ای جای من بوده علی الان تو قبرستون خوابیده بود! حالا تو فکر کن اونطوری شده! قرار بود دیگه علی ای وجود نداشته باشه! اون وقت چیکار می کردی?!!

من زندگی علی رو نجات دادم! زندگی تو وبچه هات رو نجات دادم! در عوض یه مقدار شوهرت رو باهات شریک شدم!

علی الان به زندگی امیدوار شده! کار خوب داره، ماشین خوب داره، حقوق خوب داره! دیگه چی می خوای؟! مطمئن باش اگه من اخراجش کنم دوباره برمی گرده سر خونه اول! یادت می آید که وضعتون چه جوری بود؟!!

خلع سلاح شده بودم! چی می تونستم بگم؟! تقریباً تمام حرفاش درست بود! بدون حرف از جام بلند شدم که گفت ببین دختر جون، علی تو و بچه هاش رو دوست داره. اگه منو صیغه کرده، به خاطر پوله! خودمم اینو می دونم اما دوستش دارم و به همین

راضی م!

تو ام بهتره راضی باشی! آدم همه چیز رو نمی تونه با هم بدست بیاره!

بازم هیچی نگفتم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم طرف در آپارتمان که علی لباس عوض کرده دنبالم دوئید.

از اونجا اومدم بیرون که به زور سوار ماشینم کرد و خودش پیاده شد و بچه ها رو آورد و رفتیم خونه. تو تمام این مدت، یه کلمه م باهاش حرف نزدم تا بچه ها خوابیدن. شروع کرد به حرف زدن. همه اون چیزایی رو می گفت که اون خانمه گفت! می گفت که من یه مدت صبر کنم تا یه مقدار پول جمع بشه و بعدش اونو ول می کنه اما من راضی نبودم! اونم حاضر نبود که از پریوش جدا بشه! اسمش پریوش بود! می گفت دیگه نمی تونه برگرده به اون روزا!

خلاصه چند وقتی با هم درگیری داشتیم! بحث و جدل و دعوا! هر کاری کردم، راضی نشد! می گفت به خاطر پولش با اونه! خودمم می دونستم اما حاضر نبودم شوهرم رو با کسی شریک بشم، حالا به هر قیمت! بالاخره بعد از چند وقت کار به اینجا کشید که می بینی! حالا خودمم نمی دونم چیکار کنم!

(اینارو گفت و سرش رو گذاشت رو زانوش و آروم گریه کرد! جا خورده بودم! اصلاً باورم نمی شد! یعنی فکرشم نمی تونستم بکنم که این بار دعوا شون به خاطر این مسأله بوده! نمی تونستم قضاوت کنم!

نمی تونستم بگم حرف کدومشون درسته!

بغلش کردم. آروم گفتم)

-حالا فهمیدی جریان چیه؟!

-خودتو ناراحت نکن!

-اگه ما یه مقدار پول داشتیم این وضع پیش نمی اومد! اونقدر پول که می شد یه جای کوچیک رو رهن کنیم و دیگه مجبور نباشیم اجاره خونه بدیم! اون وقت علی سر هر کاری می رفت، پولش برامون کافی بود!

(اومدم دلداریش بدم که مادرم اومد و یه نگاهی به ما کرد و آروم گفتم)

-بچه ها خوابیدن. پاشین شماهام!

(خودش فهمید که میترا دوباره گریه کرده. می دونستم یه دنیا غم تو دل شه اما به روی خودش نمی آورد!

وقتی رفت میترا آروم بهم گفت)

-اینارو که بهت گفتم به بابا اینا نگی آ!

-نه خیالت راحت باشه! توام زیاد فکر نکن! خدا بزرگه! بالاخره درست می شه!

(یه نگاه معنی داری بهم کرد و از جاش بلند شد. با هم کمک کردیم و رختخوابارو انداختیم و گرفتیم خوابیدیم اما مگه خوابم

می برد؟! اما سعی می کردم خودمو بزارم جای میترا! آیا می تونستم یه همچین وضعی رو تحمل کنم؟!)

به علی فکر کردم و می تونستم تا حدودی درکش کنم! علی پسر خوبی بود. تو این مدتم خیلی زحمت کشید! ما شاهد بودیم!

اما نشد! نمی دونم باید بهش حق می دادم یا نه؟!)

حالا بعد از اون همه سختی، داره وضعش خوب می شه. یعنی ممکنه دست از همه این چیزا بکشه و برگرده سر خونه و زندگی

ش؟!)

دیگه خواب بهم مهلت نداد!

فصل دوازدهم

بعد از صحبت کردن با مریم احساس کردم که خیلی آروم شدم! شاید یکی از مسائلی که باعث شده در چند مورد اشتباه کنم ،

همین نداشتن یه دوست خوب بوده! آره! درسته! یه دوست خوب میتونه خیلی به آدم کمک کنه! مگه آناهیتا نبود که به موقع

خبرم کرد و نجاتم داد؟! مگه مریم نبود که دفتر خاطرات رو برام پیدا کرد؟! یا همین الان نشست پای درددلم و باعث شد که

آروم بشم!)

تازه حتی حاضر نشد تو دوستی انگشتر رو ازم قبول کنه! خیلی بهش علاقه پیدا کردم! حاضرم هرجوری بخواد بهش کمک کنم!

انگار من بیشتر به یه هم زبون احتیاج داشتم تا مادربزرگم!

خسته شده بودم. بلند شدم و رفتم تو . هانی هنوز خواب بود. رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم. فکر مریم رو میکردم. طفلک الان

باید مینشست و برای مادربزرگم کتاب میخوند! اونم حتما خسته بود! اونم حتما مثل من خوابش میومد اما مجبور بود که کار

کنه!

حالا کار ممکنه که کتاب خوندن باشه اما بالاخره کاره! مجبور بود که تحمل کنه! وضع مالیشون خوب نبود! از خودم خجالت کشیدم! یکی مثل من اینقدر تو ناز و نعمت و یکی مثل مریم! چطور میتونستم کمکش کنم! مثل مریم چند نفر تو این شهر هستن؟! همین زینت خانم مگه نیست؟! همین مهناز مگه نیست؟! از صبح زود میاد اینجا تا شب! راستی ساعت چند میره خونه؟!

صبح ساعت چند میاد؟! زندگیش چه جوریه؟! شوهر داره؟! بچه داره؟! کی به شوهر و بچه اش میرسه؟! زینت چی؟! یه عمره اینجا کار میکنه! نه شوهر نه بچه نه خونه نه زندگی! چه جوری میشه؟! چقدر آدم بدی هستم من که با این همه نعمت که خدا بهم داده بازم ناسپاسم و از زندگی ناراضی!

چشمامو بستم. خیلی خوابم می اومد!

-خانم! کیمیا خانم؟!

(فکر کرد خواب میبینم اما نه! مهناز بود! چشمامو باز کردم!)

-ساعت شیش و نیمه. بیدار نمیشین؟

-طوری شده؟

-نه، فقط هانی بهانه میگیره!

(نگاهش کردم. فکر کرد از دستش عصبانی شدم که گفت)

-بیخشین کیمیا خانم! خانم بزرگ گفتن صداتون کنم و گرنه....

-مهناز تو شوهر داری؟

-بله خانم؟!

-پرسیدم شوهر داری؟

(مات شد بهم! تا حالا به همچین چیزی ازم ندیده بود! همیشه کوتاه و مختصر و مفید باهاش حرف زده بودم!)

-بله خانم.

-بچه چی؟

-یه دونه خانم! یه پسر!

-چند سالشه؟

-دوم دبستانه.

-کی نگهش میداره؟

-مادرم.

-شبا ساعت چند میری خونه؟

-گاهی هفت، گاهی هشت، گاهی هم نه شب.

-میبینیش؟!

(یه لبخند تلخ زد!)

-نه خانم! از اینجا تا خونمون یه ساعت راهه، تا برسم خونه و اون هوا بیده!

-چرا یه شغلی پیدا نمیکنی که بتونی بچه ات رو بیشتر ببینی؟!

-از کارم ناراضی هستین خانم؟!

(بیچاره ترسیده بود که نکنه خیال اخراجش رو دارم!)

-نه، اصلا! دارم ازت سوال میکنم!

-تو رو خدا خانم اگه ایرادی تو کارم هست بهم بگین که اصلاحش کنم!

من هانی جون رو مثل....

-ایرادی تو کارت نیست! فقط میخواستم کمی بیشتر در موردت بدونم!

-راستش کار نیست! یعنی هست اما حقوقش خیلی کمه! ماهام خیلی به پولش احتیاج داریم! پدرم چند سال پیش فوت کرده.

الان با مادرم زندگی میکنیم. به جارو پایینا اجاره کردیم. داریم پول جمع میکنیم که اگه بشه به جایی رو بخریم!

-شوهرت چیکار میکنه؟

-تو به شرکت کار میکنه.

-حقوقش چقدره؟

-دویست تومن. از حقوق من کمتره! یعنی اگه گلشن خانم لطف نمیکردن، منم حقوقم صو و پنجاه تومن بیشتر نبود! من بخدا

همیشه دعاشون میکنم! مادرم همینطور!

(چطور تا حالا نگاهش نکرده بودم؟! چهره شیرینی داشت! شیرین اما به سختی نشسته!

از جام بلند شدم و رفتم سر کیفم و به چک صدهزار تومنی در آوردم و رفتم طرفش و گفتم)

-از زندگیت راضی هستی؟

-بعله خانم! شکر خدا با حقوقی که من میگیرم هم زندگیمون میگذره و هم هر ماه به مقدار پس انداز میکنیم! آخه مادرم تو

خونه کار میکنه!

-چیکار میکنه؟

-سبزی پاک میکنه! همسایه ها بهش سفارش میدن. شوهرم براش از میدون میخره و میاره. اونم پاک میکنه و میشوره و

خردشون میکنه. به در آمدی هم اون داره.

-چند سالشه؟!

-پنجاه و هفت سالشه.

-براش سخت نیست؟!

-چاره چیه خانم؟!

(چی میتونستم بگم؟! چک پول رو گرفتم طرفش و گفتم)

-اینو برای پسرت یه کادو بخر. از طرف من!

(چشماش برق زد و گرفتش و گفت)

-خیلی ممنون خانم! دستتون درد نکنه! ایشالا هر چی از خدا میخواین بهتون بده!

-انگلیسی رو از کجا یاد گرفتی؟

-چند سال خونه یه خارجی کار میکردم! اونجا یاد گرفتم!

(بهش خندیدم! خیلی خوشحال شده بود)

-خب، برو منم الان میام.

(با هزار تشکر رفت! منم رفتم یه آبی به صورتم زدم و رفتم پیش هانی. تا منو دید خواست گریه کنه که زود بهش گفتم اگه

گریه کنی میرم میگیرم میخوابم! خودشو نگه داشت که به مهناز گفتم چند تا ورق کاغذ بیاره. بعد دست هانی رو گرفتم و بردم

لب استخر و وقتی مهناز کاغذ رو آورد باهاشون چند تا قایق درست کردیم و انداختیم تو آب و شروع کردیم به بازی کردن!

سعی میکردم خودمو شاد نشون بدم! زیر چشمی مواظب هانی بودم! چقدر داشت لذت میبرد! طفلک با چه چیزایی راضی میشد

و غرق شادی و خوشی! مهنازم اینقدر خوشحال بود که دست کمی از هانی نداشت! اونم با صد هزار تومن انگار مالک یه خونه

شده بود! شاید برای منم روز خوبی بود! دخترم رو شاد کردم، مهناز رو شاد کردم! یعنی دو تا کار خوب انجام دادم! اما نه! کار

مریم از من خیلی بهتر بوده! اون با گوش کردن به درددل من باعث آرامشم شد و بعدش منم تونستم دو نفر دیگه رو خوشحال

کنم!

خنده ام گرفت! مریم رو هم مادر بزرگم استخدام کرده بود! پس اون امروز سه تا کار خوب انجام داده بود! سه تا نه، چهارتا!

استخدام مریم خودش یه کار خوبه! چون میتونه با حقوقی که میگیره خیلی کارا انجام بده! پس چهار تا کار خوب! پس

مادربزرگ پنج تا کار خوب امروز کرده بود! سر خود مادربزرگم گرم شده بود! پس پنج تا کار خوب! پس مادربزرگ پنج تا کار خوب امروز کرده بود! اما چطوری؟! با پول! یعنی پول امروز تمام این کارای خوب رو انجام داده بود!

سرمو بلند کردم و تراس بالا رو نگاه کردم! مریم و مادربزرگم داشتن ماهارو نگاه میکردن! صدای خنده هانی و مهناز خونه رو پر کرده بود! اونام اون بالا داشتن میخندیدن! یه مرتبه خودمم خندم گرفت و برای مریم دست تکون دادم که هم مریم و هم مادربزرگم با دست جوابم رو دادن! از صدای خنده، زینتم اومد تو حیاط و وقتی ماهارو دید که داریم میخندیم از تعجب دهنش وا موند اما بلافاصله اونم شروع کرد به خندیدن! یه مرتبه متوجه شدم که همه آدما دارن میخندن! تو اون لحظه احساس کردم که حتی رنگ سبز درختام با روزای دیگه فرق کرده!

خلاصه یه ساعتی با هم بازی کردیم. روزای دیگه ای هم بود که با هانی بازی می کردم اما امروز فرق داشت! امروز همه چیز یه جور دیگه بود! وقتی داشتم هانی رو می بردم تو خونه، همچین دستم رو محکم گرفته بود که انگار نمی خواست مادرش رو با روحیه امروز از دست بده! شام رو هم خودم بهش دادم و براش قصه گفتم و بردم خوابوندمش! قبل از خوابیدن همچین بغلم کرده بود که تا اون روز سابقه نداشت! چقدر از بچه م دور شده بودم!

ساعت ده شب بود که رفتم تو اتاقم و دفتر خاطرات رو برداشتم. الان دیگه می تونستم بقیه ش رو بخونم! رفتم تو تختم نشستم و بازش کردم دیگه چند صفحه ای بیشتر نمونده بود!

فاصله من با خورشید چقدره؟! خیلی زیاد! اما من هر روز می تونم ببینمش!

فاصله م تا ماه چقدره؟! اونم خیلی زیاده! اما هر شب می تونم ببینمش! فاصله م با تو چقدره؟! خیلی کم! اما نمی تونم ببینمت!

اما نه! انگار فاصله من از تو خیلی بیشتر از فاصله من از خورشید و ماهه!

(تو اون روزا چقدر غمگین بوده! وقتی چند روز اودم تو باغ و ندیدمش، از احمد آقا پرسیدم! پرسیدم فرزین کجاست؟ گفت همونجا که درس می خونه بهش تو خوابگاه اتاق دادن!

بازم از دستش کلافه شدم! حداقل می تونست ازم خداحافظی کنه! چقدر ساده بودم من! ساده و بی خبر از همه چیز!

همه چیز سیاهه! دل ها! چهره ها! ذهن ها! نیت ها!

درست مثل شب!

حتی خورشیدم سیاهه!

امروز خودم دیدم!

وقتی درست به خودش نگاه کردم!!

سیاه سیاه بود!

(راست می گفت! وقتی افکار آدم سیاه بشه، سیاهی همه جا رو می گیره! حتی خورشید رو! وقتی درست به بعضیا نگاه کنی و

بتونی خودشو ببینی، متوجه می شی که سیاه هستن!

مثل خود خورشید!

آدمای وقتی مفهوم آزادی رو می فهمن که محدود می شن! تا قبل از اون شیرینی آزادی رو درک نمی کنن!

وقتی از اون طرف باغ می دیدمت، همه ش ناراضی بودم! دلم می خواست اجازه داشتم و می اومدم از وسط باغ نگاهت می

کردم!

حالا آرزو دارم که فقط می تونستم هفته ای یه بار، اونم برای چند ثانیه از همون ته باغ ببینمت!

(چقدر بهش ظلم شده! اما می شد جبراناش کرد! فقط اگه جمعه بشه! جمعه! جمعه می رم پارک! حتماً میآد! می شه همه چیز رو

جبران کرد!)

همیشه فکر می کردم که دفتر خاطرات نوشتن ساده ترین کاره! اما حالا فهمیدم اونم کار آدمایی مثل من نیست! آدمایی که

دفتر خاطرات دارن یه جور دیگه ن!

شاید یه ماهه که بازش نکردم! الانم چون چشمم بهش افتاد هوس نوشتن به سرم زد!

همه چیز تو این یه ماه در جریان بوده و ادامه داشته! اما در حد خودم! از هوا استفاده کردم اما در حد خودم!

از خیابونها استفاده کردم اما در حد خودم!

از ماشینا، از پارک ها، از حرف ها، از خاموشی ها، اما همه رو در حد خودم!

دو بار بابام بهم اجازه داد که برم پیشش!

اومدم خونه تون. مثل دزدآ! شبونه! فقط یه ساعت! اونم همه ش تو اتاق بابام بودم! بعدشم مثل دزدآ برگشتم! نباید منو اونجا

می دیدن! اما بازم خوب بود! هوای تو اونجا بود!

بابام هفته ای یه بار میآد بهم سر می زنه! یه اتاق گرفتم پائین شهر! پولش رو مادر بزرگت داده!

نمی دونم چقدر از تبعیدم باقی مونده!

هنوز به بخشایش امیدوارم!!

(بخشایش؟! تو کاری نکردی که احتیاج به بخشیدن باشه! به تو ظلم شده! تو باید ما رو ببخشی!

دفتر رو بستم. دلم خیلی براش سوخت! طفلک تو اون روزا حاضر بوده چه کارایی بکنه که بتونه دوباره برگرده تو اون خونه و

به اون دو تا اتاق! اما نه! اون به خاطر خونه نبوده که طلب بخشایش می کرده! اون به خاطر من می خواسته برگرده اونجا! می

خواسته به من نزدیک باشه! صدای سرفه اومد! سرفه پدرم!

پدرم!

چقدر از اون دور شده بودم؟! اصلاً حواسم بهش نبوده! چیکار می کنه؟! فقط پول در میآره؟! برای چی؟! به اندازه کافی، شایدم

بیشتر داره که! پس چرا هنوز انقدر کار می کنه؟! چند سال شه؟! الان دیگه وقت استراحت شه!

بازم سرفه کرد! تنهاس! یه مرد تو این سن و سال نباید تنها باشه! اون الان احتیاج داره که یه نفر کارهاشو بکنه! درسته که

زینت هست و همه کارهاشو می کنه اما اون احتیاج به یه شریک زندگی داره!

از وقتی که مادرم فوت کرد اون خیلی تنها شد!

منم ول ش کردم! گاهی که اصلاً نمی بینمش! هر وقت که می بینمش یه سلام می کنم و از کنارش بی تفاوت رد می شم!

چرا؟!!

چرا من اینطوری شدم؟!!

دلم می خواست الان بلند شم برم پیشش و بغلش کنم و مثل قدیم که مشکلی برام پیش می اومد گریه کنم و اونم نازم کنه!
اینطوری خیلی آرام می شدم! گاهی وقتم برای این که ناز و نوازشم کنه بیخودی یه چیزی رو بهانه می کردم و با گریه می
رفتم پیشش و وقتی بغلم می کرد و دست می کشید رو موهام، احساس خیلی خیلی خوبی بهم دست می داد! چرا الان نمی رم
پیشش؟!!

نمی دونم! شاید به خاطر این که بزرگ شدم! شاید به خاطر این که ازش خجالت می کشم! چرا ازش خجالت می کشم؟! برای
چه کاری؟! برای این که نتونستم با شوهرم زندگی کنم؟!
دفتر رو گذاشتم تو کمدم!

فردا چند شنبه س؟! چهار شنبه یا جمعه؟! چطور روزها از دستم در رفته؟!
فردا جمعه س! آره، جمعه س!

باید برم! حتماً میآد! الان باید بخوابم که بتونم فردا صبح زود بیدار بشم!
برگشتم تو رختخواب و چراغ رو خاموش کردم. دلم می خواست امشب یه خواب خوب ببینم! یه خواب خوب! آدم وقتی شب
یه خواب خوب می بینه، برای تمام روز شاد و خوشحاله!

چشمامو بستم. خوابم نمی اومد. شروع کردم از هزار به صورت معکوس شمردن!
هزار - نهصد و نود و نه - هشتصد و نود و هشت... هشتصد و نود و...

مهناز چرا نرفته خونه شون؟! داره زیر پله ها پولاشو می شمره!

هفتصد و نود و پنج - هفتصد و نود و...

مادربزرگ از تو تراس بالا مواظب منه! داره ته باغ رو نگاه می کنه!

ششصد و هفتاد و سه - ششصد و هفتاد و دو...

مریم داره از درخت می ره بالا! داره می افته!

چهارصد و پنجاه - چهار صد و...

طوفان شده! قایقای هانی دارن غرق می شن! هانی داره گریه می کنه! ار من می خواد قایقشو نجات بدم!

دویست و یازده - دویست و ده - دویست و...

مادر تام هانی رو بغل کرده و داره با خودش می بره! می خوام برم طرفش اما پاهام حرکت نمی کنه! مادر بزرگ به مریم داد می

زنه و می گه بگیرش! مریم می دوئه طرف شون و هانی رو به زور ازش می گیره! صد و سی و نه - صد و سی و...

دیرم شده! ظهره! دیگه بهش نمی رسم! صبح زود می آد! هشتاد و هفت - هشتاد و شیش - هشتاد و...

دارم تو پارک می دوئم! اومدم ورزش کنم! اما نه! اومدم با فرزین حرف بزنم! اما دیر شده!

پنج - چهار - سه - دو...

یه چیزی شکست! صدای افتادن یه چیزی و شکستنش اومد!

از جام پریدم! در اتاقم رو باز کردم و رفتم بیرون! هیچکس نبود! صدا از تو پاسیوی این طرف اتاقم بود!

رفتم طرف آشپزخونه! زینت داشت تیکه های شکسته رو از رو زمین جمع می کرد و می ریخت تو سینی! یه مرتبه سرش رو

بلند کرد و تا منو دید گفت)

-خدا مرگم بده بیدارتون کردم؟!)

(نگاهش کردم!)

-از دستم لیز خورد! ببخشین ترو خدا!! وا بمونه این دستم که گیر از توش می ره!

(چرخیدم و برگشتم تو راهرو! ساعت چند بود؟ نه و نیم!

هانی کجا بود؟!

زینت داشت یه سینی دیگه می چید.)

-هانی کجاست؟

-بالا، مهناز خانم بردنش بالا بپیش خانم.

(تند برام یه نسکافه درست کرد و آورد جلوم و گفت)

-ترو خدا ببخشین!

-عیبی نداره! باید بیدار می شدم. مریم اومده؟

-بعله خانم.

(فنجونم رو برداشتم و رفتم تو سالن نشستم. باید حموم می کردم. دیر می شد! تند نسکافه م رو خوردم و رفتم یه دوش

گرفتم و کارامو کردم و لباسم رو پوشیدم و تومدم بیرون و به زینت گفتم)

-اگه هانی پرسید مامانم کجا رفت بگو رفته خرید و زود برمی گرده و باهات بازی می کنه!

(رفتم توپارکینگ و نشستم تو ماشین اما روشنش نکردم! داشتم با خودم فکر می کردم! وقتی دیدمش چی بهش بگم؟! ازش به

خاطر گذشته عذرخواهی کنم؟!)

آره عذرخواهی می کنم! بهش می گم که از خیلی چیزا بی خبر بودم! بهش می گم که خود خواه بودم! بهش می گم که اشتباه

کردم! حتماً درک م می کنه! آخه اون موقع من سن و سالی نداشتم! حتماً خودش می فهمه! حتماً به این چیزا فکر کرده!

ماشین رو روشن کردم و ریموت رو زدم و در پارکینگ باز شد و اومدم بیرون.

خلوت بود. پارک م نزدیک بود! همیشه می رفت همین پارک. می دونستم کجاش می ره می دوئه!

بیست دقیقه بعد رسیدم. ماشین رو یه جا پارک کردم و پیاده شدم و رفتم تو پارک خیلی آ داشتن ورزش می کردن. رفتم یه

جا روی یه نیمکت نشستم. مسیر دوئیدنش رو می دونستم. درست تو مسیرش بودم. باید صبر می کردم. یه دور کامل دور

پارک می زد و بعدش از همینجا رد می شد. اگه می اومد می تونستم می تونستم از دور بینمش. آدما می اومدن و از کنارم رد

می شدن! چقدرم زیاد! همه در حال دوئیدن بودن! گرمکن تنشون بود و داشتن می دوئیدن! هر کدوم که از کنارم رد می

شدن با یه حالت تعجب بهم نگاه می کردن! شاید براشون عجیب بود که چرا من ورزش نمی کنم!

وقتی اومد چی بهش بگم؟! چه جوری سر حرف رو باهاش باز کنم؟! بعد از این همه سال! آخرین باری که باهاش حرف زد

چند سال م بود؟ هیجده نوزده سال! یه دختر جوون که خودشو آماده کرده بود برای کنکور!

حالا چی؟! یه زن با یه بچه! یه زن بیوه!

از این کلمه متنفرم!

وقتی اومد چی بهش بگم؟! بگم حالا که از همه جا رونده شدم اومدم سراغش! اما من ار جایی رونده نشدم! الان خیلی آ

آرزوشونه که با من ازدواج کنن! همین الان چند تا خواستگار دارم؟!!

اما بازم یه زن بیوه م! با یه بچه!

اصلاً چرا با تام ازدواج کردم؟! اصلاً چرا ازدواج کردم؟! می تونستم درس م رو بخونم! می تونستم بعدش برگردم ایران و با

فرزین ازدواج کنم! چرا این کارو کردم؟!!

اون موقع ها اصلاً خیال برگشتن نداشتم! اگه جریان سروش پیش نمی اومد شاید الان اونجا بودم!

پنج دقیقه گذشت! حتماً می آد!

وقتی اومد چی بهش بگم؟ بهش می گم اون موقع عقل الانم رو نداشتم! مگه چند سال م بود؟! بهش می گم حتی اگه نمی رفتم

نمی تونستم با اون ازدواج کنم! قدرتی نداشتم! اگه پدر و مادرم می گفتن نه که حتماً می گفتم، من چیکار می تونستم بکنم؟!!

اون چیکار می تونست بکنه؟! مگه اون چند سالش بود؟!!

الان وضع فرق کرده! الان دیگه اون دختر هیجده نوزده ساله نیستم! برای خودم زنی م! دیگه می تونم خودم تصمیم بگیرم!

اونم الان دیگه اون پسر بیست و دو سه ساله نیست!

چه جوری اینا رو بهش بگم؟! همین تا دیدمش و بهش بگم؟! وسط پارک؟! اصلاً از کجا معلوم که اومده باشه؟!!

نه! حتماً اومده! همیشه می آد اینجا ورزش می کنه! جمعه ها!

امروز پنج شنبه س یا جمعه؟! کاشکی اول مطمئن می شدم و بعد می اومدم! انقدر افکارم بهم ریخته س که روزها از دستم در رفته! ساعت رو نگاه می کردم. پنج دقیقه دیگه م گذشت! حد اقل یه رب طول می کشه که یه نفر دور این پارک بدوئه! پارک بزرگیه! شایدم یه جا ایستاده و داره نرمش می کنه!

از کجا معلوم اصلاً منو بشناسه! اگه شناسه که نمی شه شروع کنم باهاش از گذشته حرف زدن! اصلاً خیلی زشته که وقتی اون منو نشناخته، باهاش حرف بزئم! خرد می شم! وقتی منو نمی شناسه، یعنی چی؟! یعنی فراموش کرده دیگه! پس حرف زدن معنی نداره!

چیکار کنم؟! کاشکی مریم الان اینجا بود و ازش کمک می گرفتم! اما حالا که نیست!

اول باید ببینم که منو یادش هست! اگه بود باهاش حرف می زئم! می رم سر راهش می ایستم! وقتی منو دید همه چی معلوم می شه! اگه اومد طرفم باهاش حرف می زئم!

سرم رو بلند کردم! انگار خودش بود! داشت از اون ته می اومد!

می دوئید! یعنی در حالت دوئیدن می تونه به من نگاه کنه و منو بشناسه!؟

وقت این حرفا نیست! وقت هیچی نیست! باید امروز باهاش حرف بزئم! حتماً!

از جام بلند شدم و رفتم درست وسط راه ایستادم. داشت می اومد! دل تو دلم نبود! ترس! ترس از غریبه شدن! ترس از فراموش شدن! ترس از بیاد نیاوردن!

پشیمونی! کاش نیومده بودم! الانم دیگه نمی شد برگردم! آخرش چی؟! اما اگه خیلی بی تفاوت بیاد و از کنارم رد شه چی؟! اون وقت همه چی توم نابود می شه! تمام رویاهام فرو می ریزه! می شکنم!

اما نه باید این کار رو بکنم! به خاطر خودم! به خاطر هانی!

نزدیک تر شده! داره نگاهم می کنه اما هنوز در حال دوئیدن! پس منو نشناخته! شاید اصلاً انتظار یه همچین چیزی رو نداره! اما

نه! شناخت! قدم هاش آرام شد!

شناخت! بیست متر بیشتر باهام فاصله نداره! ایستاد! داره نگاهم می کنه! منو شناخته! تعجب و ناباوری رو تو صورتش می بینم!

الان تو چه فکریه؟! انتقام؟! تلافی؟!

الان چه حالی داره؟! حتماً خیلی عصبانیه! خشم چند ساله! اگه من جای اون بودم چیکار می کردم؟!

داره می آد جلو! خیلی آرام! خودمو آماده کردم! چی باید بهش بگم؟! هیچی!

فقط می گم من برگشتم!

دیگه بقیه ش با خودشه! باید تصمیم بگیره! اگه هنوز منو دوست داشته باشه میاد دنبالم! حتماً می دونه من ازدواج کردم و یه

بچه م دارم! یعنی بیوه م! حتماً احمد آقا بهش گفته!

اما با تمام این حرفا اگه هنوز دوستم داشته باشه می آد دنبالم!

رسید به دو متری م! ایستاد! فقط نگاهم می کنه!

الان باید اون حرف بزنه یا من؟!

من!

منتظره! من رفته بودم! من زیر عهدم زدم! حالام این منم که برگشتم! پس باید من اول حرف بزنم! اونم منتظره همینه! تمام

نیروم رو جمع کردم! اما فقط تونستم آرام بگم!

-من برگشتم!

(بازم همونجور نگاهم کرد! نمی دونستم چی باید بگم! پس منم همونجوری ایستادم و نگاهش کردم! تو چشمش سرزنش و

ملامت رو می دیدم! می خواستم عذرخواهی کنم! به خاطر همه چی! اما اول باید اون یه چیزی می گفت، بعد من شروع می

کردم! هنوز همونجوری ایستاده بود و نگاهم می کرد!

چیکار باید می کردم؟! سکوت انقدر سنگین بود که هیچ طوری نمی تونستم کنارش بزنم! با نگاهش داشت سرزنش م می کرد!

سکوتش از هر شکنجه ای برام درد آور تر بود! کاشکی یه چیزی می گفت! کاشکی باهام دعوا می کرد اما فقط ایستاده بود و نگاهم می کرد! تو چشماتش پر از غم بود.

غم ، تنهایی ، سرزنش!

اما ته چشماتش هنوز عشق بود!

خواستم برم جلو شاید یه چیزی بهم بگه که یه مرتبه چند تا کلاغ بالا سرمون رو یه درخت شروع کردن به سر و صدا کردن!

بی اختیار دو تایی سرمون رو بلند کردیم طرف شون! یه خاطره کهنه تو سر هر دو مون زنده شد!

بعد آروم سرش رو آورد پائین و باز منو نگاه کرد! یه لحظه بعدم بدون این که چیزی بگه گذاشت رفت! خیلی آروم! بدون

حرف! با همون چشمای ژر از غم و تنهایی!

چند قدم که رفت ایستاد و برگشت و دوباره نگاهم کرد! بعد رفت! خدایا چه نیتی از خلق این پرنده زشت و سیاه داشتی؟!

از هر چی کلاغه متنفرم!

تا لحظه آخر که می شه دیدش ایستادم و نگاهش کردم. داشت می رفت طرف کوه!

بعد از چند دقیقه نمی تونستم ببینمش!

برگشتم رو نیمکت نشستم.

هنوز آدما با گرمکن های رنگ و وارنگ شون، می دوئیدن و از کنارم رد می شدن!

حالا چی می شه؟!

منو شناخت! این خیلی مهمه! از همون فاصله دور منو شناخت!

پس فراموشم نکرده!

اما چرا باز حرف نزد! حتماً از دستم خیلی ناراحته!

حق داره! اگه من بودم چیکار می کردم!

ولی منو شناخت! این خیلی مهمه!

ده دقیقه دیگه همونجا نشستم! اما دیگه برنگشت!

از جام بلند شدم و رفتم از پارک بیرون و سوار ماشین شدم و حرکت کردم! بیست دقیقه بعد رسیدم خونه.

ماشین رو بردم تو پارکینگ و رفتم بالا تو اتاقم و لباسامو عوض کردم. دلم می خواست با مریم حرف بزنم. دلم می خواست

همه جریان رو براش تعریف کنم. می خواستم بدونم اون چه نظری داره! برام خیلی مهم بود! باید یکی راهنمایی م می کرد.

هانی اومد تو اتاق. بغلش کردم. خودشو چسبوند بهم. بردمش تو سالن و شروع کردم باهاش بازی کردن! اونم چه بازی ای؟

اصلاً نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم! فقط می خواستم کمی باهاش بازی کرده باشم! برای هانی م فرق نداشت! اون دلش می

خواست کنار من باشه. براش همین مهم بود!

بهم گفتم که امروز با مریم بازی کرده! خیلی از مریم خوشش اومده بود! منم از مریم تعریف کردم.

نیم ساعت بعد مهناز رو صدا کردم و بهش گفتم هانی رو با خودش ببره پارک. بعدش به زینت گفتم به مریم بگه اگه کاری

نداره بیاد پائین.

فصل سیزدهم

"ساعت ده دقیقه به نه بود که رسیدم. زنگ زد و رفتم تو و با زینت خانم و مهناز سلام و علیک کردم. هانی م بود! وقتی منو دید

خیلی ذوق کرد. بغلش کردم و با مهناز رفتیم بالا و رفتیم پیش گلشن خانم و سلام کردم. گلشن خانم امروز خیلی خوشحال

بود. شاید به خاطر خنده های دیروز کیمیا باشه! می فهمیدم که کیمیا رو خیلی دوست داره! دیروز که کیمیا و هانی و مهناز کنار

استخر بازی می کردن ماهام از بالا تماشا شون می کردیم. وقتی کیمیا همراه هانی شروع کرد به خندیدن احساس می کردم که

گلشن خانم خیلی خوشحاله! شاید از کارش خیلی راضی شده! از این که منو استخدام کرده!

سلام کردم و رفتم تو. جواب داد و گفت "

-به به! عروسک کوچولو رو هم که با خودت آوردی!

-گفتم بیارمش کمی با همدیگه بازی کنیم!

-خوب کاری کردی! بی بی عزیزم! بیا بغل مادر بزرگ بینم!

"هانی رو دادم بغلش که ماچش کرد و نشوند رو پاش و گفت"

-مامان هنوز خوابه؟

-اوهوم.

-خب حالا تا بیدار بشه با مریم جون بازی می کنیم بینم چه بازیایی بلده!

"از تو کیفم یه روبان بلند اوردم و دو سرش رو بهم گره زدم و شروع کردم با هانی نخ بازی کردن! با روبان شکل‌های مختلف

با دوت دستم درست می کردم و به هانی می گفتم چیکار کنه که شکل روبان عوض بشه! هر بار که می تونست به روبان تغییر

شکل بده از خنده غش و ریشه می رفت!

گلشن خانم به مهناز گفت که زنگ بزنه پایین و به زینت بگه برامون چایی بیاره و برای هانی م شکلات.

یه ربع بعد زینت خانم با یه سینی چایی اومد بالا و گفت"

-ببخشین خانم! داشتم سینی رو می اوردم که از دستم افتاد و فنجونا شیکست!

-عیبی نداره فدای سرت!

-خدا رو شما رو از بزرگی کم نکنه! از صدای فنجونا کیمیا خانم از خواب پرید! طفلک خیلی ترسید!

-کجاس الان؟!

-یه نسمافه خورد و رفت حموم کنه! انگار می خواد بره بیرون!

"گلشن خانم یه نگاهی به من کرد اما جلوی هانی هیچی نگفت و برگشت طرف زینت خانم و گفت"

-پس شما برو پایتن و اگه خبری شد یه زنگ بزنی بالا. به احمد اقام بگو که حاضر باشه!

-چشم خانم!

"بعد برگشت طرف من و طوری که هانی متوجه نشه بهم اشاره کرد! منم روبان رو دادم به منهناز و منهنازم رفت هانی رو بغل

کرد و به هوای بازی بردش تو یه اتاق دیگه که گلشن خانم گفت"

-فکر کنم می خواد بره بیرون! امروز حتما تکلیف معلوم میشه! فعلا دو تا چایی بریز و این شکلاتم ببر بده به اون بچه!

"بلند شدم و اول دوتا فنجون چایی ریختم و بعد شکلان رو بردم به هانی و برگشتم. گلشن خانم فنجون چایی رو داد دستم و

گفت"

از این به بعد بیشتر مواظب باشی! الان دیگه از فاصله دورم اگه چشمش بهت بیفته و شناخته! زیاد نزدیکش نرو!

-چشم.

-بینیم چی می شه!

"دو تایه شروع کردیم اروم اروم چایی مون رو خوردن. داشتم با خودم فکر می کردم که امروز ممکنه کجا بره؟ حتما امروز

طرفش سر قرار می اومد! بعد به فکرم رسید شاید برای خریدی چیزی بره! شاید با کسی قرار نداشته باشه!

-می گم شاید بخواد بره خرید!

-این وقت روز؟! اصلا! اولاً! اولاً! اولاً! کیما انقدر رخت و لباس با خودش آورده که تا ده سال دیگه م چیزی نمی خواد! بعدشم اگه خرید

بخواد بره معمولا عصر می ره! بیشترم هانی رو با خودش می بره و از اون طرف شام می رن بیرون! اونم تازه سه چهار ماهی یه

بار! اصلا خرید نمی ره!

-اخه معمولا این وقت روز کسی با کسی قرار نمی ذاره!

-نمی دونم والا! این دختر همه کارا برعکس شده!

"تقریبا نیم ساعت سه ربع گذشت که زینت خانم از پایین زنگ زد و گفت که کیما راه افتاد. ممت برق کیف م رو برداشتم و

رفتم پائین و از در باغ رفتم بیرون. احمد اقا طبق معمول منتظرم بود. تند سوار شدم و احمد اقا صبر کرد تا ماشین کیما از

جلومون رد شد و راه افتاد دنبالش.

بیست دقیقه بعد جلو پارک نگه داشت و پیاده شد. منم پیاده شدم و از فاصله دور دنبالش رفتم. رفت وسط پارک رو به نیمکت نشست. منم با فاصله زیاد به جا پشت درخت ایستادم. تقریباً ۸۷ ۱۰ دقیقه ای همونجا نشست و بعد به مرتبه از جاش بلند ش و رفت به خرده جلوتر ایستاد. خدس زدم که یکی رو دیده چون کیفش رو همونجا رو نیمکت گذاشته بود!

زود اینور و اونورش رو نگاه کردم. به عده ادم داشتن ورزش می کردن و بعضیاشون می دوئیدن.

به خرده نگاه کردم که ببینم کسی می اد طرفش اما کسی رو ندیدم! فاصله م رو باهاش خیلی زیاد بود! می ترسیدم برم جلوتر و به مرتبه متوجه م بشه! دیگه لان صورتم کاملاً برایش آشنا بود و حتی از دورم می تونست منو بشناسه! گلشن خانم برای همین گفت که مواظب باشم!

خلاصه صبر کردم ببینم کسی می اد پیشش یا نه اما چیزی ندیدم! به خرده رفتم جلوتر! کسی پیشش بود یا با کسی حرف می زد! مونده بودم اون وسط چیکار داره! خدس زدم داره از دور یکی رو نگاه می کنه! هر چی سرک کشیدم کسی رو ندیدم! خواستم برم جلوتر اما با خدم گفتم قراره اگه کسی اومد باهاش حرف زد من مواظب باشم! دسگه نمی تونم ببینم اون داره از دور کی رو نگاه می کنه! به خرده دیگه برم جلو و ممکنه منو ببینه و دیگه بعدش واویلا!

همونجا ایستادم اما سعی می کردم اون طرفی رو که داره نگاه می کنه با دقت ببینم اما هیچی نبود!

خلاصه چند دقیقه ای همونطوری ایستاد و بعدش بالا درختا رو نگاه کرد و به خرده بعد برشکت سر جاش و روی نیمکت نشست! هر چی دور و ورش رو نگاه کردم چیزی ندیدم! احتمالاً اونم مثل من مواظب یکی بود! ده دقیقه رو نیمکت نشست و بلند شد! داشت می رفت طرف ماشینش. منم زود خودمو رسوندم به احمد اقا و سوار شدم. کیمپام از پارک اومد بیرون و سوار ماشینش شد و اره افتاد.

مستقیم اومد طرف خونه و به ربع بعد رسید و رفت طرف پارکینگشون. احمد اقام جلو خونه نگه داشت. پیاده شدم و تند رفتم تو و رفتم بالا.

در زدم و رفتم تو که گلشن خانم تند پرسید "

-چی شد؟!

-سلام!

-سلام چی شد؟!

-هیچی!

-هیچی؟!

رفت پارک! همین بالاها! رفت رو به نیمکت نشستوده دقیقه همونجوری نشست. بعد یه مرتبه بلند شد و سه چهار قدم رفت جلو. وسط راه! داشت از دور جایی رو نگاه می کرد! انگار مواظب کسی بود و نمی خواست طرف متوجه ش بشه چون اصلا جلو

نمی رفت!

-خب؟!

-من هر چی این و اونورش رو نگاه کردم کسی رو ندیدم!

-حتما زاغ یکی رو چوب می زنه!

-من خیلی سعی کردم ببینم کسی رو می بینم یا نه اما نتونستم!

-می ترسم یه گندی زده باشه! حتمام زده! طرف فرار کرده و اینم دنبالشه! وای! فقط همین یکی مون کم بود! برو ریزی شو چیکار

کنیم؟!

-شاید اینطوری نباشه؟!

-چی می گی؟! اچی می گی؟!

"خیلی ناراحت شده بود! دستاشو بهم می مالید و حرف می زد!"

-چیکار کنم از دیت این؟! بع خدا دیوونه م کرده!

-حالا خودتونو ناراحت نکنین! شاید اینجوری نباشه!

-پس چه جوری باشه؟ چند بار رفته سر قرار طرف پیداش نشده! حالام رفته از دور تعقیبش بکنه! اینا یعنی چی؟!

-اب بیارم براتون؟!

-بده! اون بسته قرصم بده بهم! دارم سکنه می کنم بخدا!

"یه لیوان اب برایش ریختم و یه بسته قرصم از رو میز برداشتم و و دادم بهش یه قرص خورد و لیوان رو داد بهم و گفت "

-اگه طوری شده باشه چیکار کنم؟! جواب باباش رو چی بدم؟! جواب مردم رو چی بدم؟!

-شما دارین خیلی زود قضاوت می کنین! فکر نکنم کیمیا اهل این حرفا باشه! اون هم عاقل تر و هم متین تر از این حرفاست!

-برای همین تو کارش مونده م! اون اصلا اهل این حرفا نیست! یه بار دیگه برام بگو. چی شد!

"دوباره همه رو برایش تعریف کردم. یه خرده دیگه فکر کرد و بعد گفت "

-نمی دونم! نمی دونم! خدایا چه جوری سر از کارش در بیارم؟!

-راستش دفعه قبل که با همدیگه حرف زدیم گفت می خواد یه چیزای دیگه م بهم بگه!

-چه چیزایی؟!

-نمی دونم! ولی گفت می خواد بهم بگه!

"یه لحظه بهم نگاه کرد و بعد گفت "

-راهش همینه! فقط همین! دردودل! می خواد خودشو سبک کنه! حتما می خواد مسئله رو با یکی در میون بزاره و ازش کمک

بگیره! راهش فقط همینه! دستم به دامن دختر جون! ترو جون اون پدرت ترو جون اون مادرت هر کاری می تونی بکن! من و

باباش داریم دق می کنیم! ببین دیگه خودت! هر کاری بخوای برات می کنم! هر چی بخوای بهت می دم فقط بفهم این داره

چیکار می کنه و داره چه بلایی سرش می اد!

-شما خیالتون راحت باشه! به خدا قسم من هر کاری بتونم می کنم! مطمئن باشین نمیذارم کار بدی بکنه!

"یه مرتبه ایفون زنگ زد! زینت خانم بود. گفت کیمیا خنم می گن اگه مریم خانم کاری ندارن بیان پایشن. گلشن خانم تند گفت

باشه باشه! بعدش به من گفت "

-ترو به وجدانت سپردم برو بینم چیکار می کنی! برو به امان خدا! برو بینم می تونی جلو یه بدبختی رو بگیری!

"خیلی دلم براش سوخت. ازش خداحافظی کردم و رفتم پایئن. زینت خانم گفت کیمیا تو باغه. رفتم تو باغ و دیدم یه چا زیر

درختا رو چمن نشسته! از همون دور بهم اشاره کرد و ادای چایی خوردن در آورد و با انگشت عدد ۲ رو نشون داد. برگشتم تو و

دو تا چایی از زینت خانم گرفتم و رفتم طرفش و تا نزدیک شدم گفت "

-سلام! دستت درد نکنه!

-چایی می خواستی یا نسکافه؟! چایی اوردم.

-عالیه بیا بشین! می خوام کلی باهات حرف بزنم!

"چاییش رو دادم بهش و رفتم بغلش نشنم که با ذوق گفت "

-امروز بالاخره منو دید!

-کی؟!!

-فرزین!

-فرزین؟! پسر...

-نگو ترو خدا! اره! اره! همون فرزین!

-کجا دید؟!!

-تو پارک!

-امروز؟!!

-اره!

-کی؟!!

-همین امروز صبح!

"یه مرتبه نزدیک بود که خودمو لو بدم و بگم چرا جلو نیومد که جلو خودمو گرفتم و گفتم"

-مگه همدیگرو می بینین؟!

-نه! یعنی چه جوری برات بگم؟! گوش کن از اول برات تعریف کنم! اصلا علت رفتن من از ایران فرزین بود!

-چرا؟!

-خب می خواست با من ازدواج کنه! یعنی دیگه بزرگ شده بودیم! من ۱۸ ۱۹ سالم شده بود اونم ۲۲ ۲۳ سالش! خلبان شده

بود!

-پس اون چیزا که تو دفتر خوندم چی بود؟!

-اونا مال قبلش بود! بعدشم تازه هست!

-خب؟!

-وقتی اون ۱۸ ۱۹ سالش بود نمی دونم به چه دلیل گفتن باید از اینجا بره حتما بهش شک کرده بودن! شایدم این زینت

جاسوسم رو کرده بود! خلاصه از اینجا ردش کردن!

-خب؟!

-اما بعدش اومد و منو دید! ازم خواست که باهاش ازدواج کنم!

-همون موقع که ۱۸ سالش بود؟!

-نه بابا! چند سال بعدش!

-خب؟!

-یه روز این زینت جاسوس دم در دیدش! صاف رفت به مادر بزرگم گفت! اونم وقتی دید که مسئله جدیه و ما به هم علاقه داریم

و با اینکه فرزین رو از اینجا بیرون کرده اما دست بردار نیست منو گول زد و فرستاد خارج! فهمیدی؟!

-یعنی تورو برای این موضوع فرستادن خارج؟!

-اره!

-حالا برگشته؟!

-اونکه جایی نرفته بود!

-به خدا گیج شدم! یعنی با اینکه همدیگرو دوست داشتین و می خواستین با همدیگه ازدواج کنین تو گذاشتی و رفتی خارج؟!

"سرشو انداخ پایین و اروم گفت"

-اشتباه کردم! گول خوردم! یعنی گولم زدن! هی از اونجا برام تعریف کردن! خب منم خوشم اومد! اخه سن و سالی نداشتم!

-بیینم یعنی پدر و مادرت با این ازدواج موافق بودن و فقط گلشن خانم مخالف بود؟!

-نه بابا! اصلا اونا نمی دونستن!

-پس یرای چی فرستادنت خارج!

-شک کرده بودن! احتما می خواستن تا مسئله جدی نشده تمومش کنن!

-وقتی تو رفتی خارج دیگه باهاش ارتباط برقرار نکردی؟

-نه!

-خب؟!

-وقتی برگشتم تازه فهمیدم که فقط فرزین بوده که منو بخاطر خودم دوست داشته! عشق اون فقط واقعی بود! تازه متوجه شدم

که فقط فرزین می تونست منو خوشبخت کنه! برای همینم رفتم دنبالش! اما جرات نداشتم که باهاش روبه رو بشم! ازش خچالت

می کشیدم! به خاطر بی وفایی! بخاطر عهد شکنی!

من حتی خداحافظی هم باهاش نکردم! یعنی بدون هیچ حرف و صحبتی گذشتم و رفتم! اون از همه چیز بی خبر بود! بعد از

رفتم متوجه شده!

اخه ازدواج شما یه خرده غیر عادی نبوده؟!

"یه لحظه خوشحاشا شد و دستامو گرفت و گفت"

-پس توام نظرت همینه؟!

-خب اخه موقعیت تو با اون؟

-من اینو می دونستم! می دونستم ک جور نمی شه! اون هی اصرار می کرد و من بهش می گفتم که صبر کنه! اما اون می گفت

دیگه می تونه از عهده چرخوندن یه زندگی بریادا!-به نظر من که کار مشکلی بوده مگه این که واقعا هر دوتون مصمم بوده

باشین اما اینطوری به نظر می ادا! چون تو خودت معتقد بدوی که...

-چون واقع بین بودم!

-خب ۱۸ سالگی م یه خرده کمه! حالا بعدا که برگشتی چی شد؟!

-اون دیگه وضع مالیش خوب شده بود. خونه زندگی ماشین!

-تو از کجا فهمیدی؟!

-خب خلبانا که حقوقشون عالیه! ماشینشم که خیلی شیکه! دوستم سحر تو فرودگاهه و خیلی چیزا ازش برام تعریف کرد! برنامه

پروازهاشم اون به من می گه! می دونی؟!

هنوز ازدواج نکرده؟! این یعنی چی؟!

-منی دونم! شاید دوستت داره و هنوز منتظرته! ازت خبر داشت؟!

-اره خب! حتما از احمد اقا می پرسیده!

-حتما می دونه ازدواج کردی و یه بچه م داری؟

-حتما!

-حالا باهاش صحبت کردی؟!

-نه!

-پس چی؟!

-گفتم که! فقط این چند وقته می رم و از دور نگاهش می کنم!

_به مرتبه متوجه همه چی شدم! پس شکر خدا هیچ اتفاقی نیفتاده و ما بیخودی فکرای بد می کردیم! خیلی خوشحال شدم و

گفتم)

-اون چی؟!

-امروز تازه منو دید! برای همین گفتم کلی برات حرف دارم!

-خب بگو!

-امروز رفتم پارکی که همیشه توش ورزش می کنه! صبر کردم تا بیاد! دل تو دلم نبود! تصمیم گرفته بودم که دیگه امروز برم

و باهاش حرف بزنم! ازش عذرخواهی کنم و بهش بگم از خیلی چیزا خبر نداشتم! بهش بگم بچه بودم و قدر عشق و محبت ش

رو نمی دونستم! خیلی حرفا داشتم که باهاش بزنم!

(یه خرده ساکت شد و بعد گفت)

-راستش می ترسیدم! می ترسیدم اصلاً منو شناسه! اون موقع می دونستی معنیش چی بود؟!

-آره! می فهمم چی می گی!

_بعد یه مرتبه با خوشحالی گفت)

-اما شناخت! از همون دور که منو دید شناخت! داشت می دوئید! با خودم گفتم می رم جلوش! اگه منو شناخت باهاش حرف می

زنم! همونطور که داشت می دوئید، از همون دور منو دید! اول قدم هاشو آهسته کرد و یه خرده که بهم نزدیک شد یه مرتبه

ایستاد!

منو شناخت! خیلی جا خورد!

(خودم داشتم صحنه رو تو ذهنم مجسم می کردم! پس جریان اینطوری بود! خیلی حرفا داشتم که به گلشن خانم بزنم تا از

نگرانی در بیاد!)

-باهاش حرف نزدی؟! -

-انقدر عصبانی بود که جرأت نکردم!

-خب حق داره!

-آره! می دونم! هر کاری بکنه حق داره! هر چی بهم بگه حق داره!

-خب؟! -

-هیچی دیگه! یه خرده نگاهم کرد و بعدش این کلاغای گند باز داد و فریاد کردن! یه مرتبه هر دو سرمونو بلند کردیم طرف

شون! مثل اون موقع ها که اون ته باغ هر وقت دو کلمه می خواستیم با هم حرف بزیم سر و صداشون در می اومد! مطمئن بودم

که اونم به همین موضوع فکر می کرد!

-خب؟! -

-هیچی! بعدش گذاشت و رفت!

-رفت؟! -

-آره! یه خرده رفت و بعد برگشت و یه نگاه دیگه بهم کرد و رفت!

-تو چیکار کردی؟! -

-چیکار باید می کردم؟! انقدر عصبانی بود که اگر می رفتم جلو و حرف می زدم حتماً یه چیزی بهم می گفت! گذاشتم بره یه

خرده فکر بکنه بعد! یعنی یه احساسی دارم! می دونم خودش می آد جلو! آخه آروم بهش گفتم من برگشتم! یعنی اینکه...

(خندیدم و گفتم)

-یعنی یعنی!

(دو تایی زدیم زیر خنده و گفت)

-تو می گی چی می شه؟!

-راستش نمی دونم اما اگه واقعاً دوست داشته باشه و هنوزم ازدواج نکرده باشه، حتماً می آد جلو!

-منم همین فکر و می کنم! تو چشماش عصبانیت بو اما عشق م بود!

-خودتو دست کم بگیر! خیلی آ آرزو دارن اجازه بدی بیان خواستگاریت!

(یه لحظه ساکت شد و بعد آروم گفت)

-آخه الان دیگه یه خرده وضع من فرق می کنه!

-اگه منظورت ازدواجت با تام و وجود هانیه داری اشتباه می کنی!

_یه نگاه امیدوار بهم کرد که گفتم)

-تو واقعاً دختر قشنگی هستی کیمیا!

-نه دیگه! اونجوری هام نیست!

-چرا بخدا! من از همون اولین بار که دیدمت گفتم قشنگی! تو هم قشنگی هم خوش تیپ و هم خوش اندام! کار بدی م نکردی

که! ازدواج کردی و جدا شدی!

-آخه!...

-اصلاً این فکرا رو بندهاز دور! بیا هزار تا خواستگار نشون ت بدم! یارو یه خرده خوشگلی داره با دو تا بچه شوهر می کنه اونم

چه شوهری! اون وقت تو با این خوشگلی این حرفا رو می زنی و انقدر خودتو دست کم می گیری؟! واقعاً که کیمیا!

-ترو خدا داری جدی می گی یا می خوای اعتماد به نفس رو تقویت کنی!؟

نه به جون مادرم! من اگه قشنگی ترو داشتم دیگه تو دنیا غم نداشتم!

(یه مرتبه بغلم کرد و زد زیر گریه و همونجور که گریه می کرد گفت)

-مرسی مریم! مرسی! خیلی وقت بود که به این حرفا احتیاج داشتم!

احتیاج داشتم یکی اینا رو بهم بگه! مرسی مریم جون!

-به هر چی می خوای برات قسم میخورم که حتی یه کلمه شم دروغ نگفتم! من اولین بار که دیدمت بهت حسودی م شد! به

صورتت! واقعاً قشنگه!

(بیشتر تو بغلش فشارم داد! بعد نگاهم کرد که با دست اشک هاشو پاک کردم و گفتم)

-حالا واقعاً دوستش داری؟!

آره به خدا!

-مثل اون دفعه که نیست؟!

نه! نه! اون موقع بچه بودم! مریم! مریم! من فقط با فرزین خوشبخت می شم اما این وسط پول یه دیوار بین مون کشیده!

-اگه واقعاً دوستش داری و اونم دوستت داره این چیزا اصلاً مهم نیست! الان خلبان شده دیگه؟!

-خیلی وقته!

-خب! دیگه هیچ مشکلی نیست! ما خودمون پدرا و مادرامون رو انتخاب نمی کنیم! اما آینده و شخصیت مون رو چرا! اون الان

یه شغل خوب و آبرومند داره! توام که دوستش داری! اونم که پسر خوییه! دیگه مشکلی باقی نمی مونه!

-چرا! خونواده م!

-فکرشو نکن! درست می شه! فکر نکنم اونام انقدر سخت گیر باشن! حالا این سحر، دوستت مطمئنه که ازدواج نکرده!

-آره! آره! صد در صد!

-خب حتماً منتظر تو بوده!

-خیلی آقاس! گاهی می رم فرودگاه و از دور می بینمش! باور کن مریم نه با کسی شوخی می کنه و نه اصلاً سرش رو می

چرخونه این ور و اون ور که مثلاً...! می دونی که چی می گم؟!

-آره، می فهمم! انگار فقط ترو می خواد! حمماً توسط احمد آقا از همه چی با خبر بوده و صبر کرده که تو خودت تصمیم بگیری.

برای همین م تا حالا نه جلو اومده و نه پیغامی چیزی بهت داده!

-آره، همینه! به خاطر همین تا حالا کاری نکرده! می دونی از کجا مطمئن هستم که هنوز دوستم داره؟!!

-از کجا؟!!

-یه بار با دوستم رفته بودیم یه رستوران. یعنی اکثراً همون رستوران می رفتم. دنبال اومده بود. یه مرتبه اومد جلو و از دوستم

عذرخواهی کرد! می خواست باهام صحبت کنه! دوستم به هوای دستشویی بلند شد و رفت. اونم نشست. مسئله ازدواج رو

دوباره مطرح کرد! حالا بگذریم چی بهش گفتم! از اون به بعد تا حالا همیشه می ره همون رستوران و سر همون میز می شینه!

اگرم اون میز خالی نباشه، صبر می کنه تا خالی بشه! به یاد گذشته می ره اونجا می شینه!

-با این حسابا دیگه اصلاً حرفی نمی مونه که!

-فقط نمی دونم پدرم و مادر بزرگم چی می گن!

-نگران اون نباش! همه چی درست می شه!

-فقط خدا کنه که هانی رو قبول کنه! من بدون هانی نمی تونم زنده بمونم!

-حتماً قبول می کنه! اون یه بچه بی گناهه! موضوع اصلاً ربطی به اون نداشته!

-تو می گی چیکار کنم؟!!

-چی رو؟!!

-بازم برم سراغش؟

-نه! فعلاً نه! یه خرده بهش وقت بده که فکر کنه! حتماً خودش می آد! عجله نکن!

-دلم خیلی شور می زنه! تازه الان که خوبه! یعنی الان که با تو حرف زدم خیلی امیدوار شدم! تا چند وقت پیش که همه چی برام

سیاه سیاه بود!

-من تا حالا با پدرت صحبت نکردم و نمی دونم طرز فکرش چه جوریه!

-با پدرم مشکل ندارم! خیلی ملایم و منطقیه! مشکل فقط مادر بزرگه! آگه اون راضی بشه همه چی تمومه!

-باید یکی باهش صحبت کنه و کمکم گوشش رو پُر کنه! باید بری و با پدرت حرف بزنی! اون که راضی بشه، مادر بزرگت رو راضی می کنه!

-آره اما کی با مادر بزرگ حرف بزنه و گوشش رو پر کنه؟!

-می خوام من حرف بزنم! این چند وقته به اخلاقش آشنا شدم

-الهی فدات شم مریم! تو چقدر مهربون و خوبی!

-خدا نکنه! کاری نداره که!

-فقط مواظب باش! آگه سر لج بیفته دیگه تمومه!

-من باهش آروم آروم حرف می زنم! اول زمینه چینی می کنم بعداً آگه اوضاع مساعد بود بهش می گم!

-عالیه! چه جوری این همه محبت ترو جبران کنم؟!

-تو دوستی این حرفا نیست یادت رفته؟!

(خندید و انگشترش رو که دستش بود بهم نشون داد و گفت)

نه! یادم هست!

(ده دقیقه یه ربع دیگه م با هم حرف زدیم و کیمیا چند تا سفارش بهم کرد و بعدش بلند شدم و رفتم تو خونه و رفتم بالا!

وقتی رفتم تو اتاق گلشن خانم، واقعاً دیدم مرغ سر کنده که می گن یعنی چی! بیچاره از ناراحتی کم مونده بود غش کنه! تا منو

دید با ویلچر همچین اومد جلو که نزدیک بود بخوره بهم! تند پرسید)

-چی شد؟! چه خبر؟!

-خیال تون راحتِ راحت باشه! همه چی رو فهمیدم! هیچ اتفاق بدی نیفتاده!

-ترو خدا راست می گی مریم جون؟!

-آره بخدا! خیال تون راحت باشه!

-آخه پس جریان چیه؟!

-می گم اما اول باید یه قول هایی بهم بدین!

-دلم از حلقم اومد بیرون! بگو دیگه!

-اول آروم باشین تا بگم!

-آرومم! آرومم!

-خبرای خوبه! اما شرط داره!

-چه شرطی؟! دختر جون، جون به سرم کردی!

-می خواد ازدواج کنه!

(یه لحظه مات شد به من و بعد گفت)

-با کی؟!

-با یه مرد خوب و آبرومند! تمام این مدت اگه رفتارش عجیب و غریب بوده یا همه ش تو خودش بوده، دلش فقط شما و

پدرش هستین!

-ما؟!

-بعله!

-ما که از خدا می خوایم اون زودتر سر و سامون بگیره!

-می گه شما مخالفت می کنین!

-من مخالفت می کنم؟! اون از کجا می دونه من مخالفت می کنم؟

وقتی حتی به کلمه باهام حرف زده از کجا مخالفت منو فهمیده؟!

-حدس زده که شما مخالفت کنین!

-آخه برای چی من باید مخالفت کنم!

-به خاطر وضع مالی خونواده طرف! در حد شما نیستن! اما کیمیا فقط اونو می خواد و با اون خوشبخت می شه!

-خب خیلی آ از نظر مالی در حد ما نیستن! این که دلیل نمی شه! مگه همین هرمز اینا وضع مالی شون مثل ماست؟! پس چرا با

اونا مخالفت نکردم؟!

-آخه اینا وضع مالی شون خیلی ضعیفه!

-یعنی چقدر ضعیفه؟!

-خیلی! حتی به خونه م ندارن!

(به فکری کرد و گفت)

-به درک! آخرش اینه که خودم به جای آبرومند برایشون می گیرم! وضع مالی شون رو که تو بوق و کرنا نمی خوایم بکنیم! فقط

از نظر شخصیتی چه جوری هستن؟!

-بین گلشن خانم! اینطوری که من با کیمیا حرف زدم و اون چیزایی که من دستگیرم شده، اینه که کیمیا شدیداً به این پسر

علاقمنده! تا حالام دست از پا خطا نکرده! اما فردا رو خدا می دونه!

-فردا چیه؟! این چند وقته اعصاب و روان برامون نداشتته! خدا شاهده که اگه پسره آدم خوب و درستی باشه من اصلاً حرفی

ندارم! بچه که نیست! به وقتی می ترسیدیم که گول بخوره و کلاه سرش بره اما الان که وضع اینطوریه می بینم حتی اگه کلاه م

سرش بره بهتر از اینه! حالا کی هست طرف؟!

-قول می دین که همراهی کنین؟! شاید زندگی کیمیا به این ازدواج بستگی داشته باشه ها!

-یعنی چی؟!

-پسره رو خیلی دوست داره! ی ترسم که!....

-خودش گفت؟!!

-غیر مستقیم!

-آخه اگر طرف خیال کلاه بردازی داشته باشد و چند وقت بعد ول ش کنه بره چی؟ گور بابای پول کرده! خودش ضربه نمی

خوره؟!!

-اون اصلاً اهل این حرفا نیست؟

-کیمیا از کجا می دونه؟! تو از کجا می دونی؟! نه طرف رو می شناسین نه خونواده ش رو نه گذشته ش رو!

-نه اینطوری ها نیست! پسره اصلاً طرف کیمیا نمی آد!

-یعنی چی؟!!

-با اینکه می دونه وضع مالی کیمیا و شما چطوریه، اما قید کیمیا رو زده! در واقع کیمیا دنبال اونه! حتی باهاش حرفم نزده! برای

همین می گم اهل این حرفا نیست! اون اگه بیاد جلو مطمئن باشین فقط برای خود کیمیا می آد! تازه اگه بیاد!

-یعنی چی؟! این کی هست که انقدر خودشو می گیره؟!!

-خودشو نمی گیره! چشمش دنبال پول نیست!

-یعنی می شه؟!!

-والا چی بگم؟! آخه کار یه روز و دو روز نیست! از بچه گی کیمیا رو می خواسته!

-از بچه گی؟!!

-بعله!

-آشناس طرف؟!!

-بعله؟!!

-خب بگو ببینم کیه! دیوونه شدم والا!

-قول دادین آ!

-می گی یا نه دختر؟!

-فرزین!

-فرزین؟! فرزین کیه؟!

-خلبانه!

خلبانه که خلبانه! می گم کی هست؟!

-فرزین پسر احمد آقا!

(یه مرتبه همونجور از ویلچر بلند می شد با تعجب خیلی زیاد گفت)

-کی؟!!!!

-پسر احمد آقا!

(حدس زد که حق با کیمیا بوده! به احتمال قوی الان عصبانی می شد و شروع می کرد به داد و بیداد کردن! با خودم گفتم اگه

اینکارو کرد، سیصد تومن می آرم و می دم بهش و دیگه م پامو اینجا نمی ذارم اما یه مرتبه آروم شد و دوباره نشست و منو

نگاه کرد! یه لحظه بعد گفت)

-پسر احمد آقا خودمون؟!

-بعله!

-کیمیا اینو بهت گفت؟!

-بعله!

-خودش؟!

-بعله! خودش! همین یه خرده پیش!

(دوباره نگاهم کرد و بعد گفت)

-احمد آقا پسر نداره!

(حالا نوبت من بود که مات بشم بهش! یه لحظه بعد گفتم)

-یعنی چی؟! احمد آقا پسری به نام فرزین نداره؟! من خودم دفتر خاطراتش رو خوندم!

(بازم همونجوری نگاهم کرد و بعد گفت)

-لا الله الا الله!

-من خودم دفتر خاطراتش رو پیدا کردم و خوندم! با خط خودش!

(بازم نگاهم کرد! بعد گفت)

-خودِ کیمیا اسم فرزین رو برد؟!!

-بعله! گفت که از بچه گی عاشقش بوده و وقتی شما فهمیدین، ردش کردین رفته اما اون ول نکرده! چند سال بعد دوباره اومده

و خواسته با کیمیا ازدواج کنه! شمام کیمیا رو فرستادین خارج!

(رنگ صورتش عین گچ دیوار شد! تند رفت سر میز و تنگ آب رو برداشت و آب ریخت تو لیوان که دستش لرزید و آب

ریخت رو میز! رفتم و براش ریختم و دادم دستش که نصف لیوان رو خورد و بعد برگشت منو نگاه کرد و گفت)

-شوخی که باهات نمی کرد؟!!

-نه بخدا! گریه می کرد و می گفت! یعنی احمد آقا اصلاً پسر نداره؟!!

-لا الله الا الله! استغفرالله! پسر احمد آقا چند سال پیش مُرد!

-مُرد؟!!

-آره والا! خدا رحمتش کنه! جوون جوون بود! تازه خلبان شده بود!

چه جوری مُرد؟!

-از کوه پرت شد!

-کی؟!

-تقریباً یه سال و نیم بعد از این که کیمیا اینا رفتن انگلیس!

-کیمیا فهمید؟!

-بعداً بهش گفتن!

(مات شدم بهش! پاهام دیگه حس نداشت! آروم رفتم رو یه مبل نشستم! اصلاً نمی دونستم چی باید بگم! یعنی چی می تونستم

بگم؟!

شوکه شده بودم!!

گلشن خانم که وضع خودش از من بد تر بود، یه لیوانم آب برای من ریخت و آورد داد بهم و گفت)

-بگیر اینو بخور یه خرده آروم شی!

(لیوان رو از دستش گرفتم و خوردم که گفت)

-حتماً سربسرت گذاشته! می خواسته باهات شوخی کنه!

-نه! اصلاً!

-آخه پس چی؟!

-کیمیا جدی حرف می زد!

-لا الله الا الله! آخه چه جوری می شه؟!

-شما مطمئن هستین؟!

-یعنی چی؟! ما خودمون مراسمش رو برگزار کردیم!

-اسمش فرزین بود؟!

-آره!

پس چرا دوستش به کیمیا گفته که اون هنوز ازدواج نکرده! همه برنامه های پروازشم اون به کیمیا می گه!

-دوست کی؟!

-دوست کیمیا! سحر!

-سحر!

-بعله!

(یه لحظه دیگه بهم نگاه کرد و بعد گفت)

-سحر که چند ساله رفته خارج!

-خارج؟! به من می گه که تو فرودگاه کار می کنه!

-اون تو فرودگاه کار می کرد! اما اول کرد رفت خارج! سه چهار ماه یه بار تلفن می کنه اینجا و احوال پرس می کنه! دو ماه

پیش م زنگ زد که کیمیا نبوده و با من صحبت کرد!

(یه خرده منو نگاه کرد و بعد آیفون رو زد و به زینت خانم گفت چایی بیاره. بعدش رفت تو فکر و تا زینت نیومد هیچی

نگفت!

وقتی زینت چایی آورد آروم دو تا فنجان ریخت و یکی ش رو داد به من و گفت)

-حالت خوبه؟

-بعله! مرسی!

-حالا برام از اول بگو که بهت چی گفت!

(شروع کردم تمام حرفای کیمیا رو گفتن! جریان رستوران و فرودگاه و پارک م گفتم! یه خرده فکر کرد و گفت)

-تو که تو پارک چیزی ندیدی؟!

-نه!

-حتی کسی نزدیک شم نشد؟!

-اصلاً

(دوباره یه خرده فکر کرد و گفت)

-مطمئنی دستت ننداخته؟!

-اون جدی جدی بود! می گم گریه می کرد و حرف می زد!

(یه لحظه فکر کرد و بعد تلفن رو برداشت و یه شماره گرفت و گفت)

-الو!

-سلام دخترم! خوبی؟

آره عزیزم. وصل کن اتاقتش.

(یه لحظه بعد گفت)

-دکتر!

-نه، خوبم! چیزی نشده!

-آره، اونام خوبن فقط یه مسأله ای پیش اومده!

-نه! نه! چیزی نیست! ولی باید باهات حرف بزنم!

-من و مریم! یعنی مریم می خواد باهات حرف بزنه!

-آره، الان!

(نمی دونم دکتر چی گفت که گلشن خانم عصبانی شد و گفت)

-می گم همین الان! ول کن اونجارو بیا!

-نه، چیزی نشده ولی الان باید بیای!

-باشه، خداحافظ! دیر نکنی!

(بعد تلفن رو قطع کرد و یه خرده ساکت شد و بعد گفت)

-خدایا خودت به خیر بگذرون!

(جرات نداشتم چیزی بگم یا پرسم! یه فکر عجیب تو سرم بود!

شاید همون که تو سر گلشن خانم بود!

فصل چهاردهم

"خدا جون چقدر خوشحالم! چقدر مریم رو دوست دارم! شاید اگه خواهر داشتم انقدر دوستش نداشتم!

بهم امید داد! چقدر خوب حرف می زنه! چقدر محکم!

خدایا من چه جویری می تون بهش کمک کنم؟! اگه بتونه این اخری ام دست کنه که دیگه امکانم نداره بتونم محبت هاشو

جبران کنم! اصلا اون فرشته نجات منه!

راه افتادم تو باغ! اصلا اروم و قرار نداشتم! احتما الان داشت با مادر بزرگم حرف می زد!

خدایا بهش قدرت بده! خدایا یه کاری بکن هر کلمه که می گه تو مادر بزرگم اثر خوب بکنه! خدایا صداشو طوری کن که

مادر بزرگم رو تحت تاثیر قرار بده! خدایا زبون مادر بزرگم رو ببند که نتونه نه بگه! اگه مادر بزرگ موافقت کنه دیگه همه چی

تمومه! پدرم رو حرف مادر بزرگم حرف نمی زنه!

کلافه بودم! کاشکی مهناز هانی رو برگردونه! حداقل باهاش بازی می کنم که سرم گرم بشه و وقت بگذره!

اگه مادر بزرگ رضای بده دیگه قول میدم از کلاغا بدم نیاد!

تازه براشون صابونم میذارم که ور دارن برن تو لونه شون!

راستی کلاغ صابون به چه دردش می خوره؟!

خب پنیر براشون می دارم!

یه دور دور باغ گشتم! چقدر این باغ قشنگه! چه درختای بزرگ و قشنگی داره! چه بوته های گل سرخی!

باغبونمون خیلی برای این باغ زحمت کشیده! چندین و چند ساله که اینجا کار می کنه! از وقتی بچه بودم! اون وقت مثل حالا پیر

نشده بود! یادمه خیلی ازش می ترسیدم! وقتی با دوچرخه می اومدم تو باغ همه ش زیر چشمی مواظب بود که گلها رو له نکنم

!هر وقت دوچرخه م نزدیک باغچه های گل می شد یه چشم غره بهم می رفت و می گفت برو اون طرف بازی کن دختر جون!

رفتم کنار استخر نشستم. الان فرزین کجاست؟! اداره چیکار می کنه؟! اداره به من فکر می کنه! حتما!

ترو خدا خوب و مثبت فکر کن فرزین! گذشته ها رو فراموش کن! به آینده فکر کن!

همه چیز رو فراموش کن! فقط کافیه که اراده کنی! یه اراده کوچولو! دیگه داره همه چی درست می شه! ایگه الان مثل چند سال

پیش نیست! الان بهت می گم که باید عجله کنی!

خدا کنه حرفامو گوش بده!

الان باید یه دوش بگیری و بعد یه چایی بریزی و بری یه جا بشینی و درست فکر کنی!

اون وقت من فقط ۱۸ ساله م بوده!

خب! این به نفع منه و تبرئه م می کنه!

اون وقت تو خیلی جوون بودی!

اینم به نفع منه!

اون وقت تو نه خونه داشتی نه هیچی!

اینم به نفع منه!

خب حالا با در نظر گرفتن همه اینا قضاوت کن! حتما ناراحتی ت تموم می شه! یا حداقل کم کم کم میشه!

اون وقتا که با مادرم حرف می زدم همیشه منو می ترسوند که هرکی بگه منو دوست داره حتما به خاطر پول و ثروت

پدرمه! خب منم می ترسیدم! ترس که نه! متنفر می شدم!

سروش همینطور بود!

ازش متنفر شدم! وقتی فهمیدم. از همه متنفر شدم! از دنیا متنفر شدم! خیلی رذل بود!

اما می دونم که تو اینطوری نیستی! تو فقط منو به خاطر خودم می خوای! من می دونم! بهت اعتماد دارم!

حالا وقت تصمیم گرفتنه فرزین! الان وقت عجله کردنه!

مریم داره اون بالا به خاطر من حرف می زنه! داره زحمت می کشه!

ممکنه به خاطر این کار اخراج بشه!

اون داره بخاطر ما تلاش می کنه!

یدته سالها ارزشو داشتی که فقط یه لحظه منو ببینی؟! یادته ساعتها کنار اون درخت می ایستادی و منتظر می شدی که من از خونه

بیام بیرون و تو از دور منو ببینی؟!

حالا بعد از این همه سال انتظار وقتش رسیده!

الان دیگه نوبت توئه که یه کاری بکنی!

می تونیم یه خونه کوچولو اجاره کنیم و بریم توش زندگی کنیم! یه زندگی ساده! من حالا فهمیدم که پول خوشبختی نمی

اره! دیگه خونه بزرگ و باغ و ماشین شیک و عالی برام اهمیت نداره!

یه خونه کوچیک اما پر از عشق و محبت کافیه!

روزا که پرواز داری من با عشق برات صبحونه درست می کنم و با هانی سه تایی سر یه میز جمع می شیم! من برات همه چیز رو

آماده می کنم و صبحونه خوردنت رو تماشا می کنم!

بعد تو با شادی می ری و من برات دعا می کنم که سالم برگردی!

بعد خونه رو برات تمیز می کنم و برات غذا می پزم و وقتی کارم تموم شد می ام پشت پنجره و به اسمون نگاه می کنم!

شاید همون موقع تو داری از بالای سرم رد می شی!

من هر پرنده ای رو که رو اسمون می بینم بهش پیغام عشقم رو می دم که به تو برسونه! حتی به اون کلاغای زشت و بد صدا!

تو از میون ابرها پیغام منو با دلت می گیری!

من با تو پرواز می کنم و از بالای شهرها با هم رد می شیم!

از بالای سر ادما! ادمایی که اون پائین هستن و دستشون به ما نمی رسه که خوشبختی رو ازمون بگیرن!

من تو خونه منتظرت می مونم تا برگردی!

دقیقه ها ساعت روزها هفته ها ماه ها سالها!

تو بر می گردی و من جلوی در خونه کوچیکمون منتظرت هستم تا بهت خسته نباشی بگم!

تو برمی گردی با یه دنیا ستاره!

با ابرهایی که به لباس چسبیده ن!

تو بر می گردی با هوای تازه!

هوایی که از بالای اسمون با خودت آوردی!

پاک پاک!

تو جای خالی پدر رو تو قلب کوچیک هانی پر می کنی!

براش از اسمون های پر ستاره قصه می گی!

از فرشته هایی که اون بالا می بینی!

فرشته هایی که وقتی باله اشون رو تکی می دن ازش ستاره می ریزه!

تو برمی گردی و من جلوی در خونه کوچیک مون منتظرت می مونم!

بازم صدای کلاغ!

اینا چه مرگشونه <؟! چرا انقدر با هم دعوا می کردن؟!>

سرمو بلند کردم دو تا لونه دارن اما بازم با هم دعوا می کردن!

چه صدای زشتی دارن!

شاید کسی اذیتشون می کنه! شاید اون کس خود منم!

شاید از اینکه یه غریبه نزدیکشون می شه عصبانی می شن!

صدای هانی اومد! انگار برگشته!

رفتم طرف خونه. نزدیک استخر که رسیدم هانی و مناز و زینت اومدن بیرون و هانی دوئید طرف من! بغلش کردم! دیم براش

تنگ شده بود. پشت سر هم حرف می زد و از بازی هایی که توی پارک کرده بود برام می گفت!

زینت داشت نگاهم می کرد! انگار می خواست یه چیزی بهم بگه! هانی رو گذاشتم زمین و نگاهش کردم. اروم به لباسام اشاره

کرد و گفت "

-خانم لباستون خاکی شده!

"به لباسام نگاه کردم راست می گفت! دستام کثیف بود! اما چرا فقط جلوی لباسم کثیف و خاکی شده؟! درست شده مثل لباس

مریم! همون موقع که از درخت رفت بالا!

رفتم تو خونه و دستامو شستم و لباسامو عوض کردم و برگشتم تو باغ.

مهناز هانی رو برده بود که نارهارش رو بخوره. زینت بهم گفت که ناهار حاضره. اشتها نداشتم! انقدر نگران بودم که نمی

دونستم چیزی بخورم. شروع کردم به قدم زدن.

بی اختیار کشیده شدم نزدیک اتاق احمد اقا!

خیلی وقت بود که توی اون اتاقا رو ندیده بودم! شاید از بچه گی!

اخره من اجازه نداشتم همینطوری برم تو اتاقشون!

هیچکس اجازه نداشت!

می دونستم دو تا اتاقه با یه دستشویی و حمام.

خیلی دلم می خواست به یه بهانه برم و توش رو ببینم!

دلم می خواست ببینم فرزین سالها کجا زندگی کرده!

حتما اون تو هوای فرزین بود!

داشتم دور و ور اتاق شون قدم می زدم که دیدم در باغ باز شد!

پدرم بود!

این وقت روز؟! پدرم الان باید تو بیمارستان باشه!

با عجله و بدون اینکه جایی رو نگاه کنه رفت طرف خونه!

حتما مسئله مهمی پیش اومده بود!

مسئله من و فرزین!

مریم کار خودش رو کرده بود! حتما!

حتما موفق شده! اگه موفق نشده بود چرا پدرم برگشته خونه؟!!

حتما مادر بزرگ بهش تلفن کرده و گفته بیاد خونه!

حتما مریم موفق شده! حتما تونسته مادر بزرگم رو قانع کنه!

اگه اینطور نبود پدرم نمی اومد خونه! نهایتا مادر بزرگم جواب نه بهش می داد و بهش می گفت که تو زندگی خصوصی ما دخالت

نکنه! بعدشم مریم با چهره مایوس و غمگین برمی گشت پیش من!

نه! حتما موفق شده و حالا می خوان با پدرم صحبت کنن!

خداجون یه بار دیگه م کمکش کن!

یه کاری بکن روی پدرمم اثر + بذاره!هر چند پدرم خیلی ملایم و مهربونه!

اگر مریم تونسته باشه مادر بزرگ رو راضی کنه راضی کردن پدرم کاری نداره!

گه تونسته این کارو بکنه تمام طلاهام رو می دم بهش!هر چقدرم که بگه نه گوش نمی دم!این دفعه به زورم که شده طلاهام رو

می دم بهش!یه جوری کارهاش رو جبران می کنم!

چقدر طول می شکه که با پدرم صحبت کنن!

وای خدا چقدر سخته!اونجا دارن در مورد زندگی من تصمیم می گیرن اون وقت خودم نباید حضور داشته باشم!

خب من می تونم هر کاری دلم می خواد بکنم اما اینطوری بهتره!باید پدرم راضی باشه!اگه پدرم راضی نباشه نمی تونم کاری

بکنم!پدرم رو خیلی دوست دارم.باید اون راضی باشه!

الان فرزین داره چیکار می کنه؟!چرا انقدر طولش می ده؟!حالا که وقت فکر کردن نیست!این همه سال فکر کردی!الان باید

عمل کنی!

چرا نمی اد؟!بد نیست برم با احمد اقا حرف بزنم!اما نه!بذار با مریم مشورت کنم بعد!اگه اون گفت خوبه می رم باهاش حرف

می زنم!اصلا بهتره مریم بره باهاش حرف بزنه!شاید مستقیم بره با خود فرزین حرف بزنه!اره!اینطوری بهتره!مریم می دونه

چی بگه و چطوری رفتار کنه!

بازم سر و صدای کلاغ ت بلند شد!اخه شماها چه مرگتونه؟!خودتون از این همه سر و صدا سرسام نمی گیرین؟!حیف از این

درختا خاطره دارم و گرنه می گفتم همین امروز قطعشون کنن تا ببینم بازم شماها سر و صدا می کنین؟!اصلا زیگه لونه دارین

که برین توش و خوشی بزنه زیر دلتون و هی با همدیگه دعوا کنین?!

تازه خوبه دو تا لونه هم دارین!راستی چرا جلوی لباسم خاکی و کثیف بوذ؟!!

الان مریم داره به پدرم چی می گه?!

طلفک حتما داره تمام سعی و تلاش خودشو می کنه!

حتما موفق شده!

خدایا دارم دیوونه می شم!

چقدر طول می شکه؟!!

همونجا زیر یه درخت نشستم!

درختی که همیشه فرزین بهش تکیه می داد و منطقه ممنوعه رو از دور نگاه می کرد!

مثل یه زندان!

چقدر سختی کشیده! یه زندان بدون دیوار! مرزها نلامرئی!

فصل پانزدهم

نیم ساعت نگذشته بود که در زدن و بلافاصله دکتر اومد تو اتاق.

این دومین باری بود که می دیدمش! خوش تیپ بود. قد بلند بود و خوش قیافه. مثل خیلی از دکترها که دیده بودم! کت و شلوار و

کراوات!

بوی خوب ادکلنش از همونجا زد تو اتاق! موهاش جوگندی بود و بغل سرش خیلی قشنگ به سفیدی زده بود!

دفعه اول که دیدمش چهره شادی داشت اما الان خیلی مضطرب بود!

از جام بلند شدم و سلام کردم. با یه لبخند اجباری. برای ادای احترام جواب سلامم رو داد و فت طرف گلشن خانم و گفت "

چی شده؟!!

- بشین.

"با اینکه می دونستم خیلی کلافه س و زودتر دلش می خواد بفهمه که چه اتفاقی افتاده اما سعی کرد خونسر دی ش رو حفظ

کنه. رفت رو یه مبل نشست و گفت "

-بفرمائین مادر!چی شده؟!

-اروم باش!چیزی نیست!گویا کیمیا یه چیزایی به مریم خانم گفته که باید توام بدونی!

"احساس کردم که حالت چهره اش عوض شد!یه لحظه به گلشن خانم نگاه کرد و بعد برگشت طرف من و یه لبخند دیگه زد

و گفت "

-کیمیا چی به شما گفته مریم خانم؟

"نمی دونستم از کجا شروع کنم که گلشن خانم به کمکم اومد و گفت "

-این چیزایی که می گیم برای خودمونم عجیبه اما انگار واقعیت داره!

-چی مادر واقعیت داره؟!

-من احساس می کنم که کیمیا یه مقدار افسردگی روحی پیدا کرده!

-کیمیا؟!

-اره عزیزم!

-شما از کجا به این نتیجه رسیدین؟

-یه چیزایی به مریم گفته؟

"دوباره برگشت طرف من و اروم گفت "

-چی به شما گفته عزیزم؟

"برگشتم و به گلشن خانم نگاه کردم که با سر بهم اشاره کرد.داشت ذهنم رو مرتب می کردم که چه جوری شروع کنم!انگار

دکتر متوجه اظطرابم شد که گفت "

-خونسرد باش دختر جون!من امادگی پذیرش دارم!راحت باش و هر چی هست بگو!

-مر ۳۰!چشم!راستش کیمیا خانم تو این چند روزه با من خیلی دوست شدن.برام دردودل کردن!از گذشته ها و اتفاقاتی که این

چند ساله براشون پیش اومده! تقریباً همه چیز رو به من گفتن! البته اونایی که روزای قبل برام گفتن چیزایی بوده که تو زندگی و برای هر کسی هست اما این چیزی که امروز فهمیدم. به مقدار غیر عادی!

-خب؟!!

-کیمیا خانم امروز برام گفت که به نفر رو دوست دارن و می خوان باهش ازدواج کنن اما می دونن که شما و گلشن خانم موافقت نمی کنین!

"به مقدار چهره ش رفت تو هم اما باز اروم گفت"

-با کی می خواد ازدواج کنه؟

-مسئله اصلی همینجاست! وقتی اسمش رو به من گفت و گفت که خیلی دوستش داره، ازم خواست که اگه می تونم بهش کمک کنم. منم قبول کردم و اومدم پیش گلشن خانم و سعی کردم موقعیت و وضعیت کیمیا خانم رو براشون شرح بدم و نظر ایشون رو در مورد این ازدواج بدونم! اما با مسئله خیلی پیچیده ای روبرو شدیم!

-متوجه نمی شم؟!!

(گلشن خانم شروع کرد بقیه ش رو گفتن)

-کسی که می خواد باهش ازدواج کنه خیلی عجیبه!

-چرا؟!

-فرزین یادت هست؟! پسر احمد آقا!

(نگاه مون کرد!)

-یادت هست می گم؟!!

-آره!

-می خواد با اون ازدواج کنه!

(تا اینو گفت و دکتر با تمام خونسردیش یه مرتبه از رو مبل بلند شد و مات شد به گلشن خانم!

یه لحظه بعد برگشت به من نگاه کرد و دوباره به گلشن خانم! بعد آروم نشست و گفت)

-یعنی مریم خانم رو اذیت می کنه؟!

-منم اول فکر می کردم که داره سر به سر مریم می ذاره اما انگار اینطوری نیست!

(بعد به من گفت)

-به دکتر همه چی رو بگو! جریان رستوران و پارک رو!

(دکتر برگشت طرف من که گفتم)

-گلشن خانم از من خواسته بودن که هر وقت کیمیا خانم می رن بیرون دنبال شون برم و بینم کجا می رن و چیکار می کنن!

منم با احمد آقا چند بار تعقیب شون کردم!

(تا اینو گفتم، دکتر با تعجب برگشت و به گلشن خانم نگاه کرد که گلشن خانم گفت)

-مجبور بودم! حالا بقیه ش رو گوش کن!

(بعد به من اشاره کرد که گفتم)

-یه بار رستوران رفتن. درست مثل کسی که با یه نفر ملاقات داره اما هیچکس نیومد. یه بار رفتن فرودگاه! فقط نشسته بودن و

نگاه می کردن! دفعه آخر که امروز باشه رفتن پارک! من تو پارک فکر کردم که مواظب کسی هستن و در واقع یه نفر رو زیر

نظر گرفتن! چون اونجام کسی نبود!

وقتی امروز باهام صحبت کردن، گفتن که رفته بودن فرزین رو بینن! البته همه چی با هم جور در اومد که من تعجب نکردم!

گفتن فرزین از دور ایشون رو دیده اما جلو نیومده! به خاطر ناراحتی هایی که از قدیم داشته! همونکه کیمیا خانم با وجود این

که قول و قرار ازدواج با فرزین داشته، بی خبر گذاشته و از ایران رفته!

یعنی در واقع برای من مسئله توجیه شد که چرا هر بار کسی سر قرار حاضر نمی شد! اما وقتی با گلشن خانم صحبت کردم و

ایشون گفتن که فرزین سال ها پیش....

(دیگه بقیه حرفم رو ادامه ندادم! دکتر مات شده بود به من! نمی دونستم دیگه چی باید بگم که گلشن خانم گفت)

-تو چی فکر می کنی؟! یعنی ممکنه خیالات ورش داشته باشه?!

(یه لحظه دکتر به خودش اومد. دست کرد از تو جیب ش یه بسته سیگار در آورد که گلشن خانم گفت)

-سیگار؟! با اون قلبت؟! مگه نگفتی دیگه نمی کشی?!

(دکتر یه نگاهی بهش کرد و بعد یه دونه روشن کرد و هیچی نگفت! می فهمیدم چه حالی داره!)

-می گم بهتر نیست که خودت بری باهاش حرف بزنی؟! شاید فهمیده که مریم تعقیب ش می کنه و خواسته همه مون رو

دست بندازه! شاید مثلاً اینطوری دلش خنک می شه!

(دکتر دو سه تا پک که به سیگار زد، آروم از من پرسید)

-شما چقدر مطمئن هستین که کیمیا شوخی نکرده?!

-هیچ شوخی ای در کار نیست! کیمیا خانم همه چی رو جدی جدی می گه!

-آخه این خیلی عجیبه که یه انسان یه مرده رو ببینه! اگه واقعیت داشته باشه نشونه خوبی نیست! نمی دونم متوجه می شین یا

نه?!

-بله آقای دکتر اما من اون چیزایی رو که شنیدم و دیدم و درک کردم بهتون گفتم! کیمیا خانم واقعاً این کارها رو کردن! دیگه

اینو که خودم شاهد بودم! قبل از این هم که به همین صورت می رفتن بیرون و بر می گشتن! خودشونم که به من گفتن که

خیلی وقته می رن و از دور فرزین رو می بینن!

-فرزین؟! آخه چه جواری می شه که یه نفر رو که در قید حیات نیست دید و از دور مواظبش بود!

(تو همین موقع گلشن خانم گفت)

-عزیزم افسردگی یعنی همین دیگه!

-آخه افسردگی شرایط دیگه ای داره!

-حالا یا افسردگی یا هر اسمی که داره! اگه اینا راست باشه یعنی چی! یعنی مریضی دیگه! باید زودتر به کاری کرد!

-من تصور نمی کنم که اینطوری باشه! این به بیمایه خطرناکه! کسی که وارد توهم و خیال بشه یعنی....

(دیگه چیزی نگفت. سکوت برقرار شد! خیلی ناراحت بودم! به صورت هر کدوم شون نگاه می کردم، غم و درد رو توش می

دیدم! برای همین گفتم)

-اجازه هست چیزی بگم؟!)

(هر دو سرشون رو بلند کردن که گفتم)

-بذارین من باهش حرف بزنم! یعنی به بار دیگه! این دفعه بهتر می دونم چی بگم! چون حالا از همه چیز با خبرم و نکته

تاریکی برام وجود نداره! در ضمن به دفتر خاطراتم هست!

(گلشن خانم تند گفت)

-راستی دفتر خاطرات جریانش چیه؟

(داستان دفتر خاطرات رو براشون گفتم! داشتن از تعجب شاخ در می آوردن!

دکتر پرسید)

-توش چی نوشته بود؟!)

(تا اونجا که خونده بودم براشون گفتم. هر دو ناراحت شدن!

مخصوصاً گلشن خانم که گفت)

-اون موقع ها زینت خانم جریان ها رو برام تعریف می کرد فکر می کردم به بازیچه بچه گونه س! فکر نمی کردم که به اینجا ها

برسه! من به احمد آقام نگفتم که فرزین رو از اینجا بیرون کنه! فقط بهش گفتم به خرده باهش حرف بزنه که هشیار بشه!

همین خدا شاهده! احمد آقا سر خود این کارا رو کرده! طفلک چه زجری کشیده!

(دکتر سیگارش رو خاموش کرد و گفت)

-مریم خانم! شما همین الان برین و باهاش حرف بزنین! شاید چیزای بیشتری رو بفهمیم!

-قرار بود من رضایت شما رو جلب کنم! در مورد ازدواج!

(گلشن خانم تند گفت)

-برو بهش بگو ما راضی ایم! بین چی می گه! اگه خیال مسخره کردن ما ها رو داشته باشه معلوم می شه!

(یه نگاهی به هر دو شون کردم و بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون و رفتم پائین. زینت خانم گفت کیمیا تو باغه.

رفتم تو باغ ندیدمش. استخر رو رد کردم و رفتم جلوتر که دیدم ته باغ، پشت اتاق احمد آقا، زیر همون درخت نشسته!

رفتم جلو! حواسش به بالای درخت بود. تا رسیدم به مرتبه از جاش بلن شد و گفت)

-چی شد؟!!

(خودمم شک کردم! نکنه داشت مسخره م می کرد؟! اما امکان نداشت! انقدر جدی بود که باورم نمی شد بخواد منو دست

بندازه! همچین طبیعی با من برخورد کرد و ازم پرسید که مسئله شوخی و سر به سر گذاشتن برام منتفی شد!

رفتم بغلش و دستش رو گرفتم و گفتم)

-نگران نباش! انگار داره همه چی درست می شه!

(یه مرتبه پرید بغلم کرد و زد زیر گریه و گفت)

-می دونستم! به خدا می دونستم! همه ش برات دعا کردم! وقتی پدرم با عجله اومد خونه فهمیدم داره یه جورایی می شه!

(گریه م گرفت! طفلک واقعاً بیمار شده بود!

خودمو کنترل کردم و دست کشیدم به موهاش که نگاهم کرد و گفت)

-چی گفتن؟!!

-انگار راضی ان! گلشن خانم با پدرت تماس گرفت!

گفتن باید به مقدار با هم صحبت کنن!

-نظرش چی بود؟! یعنی واقعاً راضی بود یا برای از سر باز کردن اینطوری گفت؟!

-نه، راضی بود!

-خدا جون شکرت! ممنونم! ممنونم!

(خیلی سعی کردم که جلوش گریه نکنم! آرام نشوندمش و خودمم نشستم پهلوش و گفتم)

-حالا می خوای چیکار کنی؟!

(نگاهم کرد و گفت)

-می دونم الان می گی چقدر این دختر پروئه اما جز تو کسی رو ندارم مریم! باید به کار دیگه برام بکنی!

-چه کاری؟!

-باید باهاش حرف بزنی! با فرزن! اگه نیومد جلو باید تو باهاش حرف بزنی! تو می تونی! تو می دونی چطوری اونم راضی کنی!

(دوباره زد زیر گریه! این دفعه نتونستم جلو خودمو بگیرم و اشک از چشمم اومد پائین!)

-اون دیگه نمی آد جلو! اصلاً دیگه طرف خونه مام نمی آد! تو باید باهاش حرف بزنی و راضی ش کنی! بخدا من جبران می کنم!

هر کاری بخوای برات می نم! تمام طلا و جواهرم مال تو! از ته ته دلم می گم! همه ش مال تو! فقط این یکی کارم برام بکن!

خواهش می کنم مریم!

(بغلش کردم! دوتایی گریه کردیم! نمی دونستم چی باید بهش بگم! اینقدر خودم شوکه شده بودم که فقط داشتم سعی می

کردم خودمو پیدا کنم! مگه می شد باور کرد دختری با این موقعیت به یه همچین جایی رسیده باشه!

خلاصه چند دقیقه به همون حالت بودیم و بعد اشک هاشو پاک کردم و گفتم)

-دیگه آرام باش! اونم درست می شه! با اونم حرف می زنم! حتماً درست می شه!

-غگر نکنم! فرزین دیگه اینجا بیا نیست! چند بار از اینجا بیرونش کردن! منم جای اون بودم دیگه پامو اینجا نمیداشتم!

-تو فکرشو نکن! من باهاش حرف می زنم! حتماً حرف منو گوش می ده!

-کاشکی می فهمیدم که چی تو فکرشه الان! اون وقتا! اون روزایی که همینجا، تکیه ش رو به این درخت می داد و منتظر من می

موند تا کی از خونه بیام بیرون! یه ساعت! دو ساعت! سه ساعت! واقعاً سخته مریم، مگه نه؟! امروز تمام این درختا رو نگاه

کردم شاید رو تنه شون یه یادگاری ای چیزی برام کنده باشه اما هیچی نبود!

(یه لحظه مات شدم بهش! این همون حرفی بود که قبل از پیدا شدن دفتر خاطرات بهم زده بود! نمی تونستم باور کنم! آروم و

با تردید و شک ازش پرسیدم)

!چیزی ازش پیدا نکردی؟! نامه ای، چیزی؟!

(مخصوصاً اینطوری گفتم که اگه به دفتر خاطرات اشاره کرد بتونم یه جوری مسئله رو رفع کنم که گفت)

نه، هیچی!

(کمی جرات پیدا کردم و گفتم)

-مثلاً دفتر خاطراتی، چیزی؟!

-نه، اصلاً!

(تو دلم یه چیزی شکست و فرو ریخت! این حرفش خیلی سنگین بود! یه مهر تأیید به خیلی چیزا!)

-این کلاغای گندم که همه ش سر و صدا می کنن! نمی دونم تو لنه شون چه خبره که همه ش توش دعواس!

(بازم با شک و تردید، شایدم برای آخرین مرحله از اطمینان ازش پرسیدم)

-نکنه فرزین یه چیزی برات تو لونه او نا گذاشته باشه؟!

(با تعجب نگاهم کرد و گفت)

-یعنی می شه؟!

-نمی دونم شاید!

-چیکار کنم؟!

-فعلاً هیچی! بعداً من به جوری از درخت می رم بالا و اون تو رو نگاه می کنم! فعلاً این مسأله مهمه که پدرت و گلشن خانم دارن راضی می شن!

(بعد دوباره بغلش کردم. بازم گریه کردم! من گریه می کردم و اون طفلک به خاطر زحمت هایی که بهم داده بود ازم تشکر می کرد!)

خیلی غصه دار بودم! اینم از پول و ثروت! تا اون روز همه ش به زندگی کیمیا حسادت می کردم اما امروز اصلاً حسرتی تو دلم نبود!

کسی که همه چیز داشت و الان باید خوشبخت ترین دختر دنیا بود، با جنون فاصله ای نداشت!
خیلی دلم براش سوخت! آرام بلندش کردم و گفتم)

-بیا بریم تو! بریم نهار بخوریم!

-تو برو بخور! من اشتها ندارم!

-این که نمی شه! ببین چقدر لاغر شدی! پوستت لاغر می شه ها! حیف نیست؟! اون وقت اگه فرزین نگاهت کنه با خودش می گه کیمیا چقدر پیر شده! تو باید این روزا حسابی به خودت برسی! دیگه غم و غصه تموم شد! به امید خدا همه چی درست می شه!

-می ترسم مریم! می ترسم مادر بزرگم بهت دروغ گفته باشه و بازم وقتی فرزین اومد از اینجا بیرونش کنه!

-نترس! من بهت قول می دم که دیگه اینطوری نمی شه!

حرف منو قبول نداری؟!

-چرا اما....

-دیگه چرا و اما رو بزار کنار! من بهت قول دادم دیگه!

(همونجوری که باهاش حرف می زدم و دلداریش می دادم بردمش تو خونه و به زینت خانم گفتم براش ناهار بکشه. وقتی پشت میز نشست هانی از تو اتاق دوئید بیرون و اومد پیشش.

وقتی هانی رو دیدم کم مونده بود دوباره گریه م بگیره!

به کیمیا گفتم که تا ناهارش رو بخوره، منم یه سر برم بالا! بهم یه لبخند زد و سرشو تکیون داد.

راه افتادم و از پله ها رفتم بالا که دیدم دکتر و گلشن خانم تو راهرو بالا منتظرم هستن! هر دو انقدر ناراحت بودن که نمی دونستم چه جوری بهشون بگم!

گلشن خانم تا منو دید بهم اشاره کرد که برم تو اتاق و خودش جلوتر رفت و دکتر کنار ایستاد تا اول من برم و بعد خودش اومد تو.

رفتم رو یه مبل نشستم که گلشن خانم گفت (

-چی شد؟!)

-منی دونم چه طوری براتون بگم اما انگار....

(بغض گلومو گرفته بود! یه مرتبه زدم زیر گریه! دیگه نتونستم خودمو نگه دارم! با همون حالت گفتم)

-خیلی مریضه!

(گلشن خانم اومد جلو و دست کشید به موهام و دکتر برام یه لیوان آب ریخت و داد بهم. یه خرده آب خوردم و کمی آرام شدم و گفتم)

-اصلاً یادش نیست که من از درخت بالا رفتم و دفتر خاطرات رو پیدا کردم! وقتی ازش پرسیدم که دفتر خاطراتی چیزی از فرزین پیدا کرده، گفت نه!

(هر دو ساکت منو نگاه کردن و بعد دکتر یه سیگار روشن کرد و گلشن خانم ویلچرش رو برگردوند طرف پنجره و رفت جلوش! احتمالاً اونم داشت گریه می کرد و نمی خواست ما اشک هاشو ببینیم!

ده دقیقه به ربع وضع به همین صورت بود که دکتر موبایلش رو در آورد و به شماره گرفت و از اتاق رفت بیرون و ده دقیقه

بعد برگشت و با صدایی که غم و درد ازش می بارید به گلشن خانم گفت (

-دکتر الان می آد! یکی از دوستانه! روانپزشکه! گفت الان می آد!

(گلشن خانم هیچی نگفت و فقط سرشو به حالت بدبختی و بیچارگی تکون داد! واقعاً مصیبتی بود!

احساس می کردم دیگه اونجا کاری ندارم! یعنی دیگه از هر چی کار و حقوق و پول بود بدم می اومد! کاشکش اصلاً اینجا

نیومده بودم!

دوباره گریه م گرفت! اصلاً طاقت نداشتم که بینم دکتر کیمیا رو بیره آسایشگاه! طاقت دیدن گریه هانی رو نداشتم! از جام

بلند شدم و اشک هامو پاک کردم و رفتم طرف کیف م و برش داشتم و به نگاه به گلشن خانم کردم و گفتم (

-خداحافظ!

(چرخیدم طرف در که آرام گفت (

-توام می خوام ما رو تنها بزاری؟

(سر جام خشک شدم! چیکار می تونستم بکنم؟! بی اختیار برگشتم و رفتم جلو و بغلش کردم و زدم زیر گریه! اونم همینطور!

بغلم کرده بود و گریه می کرد!

صدای پای دکتر رو شنیدم که از اتاق می رفت بیرون!

نمی دونستم تو اون لحظه چه حالی داره! به پدر! اونم تنها بچه ش! واقعاً باید دردناک بشه!

اشک هامو پاک کردم. گلشن خانم همینطور.

-بمون مریم! تنها مون نذار! الان خیلی به وجودت احتیاج داریم! هم ما، هم کیمیا! اون الان دیگه دوست توئه!)

فصل شانزدهم

"خیلی وقت بود که غذا نخورده بودم! اصلاً شاید خیلی وقت بود که غذا نخورده بودم! مریم راست می گفت کلا وضع جسمانی

زیاد جالب نبود! معده م که همه ش درد می کرد و می سوخت! اکثرا بی حال و بی حوصله بودم! احساس می کردم که خیلی ضعیف شدم! خوب به خاطر اینکه غذا نمی خوردم! ده کیلو وزن کم کرده بودم! مریم درست می گفت! آگه وضع به همین صورت ادامه پیدا می کرد، فرزین فقط جسد منو می دید!

خنده م گرفت! این همه صبر بعدش موقعی که همه چیز داره درست می شه بیفتم و بمیرم!
دست پخت زینت عالی بود! اینو می دونستم! حالا دیگه وقتی نگاهش می کردم از کینه ای تو دلم نبود!

-زینت خانم؟!

-بعله خانم؟!

-و چند سالته؟!

"با تعجب نگاهم کرد!"

-من خانم؟!

-اره!

-چهل و خرده ای!

-چند ساله که اینجایی؟

17 18-ساله خانم!

17 18 سال؟! خیلی زیاده!

-یه عمره خانم!

-اره واقعا یه عمره!

-پیر شدیم رفت پی کارش خانم جون!

-شوهر نکردی؟!

-ای خانم! چطور یاد من افتادین؟!

-می خوام بدونم؟!

-والا خیلی سال پیش شوهرم دادن. ۱۶ ۱۷ ساله م بود!

شوهرم عملی از کار در اومد! ۵۱ ۶ سال باهاش زندگی کردم! یه روز زیادی به خودش تزریق کرد و سنکوپ کرد و مرد! خدا

بیامرزش داشت منم عملی می کرد!

-بعدش اومدی اینجا؟!

-نه خانم جون! یه سال بعدش مادرم مرد و بابام منو داد به یکی دیگه! اونم دزد از اب در اومد! یکی د.بار سه ماه چهار ماه

انداختنش زندان! دفعه اخر نمی دونم چیکار کرده بود که برایش ده سال حبس بریدن! بابام طلاقم رو گرفت! دیگه شوهرم

نداد! یه سال با بابام زندگی کردم تا اونم مریض شد و یه سال و نیم بعدش مرد! موندم تنها و بی کس. یه اشنایی داشتیم که یه

روز منو برداشت و آورد اینجا! آورد که یه هفته کار کنم! عید بود! اون یه هفته شد ۱۷ ۱۸ سال!

"نگاهش کردم. خیلی شکسته بود"

-بچه که نداشتی؟

"یه اهی کشید و. گفت"

-اجاقم کور بود خانم جون! خدا برام نخواست! شاید لیاقتش رو نداشتم!

-چرا؟!

-نشد دیگه!

نرفتی دکتر؟

-دکتر؟!

اره!

-نه! برای چی؟!

-برای همین که بچه دار نمی شدی!

"مات نگاهم کرد و بعد با تعجب گفت"

-نه!

"نخواستم دیگه ناراحتش کنم برای همینم گفتم"

-دست پختت خیلی عالییه ها!

-نوش جون تون! شما که این چند وقته نه ناهار خوردی و نه شام! همه ش اون نسکافه تلخ! اصلا چه جوری اونو می خورین شما؟!

"بهش خندیدم که هانی گفت"

-مامی می تونم نسکافه بخورم؟

-نه عزیزم! نسکافه برای سن تو خوب نیست!

"زینت خانم برگشت طرفش و گفت"

-تو همون شوکولاتا رو هم که می خوری برات بده! سیرت می کنه و نمی تونی غذا بخوری و بزرگ نمی شی!

-نخیر! بزرگ می شم!

-زینت خانم راست می گه عزیزم! شکلات فقط کم ش خوبه! زیادش خوب نیست!

-مامی بریم با مریم جون بازی کنیم؟!

-مریم جون کارداره عزیزم!

-پس خودت بیا با هم بازی کنیم!

-بذار غذامو بخورم بعد!

"ده دقیقه بعد به زور دستمو کشید و با خودش برد. احساس می کردم حال خیلی بهتره! یا از غذایی که خوردم یا از خوشحالی

رضایت دما در بزگم و پدرم بود! در هر صورت حالم خیلی خوب بود!

دوتایی رفتیم تو اتاقش و عروسک هاشو در آورد و شروع کردیم با هم بازی کردن! صدای خنده های معصوما نه ش تمام خونه رو پر کرده بود! چقدر من خوشبخت بودم! دختر خوب و خوشگل. دوست خوب مثل مریم. پدر خوب. مادربزرگ خوب که هر دو

راضی شده بودن با فرزین ازدواج کنم بعدشم شوهر خوب! دیگه چی از زندگی می خواستم؟! هیچی؟!!

نیم ساعتی با هانی بازی کردم که زنگ درو زدن. یه مردی بود که نمیشناختمش! با پدرم کار داشت. زینت در رو باز کرد و اومد تو که پدرم از پله ها اومد پائین. از اتاق بیرون نیومدم. از پدرم خجالت می کشیدم.

یعنی این کی می تونست باشه؟! احتمالا یه جورایی با ازدواج من ربط داشت! اما کی می تونست کی می تونست باشه و چه طوری ربط داشت؟!!

دلم می خواست مریم زودتر بیاد پائین تا بفهمم جریان چیه؟! به مریم اعتماد داشتم! می دونستم که اون طرف منه و هر کاری بتونه برام می کنه!

دوتایی با همدیگه رفتن بالا و ده دقیقه بعد با پدرم و مریم برگشتن پائین! مادربزرگم با اسانسور اومد پائین! احتما می خواستن در مورد ازدواجم باهام صحبت کنن! دل تو دلم نبود! داشتم ز دلشوره می مردم که مریم اومد تو اتاق و مهناز رو صدا کرد و

بهش گفت که هانی رو با خودش ببره. بعد اومد پیش من و گفت "

-پدرت می خواد باهات صحبت کنهویا بریم تو سالن.

-همه چی درستته؟ مگه نه؟!!

-اره مطمئن باش!

-ایم مرد کیه؟

-دوست پدرته؟

-اومده اینجا چیکار؟

-می خواد باهات حرف بزنه!

-چه حرفی؟!

-چیز مهمی نیست! نگران نباش.

فصل هفدهم

"شاید این پایان کار بود! شاید پایان به زندگی! خدا جون چه جور می به هانی بگیم که برای مدتی نمی تونه مادرش رو ببینه! شاید

سالها! شایدم تا اخر عمر! تکلیف کیمیا معلوم نبود!

دکتر راستان دوست پدر کیمیا بود. وقتی اومد بالا دکتر سری همه چیز رو براش گفت که با صحبت های من و چند تا پرسش

همه چیز معلوم شد! البته دکتر می خواست خودش با کیمیا که برای همینم همه اومدیم پائین.

کیمیا داشت با هانی بازی می کرد! باهاش صحبت کردم. از دکتر راستان و اینکه اون کیه خیلی نگران بود! بهش گفتم دوست

پدرشه و با خدم بردمش تو سالن. زینت خانم چایی و شیرینی آورد و وقتی رفت پدر کیمیا گفت "

-خب دخترم خبرای خوبی به ما رسیده درسته؟!

-کیمیا سرش رو انداخته بود پائین. درست مثل موقعی که ازش برای ازدواج جواب می خوان! واقعی واقعی!

اما این فرق می کرد! می دیدم که بغض توی گلوی دکره و به زور حرف می زنه و وانمود می کنه که خوشحاله! گلشن خانمم

همینطور! به گوشه نشسته بود و فقط نگاه می کرد!

-خب جواب نمی دی؟!

"کیمیا اروم سرش رو بلند کرد و گفت "

-هر جور که صلاح می بدونین!

"به لحظه دیدم که دکتر دندونهاش رو محکم به هم فشار می داد! دوشتم متوجه شد و گفت "

-خب! دخترم! شما این اقایی رو که اومده خواستگاری درست میشناسین؟

"کیمیا به نگاه بهش کرد و بعد برگشت طرف من! بهش با لبخند اشاره کردم که حرف بزنه"

-میشناسم!

-بهش اعتماد داری؟

-دارم!

-راستی اسمشون رو یادم رفته؟!چی بود؟

-فرزین!

-اهان فرزین خان! دخترم ایشون شغلشون چیه؟

-خلبان هستن؟

-عالیه!عالیه!خوب!خانواده شون چی؟!میشناسین شون؟!

"به لحظه کیمیا سکوت کرد بعد خیلی محکم گفت"

-ایشون پسر احمد اقا هستند!احمد اقا راننده ما هستن!

"دکتر راستان سرش رو خیلی عادی تکون داد و گفت"

-خب!پس با این حساب دیده شناخته ن!اغریه نیستن!

"کیمیا به لحظه نگاهش کرد و بعد گفت"

-یعنی به نظر شما این اشکالی نداره؟

-چی دخترتم؟!

-اینکه پدر فرزین راننده ماست؟!

-نه دخترم!چه اشکالی داره؟!مهم اینه که جوون خوبی باشه!

"به مرتبه خوشحالی رو تو صورت کیمیا دیدم که دکتر راستان پرسید"

-احمد اقا چند تا پسر دارن؟

-همین یه پسر دارن!

"یه مرتبه دکتر از جاش بلند شد و به بهانه تلفن زدن از سالن رفت بیرون!دیگه نمی تونست تحمل کنه!واقعا براش سخت بود!

دختر ادم اونم یه همچین دختری تو این وضعیت!"

-خب دخترم شما کاملا فکراتو کردی؟

-بله!کاملا!

-خب پس مسئله ای دیگه باقی نمی مونه!فقط بگو بینم شما فرزین خان رو از کی می شناسین؟

-خیلی ساله!از بچه گی!تو خونه ما بزرگ شده!مادربزرگ می دونن!

-اهان!خوبه!خوبه!شنیدم مدتی خارج بودین؟

-تقریبا یه سال ونیمه که برگشتم!لندن بودم.

-اونجا چیکار می کردین؟

-تحصیل.

-فقط؟

-نه!ازدواجم کردم.

-با کی عزیزم؟!

-با یه خارجی.

-اسمش چی بود؟

-تام.

-الان چی؟!؟

-جدا شدیم.

-چرا؟

-ماجراش خیلی طولانیه! شاید بر خورد دو فرهنگ متفاوت!

-خوبه! خوبه!

-جدایی من خوبه؟!؟

-نه! نه! این که شما پی به مشکل بردین! بچه چی؟

-یه دختر دارم. هانی!

-چی شد بر گشتین؟

-اونم داستانش طولانیه! کوتاه بگم! سر خوردگی!

-خیلی! اونجا دچار این بحران می شن! گفتم اسم شوهرت چی بود؟

-تام.

-نگفتمی کجا باهاش آشنا شدی؟

-گفتم لندن! تو دانشگاه!

-اهان! ببخشید! من خودم یه بار لندن رفتم. دلارشون خیلی گرونه!

-دلار؟!؟

-اره دلارشون خیلی گرونه!

"کیمیا خندید و گفت"

-واحد پول اونا پونده!

-اخم! معذرت می‌خوام! با امریکا اشتباه کردم! عجب حواسی! خب دخترم! اما یعنی من از طرف مادر بزرگ و پدرت بهت می‌گم که

با این ازدواج هیچ مخالفتی نداریم! انشالا مبارکه! حالا کی می‌تونیم داماد رو ببینیم؟!

"کیمیا شروع کرد خندیدن و سرش رو اروم انداخت پائین و گفت"

-مر ۳۰! فقط باید باهاش صحبت کنم! مشکلاتی وجود داشته البته در گذشته که باید برطرف بشه!

-دیگه بقیه‌ش با شما!

"بعد یواش یه اشاره به من کرد که متم بلند شدم و به کیمیا گفتم"

-خوبه! خوبه!

-جدایی من خوبه؟!

-نه! نه! این که شما پی به مشکل بردین! بچه چی؟

-یه دختر دارم. هانی!

-چی شد برگشتین؟

-اونم داستانش طولانیه! کوتاه بگم! سر خوردگی!

-خیلی آ اونجا دچار این بحران می‌شن! گفتم اسم شوهرت چی بود؟

-تام.

-نگفتمی کجا باهاش آشنا شدی؟

-گفتم! لندن! تو دانشگاه!

-آهان! ببخشین! من خودم یه بار لندن رفتم. دلارشون خیلی گرونه!

-دلار؟!

-آره، دلارشون خیلی گرونه!

(کیما خنید و گفت)

-واحد پول اونا پونده!

-آخ! معذرت می خوام! با آمریکا اشتباه کردم! عجب حواسی! خب دخترم! ما، یعنی من از طرف مادر بزرگ و پدرت بهت می

گم که با این ازدواج هیچ مخالفتی نداریم! انشالا مبارکه! حالا کی می تونیم داماد رو بینیم!؟!

(کیما شروع کرد خنیدن و سرش رو انداخت پائین و آروم گفت)

-مرسی! فقط باید باهاش صحبت کنم! مشکلاتی وجود داشته البته در گذشته که باید برطرف بشه!

-دیگه بقیه ش با شما!

(بعد یواش به اشاره به من کرد که منم بلند شدم و به کیما گفتم)

کیما جون به دقیقه بیا کارت دارم.

(دوتایی از سالن رفتیم بیرون و یواش بهش گفتم)

-تو برو پیش هانی! منم برم پیش اینا بینم چی می گن!

-آره! تو برو که به دفعه کار خراب نشه!

-باشه اما نترس! همه چی درسته!

(کیما رفت طرف اتاقش و منم برگشتم تو سالن. به لحظه بعد دکترم اومد و همگی ته سالن نشستیم که دکتر راستان آروم

آروم گفت)

-به خرده مشکل پیدا کرده!

(دکتر با صدایی که واقعاً به زور از گلوش در می اومد گفت)

-اسکیزوفرنی به دکتر؟

-نه! نه! اشتباه نکن! اون با این فرق می کنه! در اسکیزوفرنی بیمار کلاً دچار توهم می شه! واقعیت رو کلاً فراموش می کنه! از

دنیای خودش می بُره و وارد اوهام میشه! غیر از اون رفتارشم عوض میشه و حالت بدی پیدا میکنه!

-پس این چیه دکتر؟

-بین! دختر تو رفتارش خوبه یعنی عالیه! این نشونهء خوبییه!

تقریباً همه چیزم یادشه! رفتن خارج، تحصیل، ازدواج، بچه دار شدن! حتی من مخصوصاً دو بار ازش پرسیدمکه کجا رفته

بوده! کاملاً یادش بود که بهم گفته! مخصوصاً واحد پول انگلیس رو اشتباه گفتم و اون تصحیح کرد! اینا همه علایم خوبییه!

(بعد برگشت طرف گلشن خانم و گفت)

اسم شوهرش رو که درست گفت

-آره دکتر.

خب! اینا همه خوبه!

-پس چرا مریض شده؟! چرا فکر می کنه فرزین زنده س و می خواد باهاش ازدواج کنه؟!!

-همینطوری نمیشه گفت. احتیاج به چند تا آزمایش و سیتی اسکن و این چیزا داره! از اون مهم تر، صحت کردن! باید باهاش

صحبت کرد. خیلی آروم! باید سانتیمتر به سانتیمتر جلو رفت تا کم کم به واقعیت برسه! اگه الان یه مرتبه بهش بگی که فرزین

مرده، حاش خیلی خیلی بد تر میشه! تازه قبولم نمی کنه!

کیما فقط قسمتی از واقعیت رو نفی کرده و باید فهمید چرا؟!!

تا حدودی معلومه اما نکاتی م هست که مبهمه! اینا رو بعد از چند جلسه صحبت می فهمیم!

(یه خرده ساکت شد و بعد آروم گفت)

-مشکل چیز دیگه س!

(یه مرتبه گلشن خانم و دکتر با هم گفتن)

چی؟!!

-این که کیمیا کاملاً به جو اطراف خودش احاطه داره! همه چیز رو می فهمه و حواسش به همه چیز هست!

(من بلا فاصله متوجه شدم! دکتر راستان داشت در مورد معالجه ی کیمیا حدف می زد! در مورد این که چه جوری ببرنش

آسایشگاه و چی بهش بگن که حالش بد تر نشه!)

-شما که گفتین اینا نشونه خوبیه!

-بعله اما اگه من بخوام معالجه رو شروع کنم باید ببرمش آسایشگاه!

ولی چه جوری؟! همینطوری که همیشه ببریمش! کاملاً هوشیاره! مریضای دیگه اکثراً تشخیص نمیدن که کجا هستن و برای چی

اما کیمیا نه!

(همه ساکت شدن! می خواستم حرف بزنم اما ترسیدم! بالاخره اونجا دو تا پزشک بودن و من در مقابلشون مثل یه آدم بی

سواد!)

-اگه یه بیماری داشت، به هوای اون می بردیمش اما نداره! میشه یه تزریقی انجام داد یا یه قرص قوی و بعدش بردش اما به

محض این که حواسش جمع بشه و همه چیز رو می فهمه و این براش خیلی بده!

-دکتر تو خونه نمی شه معالجات رو انجام داد؟

-می شه اما باید باهاش صحبت کنم! جلسه اول براش روشن می شه که جریان چیه!

(بازم سکوت برقرار شد. دلمو زدم به دریا و گفتم)

-بیخشین! می تونم حرف بزنم؟!

(دکتر راستان یه نگاه به من کرد و گفت)

-حتماً عزیزم!

-من البته نباید در مقابل شما و آقای دکتر حرف بزنم اما..

-اتفاقاً برعکس شما اطلاعات زیادی در مورد کیمیا دارین!

شاید بتونین بهمون کمک کنین!

-ممنون! راستش من به فکرم رسید که البته شاید مسخره باشه اما می تونیم به نوعی دیگه این جلسات رو برگزار کنیم؟

-به چه نوعی؟!

-ما می دونیم فرزینی وجود نداره! پس مسلماً خواستگاری م نمی آد!

-درسته!

-کیمیا به من گفته که اگه تا چند وقت دیگه فرزین جلو نیومد، من برم باهاش صحبت کنم و راضی ش کنم که بیاد

خواستگاری! حالا ما می تونیم یه بهانه ای بیاریم که مثلاً من رفتم با فرزین حرف زدم اما فرزین از اخلاق و رفتار کیمیا ناراحته

و باید رفتارش رو اصلاح کنه و این چیزا! شاید بشه به این بهانه....

(دیگه بقیه حرفم رو نگفتم! راستش احساس کردم که خیلی احمقانه س! اما یه مرتبه دکتر راستان گفت)

-آفرین! عالیه! با اطلاعاتی که شما از خود کیمیا می گیریم من می تونم شروع کنم! آروم آروم پیش می ریم تا بهش واقعیت رو

بفهمونیم! کیمیا در نقطه ای دچار بحران شده! اگه اون نقطه مشخص بشه، دیگه درمان ساده س! مهم پیدا کردن اون نقطه س!

فقط من باید یه چیزایی رو به شما بگم دخترم!

-بفرمائین!

-بین دخترم، در این نوع بیماری ها، وجود دوستی که بیمار بهش اعتماد داشته باشه خیلی خیلی مهمه! درمان این بیماری

احتیاج به زمان داره و زیرکی و هشیاری! شاید در واقع شما پزشک بشین و من مشاور! چون ارتباط با بیمار از هر نوع دارو و

آزمایشی مهمتره! برای مثال یه چیزی برات تعریف می کنم! البته شما دختر تحصیلکرده ای هستین و حتماً خودتون می

دونین!

ابن سینا یکی از حاذق ترین پزشکان روانکاو و روان درمان بود! حتماً داستان اون جوونی که فکر می کرد گاو شده رو

شنیدین؟!

-بله آقای دکتر!

-ابن سینا با گاو شدنش اصلاً مخالفتی نکرد که هیچی بلکه تأییدشم کرد اما بیماری رو تشخیص داد! آروم آروم همراه با روان درمانی، قسمت فیزیکی بیماری رو هم در نظر گرفت و درمان کرد!

شما باید یعنی همه مون باید وجود فرزین رو قبول کنیم تا اونجا که خود کیمیا بتونه متوجه بشه که فرزینی وجود نداره! در واقع همه باید خیلی عالی همه چیز رو بپذیریم! یعنی اوهام کیمیا رو! تا بالاخره بفهمیم که موضوع چی بوده که کیمیا رو دچار این بحران کرده! همیشه در این نوع بیماری ها، یک نکته وجود داره که از نظرها مخفی یه!

ما باید اونو بفهمیم! توسط شما! کیمیا شاید خیلی از مسائل رو از من پنهان کنه اما به شما می گه! در واقع شما پزشک اون هستین و من مشاور!

حالا حاضری که بهش کمک کنی؟ ممکنه خیلی سخت باشه! یعنی بعضی وقتا! اما خیلی خیلی مؤثره!

-من هر کاری از دستم بر بیاد برای کیمیا انجام می دو! اون دوست منه و به من اعتماد کرده! مطمئن باشین آقای دکتر!

-آفرین دخترم! شما همین الانم خیلی کمک کردین! این بیماری هر چه زودتر بهش رسیدگی بشه بهتره و راحت تر به درمان می رسه!

(بعد یه نسخه نوشت و داد به دکتر و گفت)

-این قرص ها رو باید شروع کنه به خوردن. به هر بهانه!

خواب آورده! یعنی اوایل خواب زیاد ایجاد می کنه و بعد اثرش کم می شه! اینا رو هم باید با زیرکی بهش داد که بخوره! با همون بهانه! منم مرتب با شما در ارتباطم. یه روز در میون به عنوان اینکه دکتر ازم خواسته می آم اینجا که مثلاً در حل کمک کنم!

به امید خدا خیلی زود به نتیجه خواهیم رسید!

دکتر نسخه رو داد به زینت که بده به احمد آقا! به همه م سفارش کرد که هیچکس حق نداره با کیمیا وارد هیچگونه بحثی بشه

یا هر اتفاقی که اونجا می افته یا کاری که انجام می گیره نباید به کیمیا گفته بشه!

دکتر راستان بعد از چند سفارش دیگه بلند شد رفت. گلشن خانم با آسانسور رفت بالا. موندیم من و دکتر.

(زینت خانم برامون چایی آورد که دکتر بهش گفت)

-زینت خانم از این به بعد حرف مریم خانم مثل حرف من و یا مادرمه! هر چی گفت گوش کنین! چه شما چه مهناز خانم چه

احمد آقا!

متوجه هستین چی می گم؟!

-چشم آقا!

-ممنون.

(زینت خانم چایی رو تعارف کرد و رفت که دکتر گفت)

-مرسی عزیزم! من نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم! تو خیلی به ما کمک کردی! اگه کیمیا خوب بشه..

(بقیه حرفش رو نگفت!)

-من کاری نکردم آقای دکتر! اولاً وظیفه م رو انجام دادم. بعدشم من واقعاً کیمیا خانم رو دوست دارم! برایش هر کاری می کنم!

-خیلی کوتاهی کردیم! من پدر خوبی برایش نبودم! نباید انقدر ازش دور می شدم! غفلت کردم!

(خیلی ناراحت بود! خیلی زیاد! مرتب اشک تو چشماش جمع می شد و خودشو هر جوری بود کنترل می کرد!)

رفتم رو یه مبل نزدیکش نشستم و آرام گفتم)

-شما نباید انقدر خودتون رو سرزنش کنین!

-ما نباید با احساسات این دو نفر اونطوری برخورد می کردیم؟! منم مقصرم! وقتی فهمیدم که مسئله بین اونا داره جدی می شه

و فرزین خیال ازدواج با کیمیا رو داره، راستش ترسیدم!

وقتی که مادرم گفت بهترین راه اینه که کیمیا رو از ایران ببریم، موافقت کردم! شاید قسمتی ش بخاطر خودم بود که می

خواستم مدتی تو اروپا زندگی کنم!

خیلی خودخواهی کردم! راستش مادر کیمیا در تصمیم موثر بود! اونم همیشه آرزو داشت تو اروپا زندگی کنه!

از یه طرفم فرزین رو دیده بودم. وقتی بزرگ شده بود! خیلی خوش قیافه و خوش تیپ بود! می فهمیدم که می تونه هر دختری رو عاشق خودش کنه!

تصمیم اشتباهی بود! من خودمو نمی بخشم! معذرت می خوام!

(اینو گفت و از جاش بلند شد و رفت. دیگه نمی تونست جلوی خودش رو بگیره! خودشو تو این قضیه گناهکار می دونست!

منم بلند شدم و رفتم بالا پیش گلشن خانم. اونم دست کمی از دکتر نداشت! معلوم بود که قبلاً گریه کرده! رو به مبل نشستیم که گفت)

-این خیلی برام سخته! تو این سن و سال خیلی برام سخته!

تو می دونی من چقدر کیمیا رو دوست دارم؟! با این که این چند وقته از من متنفر بوده اما من همیشه دوستش داشتم! حتی از

هانی م بیشتر! حالا که می بینم اینطوری شده، دیگه حال خودمو نمی فهمم!

-نباید به خودتون فشار بیارین!

-مگه می شه دختر جون؟!!

-ایشالا همه چی درست می شه! دکتر راستان گفت که وضع کیمیا زیاد بد نیست! گفت حتماً خوب می شه!

-اگه نشه چی؟!!

-می شه! حتماً می شه! من به دلم افتاده که خیلی زود خوب می شه!

-خدا کنه!

فصل هیجدهم

"چند وقته که خودمو فراموش کردم؟! همه ش یه دست لباس یه فرم مو یه ارایش! چرا اینطوری شدم من؟!!

از این به بعد باید زندگی عادی رو شروع کنم! آگه خدا بخواد همه چی داره درست می شه!

خداجون ممنون! خداجون ممنون! خداجون ممنون!

هانی رو صدا کردم و اوردمش تو اتاقم و منچ رو در اوردم و شروع کردم به بازی کردن! چقدر این بچه خوشحال شده بود! همه

ش می خندید! منم باهاش می خندیدم! بیخودی! انقدر خوشحال بودم که دلم می خواست فقط بخندم!

نیم ساعت باهاش بازی کردم و بعد مهناز اومد و بردش که بهش عصرونه بده! شروع کرد به غر زدن که مامی من من شیر نمی

خورم! بغلش کردم و بهش گفتم که آگه شیر نخوره قدش کوتاه می مونه و دندوناش خراب می شه و می شه یه دختر زشت! یه

خرده سر بسرش گذاشتم و فرستادمش رفت. خودمم رفتم سر کمد لباسم و داشتم نگاهشون می کردم که در زدن! همیشه

اینجور وقتا با عصبانیت جواب می دادم اما امروز نه! با ملایمت گفتم

-بفرمائین!

-اجازه هست؟

-مریم!

"دوئیدم جلو و دستاشو گرفتم و گفتم"

-مردم از دلشوره! چی شد بالاخره!؟

-عالی همه چی درست شد!؟

-تو بخدا فرشته ای مریم!

"بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم و گفتم"

-مطمئن باش که فراموش نمی کنم! مطمئن باش!

-من کاری نکردم! فقط دوستی!

"دوتایی خندیدیم و بردمش سر کمدم و گفتم"

-می خواستم لباسامو به نگاه بکنم! می دونی الان چند وقته که فقط این شلوارو می پوشم با این روپوش!

-خب این خیلی بده که!

-چیکار کنم! اصلا حوصله نداشتم! حوصله هانی رو نداشتم چه برسه به بقیه چیزا!

-خیلی لاغر شدی! ناراحت نشو اما تمام استخون هات زده بیرون! اینطوری خیلی زشته!

-اره می دونم! فکر نکنم لباسام دیگه بهم بخوره! احتما به تنم زار می زنن!

-تو اگه حرف منو گوش کنی دو هفته ای بر می گردی سر جای اولت!

-چیکار کنم؟!!

-تو خیلی وقته که اعصابت تحریک شده! اول باید به آرامش برسی!

-اره! بعضی وقتا نزدیکه که دیوونه بشم!

-منم چند وقت پیش اینطوری شدم. دوستم چند تا قرص بهم داد چند روز خوردم خوب خوب شدم! توام باید همین کارو بکنی!

-ثرص اعصاب؟! بد نیست؟!!

-به به دکتر نشون دادم! گفت عالیه! هیچ عوارضی نداره!

-برات می ارم بخوری!

-باشه هر چی تو بگی!

-بعدشم باید غذا بخوری تا تقویت بشی! چند تا قرص ویتامینم هست. همه رو برات می ارم.

-دستت درد نکنه!

-خب! حالا بریم سر اصل مطلب! چه جوری با فرزین تماس بگیریم؟!!

-فرزین رو؟!!

-اره دیگه!

-نمی دونم!

-تلفنی چیزی ازش نداری؟

-نه!

-دفعه بعد کجا می خواستی بری و بینیش؟

"نمی دونستم چی بهش بگم! هر چی با خودم فکر می کردم چیزی یادم نمی اومد! راستی کجا قرار بود بینمش"

-خونه ش رو بلدی؟!

-نه!

-خوب فکر کن برنامه بعدیش کجاست!

"هر چی فکر می کردم یادم نمی اومد!"

-فرودگه پارک رستوران؟!

-اره رستوران! امروز می ره همون رستوران!

-خوبه! تو به من نشونش بده و بعد خودت برو! من می رم باهش حرف می زنم! چطوره!

-عالیه! الهی فدات بشم مریم! تو چقدر خوبی!

-خدا نکنه! ساعت چند می ره رستوران؟

-یه ساعت دیگه!

-خب! کم کم آماده شو که بریم! من برم یه سر به گلشن خانم و بهش بگم دارم با تو می رم بیرون!

-مادر بزرگم اخلاقش چه جوریه؟!

-عالی! خوشحال!

-جدی می گی؟!

-اره! چطور مگه؟!

-اخه چجوری می شه؟!

-خب همه خوشحالن که تو قراره ازدواج کنی! با اون کسی که دوستش داری!

-اخه قبلا!...

-اون مال قبل بوده! الان دیگه وضع فرق می کنه!

-تو اینکارا رو کردی!

-چه کارایی رو؟!

-تو راضیشون کردی وگرنه اونا...

-نه کیمیا! تو یه مقدار در مورد پدر و مادر بزرگت اشتباه می کنی!

به خاطر همین اشتباهتم ازشون کناره گیری کردی! اونا خیلی دوستت دارن! فقط دلشون می خواد تو خوشبخت بشی! حالام می

بینین تو فرزین رو دوست داری خوشحالن!

"دلم برای مادر بزرگم تنگ شده بود. برای پدرمم همین طور! خیلی دلم می خواست برم پیش مادر بزرگم و باهاش حرف

بزنم! یاد بچگی هام افتادم! وقتی می رفتم پیشش و برام قصه می گفت و موهامو می بافت!"

-راستش مریم دلم براش تنگ شده! برای هر دو شون!

-تو شاید ازشون دوری می کردی!

-اخه فکر می کردم که باهام لج کردن!

-تو اشتباه می کردی! انو حتی برای یه بارم باهاشون حرف نزدی که ببینی نظرشون چیه! الان فهمیدی که اونا خیلی م از این

مسئله خوشحال شدن مگه نه؟!

-اره! اره فهمیدم!

-دلت می خواد با هم بریم بالا؟!!

-دلم می خواد اما می ترسم یه مرتبه یه چیزی بگه...!اخره همیشه باهام دعوا می کرد و ازم بهانه می گرفت!

-و هیچ وقت بهانه ش درست نبود؟!!

-خب چرا! بعضی وقتا!

-از تو بعیده که در مورد ادما با کینه و نفرت قضاوت کنی! کسی که عاشقه باید با همه با عشق رفتار کنه! مخصوصا وقتی که قراره

تا چند وقت بعد ازدواجم بکنه!

"یه مرتبه تو دلم یه جوری شد! یه احساس عالی که اصلا نمی تونم بیان کنم! فقط خندیدم! مریمم خندید! بعد دستش رو گرفتم

و گفت"

-می ام! تو راست می گی! دیگه از دست هیچکس ناراحت نیستم و نسبت به هیچکس کینه ندارم! تو واقعا شادی رو به این

خونه برگردوندی! مرسی مریم! مرسی!

-خب بیا بریم!

-صبر کن!

"می دونستم مادر بزرگم عاشق گل یاسه. همیشه وقتی کوچیک بودم. برای این که برام قصه بگه می رفتم تو باغ و از تو

گلدونای بزرگ گل یاس گل می کردم و می بردم."

-کجا؟!!

-بیا بریم بهت می گم!

"دستش رو گرفتم و بردمش تو تراس. گلدونای گل یاس تو تراس بودن."

-مادر بزرگ عاشق گل یاسه. کوچیک که بودم براش می کردم و می بردم تو برام قصه بگه!

"نگاهم کرد و خندید و گفت"

-عالیه! تو از اون یکی گل بکن من از این یکی!

"دو تایی خندیدیم و شروع کردیم به گل کردن! مثل مسابقه!

همه ش می خندیدم! برای خودم عجیب بود که چرا انقدر خوشحالم! خلاصه یه مشت مریم گل کند و یه مشت من! چه عطری داشتن گل ها! بوشون کردم! یه نفس عمیق کشیدم! واقعا عالی بودن! بوی عطرشون همه جا پیچیده بود! مریم گلهایی که کنده بود داد به من.

دوتایی راه افتادیم و رفتیم طبقه بالا. جلوی در اتاق ایستادیم و در زدیم و مریم از پشت در گفت "

-مهمون نمی خواین؟

"بعد در رو باز کرد و رفتیم تو. تا مادر بزرگم منو دید دهنش از تعجب باز موند! اروم رفتم جلوش و دو تا دستمو که پر از گل بود خالی کردم رو دامنش! مثل بچه گی هام!

اروم گلها رو نگاه کرد و بعد سرش رو بلند کرد. اشک از چشمش اومد پائین! تا دشتاشو از همدیگه بار کرد. خودمو انداختم تو بغلش و زدم زیر گریه! دستای لرزونش دورم حلقه شد!

وای خداجون چقدر تا حالا تنها بودم!

می خواستم باهاش تنها باشم! می خواستم بهش بگم که چقدر دلم براش تنگ شده! می خواستم بهش بگم تو تنهایی چقدر سختی کشیدم! می خواستم بهش بگم چه روزها و شبایی که دلم می خواسته پیام پیشش! می خواستم بهش بگم که اون قصه

هایی که برام گفته هنوز یادمه و برای هانی تعریف می کنم!

صدای بسته شدن در رو شنیدم!

مریم از اتاق رفت بیرون!

گرمی دستاش یه حس عجیبی رو توام ایجاد کرد! حس امنیت! حس بچه گی!

-دلم براتون تنگ شده!

-منم عزیزم! منم دلم برات تنگ شده!

-گریه نکنین!

-گریه خوشحالیه! تو گریه نکن!

-مال منم گریه خوشحالیه!

"سرم رو گذاشتم رو پاهاش که دستش بی اختیار رفت طرف موهام!

مثل بچه گی هام که تا می رفتم پیشش و شروع می کرد با موهام بازی کردن اما یه مرتبه دستش رو کشید! شاید فکر می کرد

که دیگه نباید اینکارو بکنه!

سرمو بلند کردم و بهش گفتم "

-موهامو می بافین؟" با محبت نگاهم کرد و گفت "

-اره عزیزم! اره!

"دلم گرم شد! این همه مدت تنها برای چی؟! خیلی م دوستم داشتن اما من نفهمیدم!

پدرم چی؟! اونم دوستم داره!

باید برم پیشش!"

فصل نوزدهم

"وقتی همدیگرو بغل کردن گریه م گرفت! بهتر دیدم که از اتاق بیام بیرون و بذارم با همدیگه تنها باشن!

اروم اومدم بیرون و در رو بستم. خوشحال بودم. شاید قدم های اول برای درمان کیمیا برداشته شده بود!

حرکت کردم که پیام پائین. از جلوی اتاق دکتر رد شدم. می دونستم اتاقش کدومه.

یه مرتبه بی اختیار برگشتم به در اتاقش نگاه کردم. گفتم برم بهش بگم که کیمیا رفته پیش گلشن خانم.

رفتم چلو و در زدم "

-بفرمائین.

"صدای اروم و سنگین. صدایی که به ادم آرامش می داد!"

-اجازه هست؟

-البته! بفرمائین.

"اتاق قشنگی داشت. به میز کار که به نوت بوک و دفتر یادداشت و چند تا خودنویس روش بود. به طرف اتاق پر از کتاب بود

و دو تا صندلی با به میز کوچولو و به تختخواب".

-مزاحمتون شدم.

-اصلا. اتفاقا خیلی احساس تنهایی می کردم.

-اومدم بهتون بگم که درمان کیمیا شروع شده.

"با تعجب نگاهم کرد که گفتم"

-دلش برای مادر بزرگش تنگ شده بود. الان با آرامش تو بغل گلشن خانمه!

"به مرتبه شادی نشیت تو صورتش. به لبخند کوچیک!"

-شما باهاش صحبت کردین؟

-من فقط یادش انداختم که تو این خونه خیلی ها دوستش دارن!

"به نگاه بهم کرد و بعد به صندلی کشید عقب که رفتم نشستم".

-چایی میل دارین؟

-نه ممنون.

-نسکافه؟

-نه! نه! ممنونم!

"اومد رو اون یکی صندلی نشست و گفت"

-ادم وقتی پیر می شه و به این سن و سال می رسه شادی و جوونی رو تو شماها می بینه!

-شما پیر نیستین!

-تعارف می کنین.

-نه! اصلا! واقعیت رو بهتون گفتم!

-ممنون! امیدوارم کردین!

-جدی گفتم! پیر به سن ۷۰ ۸۰ سال می گن!

-پس هنوز خیلی وقت دارم!

"بهش یه لبخند زدم و گفتم"

-قراره امروز با کیمیا بریم ملاقات فرزین.

"یه نگاهی بهم کرد و گفت"

-کجا؟

-خودشم نمی دونست با القای من یه جارو گفت. یه رستوران.

همون رستورانی که اون دفعه رفت. قراره من برم و با فرزین صحبت کنم. بهش گفتم وقتی دیدش از دور به من نشونش بود و

خودش برگرده خونه بعدش می شه حرفای خودم رو از زبون فرزین عنوان کنیم.

-خوبه! من خیلی امیدوارم. به شمام اعتماد دارم.

-ممنون.

"بعد کشوی میزش رو کشید و یه موبایل از توش در آورد و گرفت طرف من و گفت"

-اینو بگیرن. حتما لازمتون می شه.

-ممنون اما احتیاجی ندارم.

-چرا! چرا! داری. حالا نه فقط به خاطر کیمیا.

"یه لحظه مکث کرد و بعد گفت"

-این به عنوان قدرانی از شماست!.

-من نمی توانم اینو قبول کنم!

"اروم دستم رو گرفت و موبایل رو که خیلی م قشنگ بود گذاشت تو دستم و با لحن محکم و شیرینی گفت"

-قبول کنین! ارزش کار شما رو نداره! در ضمن هر وقت بخواین می تونین مستقیم با من تماس بگیرین!

"راستش رو بگم همیشه ارزوی موبایل رو داشتم! تقریباً اکثر دوستان داشتن! یا شادیم همه شون! حتی اونایی که وضع مالی شون

زیاد جالب نبود! حالا وضع من چی بود که نداشتم!

-آخه!...

-دیگه در موردش حرف نزنین. سندش رو می دم براتون بنویسن.

(هنوز دستم تو دستش بود! بهش لبخند زد و گفتم)

-ممنون.

(بعد صندلی ش رو کشید کنار صندلی من و شروع کرد بهم طرز کارش رو یاد دادن. بعدشم شماره ش رو بهم داد و گفت که

شماره این موبایلش رو به کمتر کسی داده.

چند بار باهاش کار کردم تا یاد گرفتم که گفت)

-با چی می رین؟

-احتمالاً با ماشین کیمیا. اونجا که رسیدیم و مثلاً کیمیا فرزین رو بهم نشون داد، می گم برگرده. بعد منم نیم ساعت صبر می

کنم و خودم با یه وسیله ای بر می گردم.

-من باهاتون می آم. یعنی با فاصله می آم. بعدش برتون می گردونم . موافقین؟

(اومدم بگم لزومی نداره اما نمی دونم چرا گفتم)

-آخه زحمت تون می شه!

-نه، اصلاً!

-ممنون. پس من برم و صداش کنم.

(سرش رو تکون داد و تا از جام بلند شدم و اونم بلند شد و با احترام اومد و در رو برام باز کرد! از رفتارش لذت بردم! ازش

تشکر کردم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم دم اتاق گلشن خانم و در زدم و رفتم تو.

دوتایی تو تراس نشسته بودن و داشتن چایی می خوردن. هانی م باهاشون بود. می دیدم که هر سه نفر خوشحالن.

گلشن خانم صدام کرد و گفت)

-بیا مریم جون. فنجون اضافه هست و چایی م داغه.

(رفتم تو تراس و تشکر کردم که هانی اومد پیش م. بغلش کردم که گفت)

-بین مامی چقدر خوب شده!

-مامی همیشه خوب بوده!

(کیمیا بهم خندید که گفتم)

-قرار دیر نشه خانم!

(یه لحظه فکر کرد! مثل این که اصلاً چیزی یادش نیست!)

-رستوران!

(بازم فکر کرد!)

-آهان! آره! آره! بریم.

(هانی رو ماچ کردم و به گلشن خانم گفتم)

-ما باید به جایی بریم. زود بر می گردیم.

(گلشن خانم سرش رو تکون داد و به هانی گفت)

-بیا عزیزم. بیا برات به قصه بگم تا مامان اینا برن خرید و زود برگردن! بیا! شامم وقتی مامانت اومد می خوریم!

(هانی با دلخوری رفت پیش گلشن خانم و من و کیمیا رفتیم پائین و رفتیم تو اتاق کیمیا که لباسش رو پوشید و رفتیم تو

پارکینگ و سوار ماشینش شدیم و از پارکینگ اومدیم بیرون.

به خرده که رفتیم یواش برگشتم و پشتم رو نگاه کردم. با فاصله ماشین دکتر رو دیدم. داشت دنبالمون می اومد. به ماکسیمای

نقره ای داشت!

به نیم ساعتی رفتیم تا رسیدیم به همون رستوران. جلوش پارک کردیم و پیاده شدیم و رفتیم تو و سر به میز نشستیم. نزدیک

غروب بود).

-الان باید بیاد دیگه!

-وقتی اومد بهم نشونش بده و بعد خودت بر خونه.

(نگاهم کرد و سرش رو تکون داد.

گارسن برامون نسکافه آورد).

-ممکنه مثلاً نیاد؟!

-نمی دونم!

(کلافه بود! نمی فهمیدم چرا؟)

-حالت خوبه؟

-آره، نمی دونم!

(دستاش می لرزید. خیلی عصبی بود. شاید قسمتی از واقعیت داشت یادش می اومد! گذاشتم کمی فکر کنه وقتی دیدم هنوزم همونجوریه، بهش گفتم)

-سر کدوم میز همیشه می شینه؟

(یه لحظه مکث کرد و بعد با دست یه میز رو بهم نشون داد.)

-می خوای تو برگردی خونه؟!

-آره! الان دیگه می آد! یه مرد خوش تیپ و خوش قیافه س!

می آد سر اون میز می شینه! تنها! لباس خلبانی می پوشه! حتماً میشناسیش!

-باشه! تو بلند شو و برو! فقط آروم باش. می تونی رانندگی کنی؟!

-آره! آره! تو باهاش حرف می زنی؟!

-حتماً! اصلاً برای همین اومدم اینجا! تو برو خیالت راحت باشه!

(با یه حالت عجیب نگاهم کرد و بعد به همون میز نگاه کرد و یه مرتبه خیلی تند کیفش رو برداشت و بدون این که حرفی بزنه رفت!)

از شیشه نگاهش می کردم. رفت سوار ماشین شد و حرکت کرد و رفت! شاید خودشم چیزی رو باور نداشتم! برای همین م با تعجب نگاهم می کرد!

چند دقیقه همونجا نشستم که یه مرتبه دیدم دکتر داره می آد طرفم. انگار همونجاها ایستاده بود و ما رو نگاه می کرد. اومد نشست و گفت)

-چی شد؟!

-خیلی عصبی بود! عصبی و ناباور! وقتی گفتم منتظر می موم تا فرزین بیاد یه جور عجیب بهم نگاه کرد! احساس می کنم یه لحظه واقعیت می آد تو مغزش اما ردش می کنه!

-خیلی تنها بوده! و در تنهایی تو خودش فرو رفته! واقعیت رو رد کرده!

-وقتی فرزین فوت کرد و بهش گفتین چه عکس العملی داشت؟

-بهش نگفتیم. یعنی اونجا بهش نگفتیم. وقتی برگشتیم فهمید!

-عکس العملش چطوری بود؟

-خب ناراحت شد اما نه اونطوری! انگار بعد از گذشت چند وقت به این حالت دچار شد! از ما دوری می کرد! وقتی م که مادرش

فوت کرد دیگه خیلی تنها شد. منم که برای فراموش کردن مشکلات، خودمو با کار سرگرم کردم. اصلاً فکر اون نبودم. خیلی

گناهکارم!

-شما نباید خودتون رو سرزنش کنین! خود شمام وضعیت روحی مناسبی نداشتین!

-هنوزم ندارم! اصلاً انتظار فوت مادرش رو نداشتم! همه چیز به مرتبه اتفاق افتاد! شاید در عرض چهار پنج ماه!

(گارسن اومد و سفارش گرفت و رفت)

-از خودتون بگین! مشکلات، که فعلاً زیاده و صحبت در موردش جز ناراحتی چیزی نداره!

-درس می خونم! سال آخرم. به زندگی معمولی.

-خیال ازدواج ندارین؟

-نمی تونم! از نظر مالی وضع مناسبی نداریم. حتماً خودتون در جریان هستین!

-کم و بیش!

-من باید زودتر تحصیلاتم رو تموم کنم. شاید بتونم کمکی به خانواده م بکنم!

-یعنی فکر می کنین که بشه؟

-نمی دونم! خودمم زیاد به این موضوع فکر کردم اما به این نتیجه رسیدم که بهتره فکر نکنم و بینم چی پیش می آد؟

برگشتم به اون میز نگاه کردم. کسی اونجا نبود! وقتی سرم رو برگردوندم دیدم دکتر داره بهم لبخند می زنه!

-امر به شمام مُشْتَبِه شده؟!

-ناخودآگاه.

-می دونین؟! احساس می کنم کیمیا داره خودشو مجازات می کنه!

-به خاطر این که فرزین رو ول کرده رفته؟

-آره! احساس گناه می کنه!

-فکر نکنم یه احساس گناه منجر به این حالت بشه!

-شاید مسائل دیگه م باشه!

(یه خرده فکر کردم و گفتم)

-من فقط قسمی از اون دفتر خاطرات رو خوندم! ممکنه چیزای دیگه ای هم تو اون براش نوشته!

-مثلاً چی؟!

-نمی دونم! شاید اگه اون دفتر رو بخونیم بتونه بهمون کمک کنه!

-دفتر الان کجاست؟!

-پیش کیمیا!

-می شه یه جوری ازش بگیرینش!

-فکر نکنم فعلاً بشه! آخه اصلاً یادش نیست که یه همچین دفتری بوده!

(یه لحظه فکر کردم و گفتم)

-امروز که باهاش حرف می زدم! مثل دفعه اول به لونه کلاغا اشاره کرد! به سر و صداشون! می گم نکنه یه جوری دوباره دفتر

رو برده و گذاشته سر جاش؟!

-یعنی تو لونه کلاغا؟!

-بعله! می تونیم بریم نگاه کنیم!

(یه فکری کرد و گفت)

-بریم! ضرر نداره!

(بلند شدیم که گارسن با یه سینی رسید. دکتر پول میز رو حساب کرد و اومدیم بیرون و سوار ماشینش شدیم و حرکت

کردیم. چه ماشینی بود! مثل کشتی!

تند می رفت. از بغل صورتش رو می دیدم. مشخص بود که جوونی هاش خیلی خوش قیافه بوده! الان شم بود! یه مرد جا افتاده!

با موهای جو کندمی که مثل مش بود! کت و شلوار و کراوات بهش خیلی می اومد! خیلی شیک و برازنده بود! بوی ادکلن ش یه

حالت عجیبی رو توام ایجاد کرده بود! موهای پر پشتی داشت. درست مثل کیمیا! و عجیب که تو این سن هنوز نریخته بود و

فقط جلوش کمی کم پشت شده بود که تازه خیلی بهش می اومد!

اصلاً متوجه نشدم که کی رسیدیم خونه. با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و رفتیم تو. ماشین کیمیا تو پارکینگ بود.

پیاده شدیم. هوا تاریک شده بود. رفتیم تو باغ که دکتر گفت)

-کجاست!؟

(دوتایی راه افتادیم ته باغ و رسیدیم به اون درختا. بالای یکی شون رو نشون دادم و گفتم)

-دفعه قبل از این درخت رفتم بالا.

-شما!؟

(سرم رو تکون دادم که گفت)

-ممکن بود بیفتین! ارتفاعش زیاده!

-ولی الانم باید همین کارو بکنم!

-نه! اصلاً! می گم احمد آقا یه نردبون بیاره!

-درست نیست که احمد آقا وجود یه همچین دفتر خاطراتی رو بدونه! بالاخره اون پسرش بوده!

(یه لحظه فکر کرد و بعد خواست کتش رو در بیاره که گوشه کت رو گرفتم و نذاشتم و گفتم)

-شما نمی تونین آقای دکتر!

-یعنی برای این کارا پیر شدم؟!

-نه! نه! ولی با این لباسا نمی شه! اجازه بدین من برم!

-نه! خطرناکه!

-شما کمکم کنین!

بعد بهش خندیدم که گفت)

-باشه! براتون قلاب می گیرم! به یاد جوونی ها!

(رفت تکیه ش رو داد به درخت و دستاشو به صورت قلاب گرفت به هم! ازش عذرخواهی کردم و کفشم رو در آوردم و پام

رو گذاشتم رو دستاش و رفتم بالا. یه مقدار که خودمو کشیدم بالا، پام رسید به اولین شاخه!)

-مواظب باش!

-مواظبم!

-من اینجام! می گیرمت!

(خودمو کشیدم بالا. پام رو گذاشتم رو شاخه دوم. بدی ش این بود که سخت می تنستم بالا رو ببینم! همه جا تاریک بود!

-با هر زحمتی بود رفتم بالاتر که سر و صدای کلاغا از اون طرف در اومد!

یه کمی که رفتم بالاتر، دستم رسید به لونه! درست حدس زده بودم! دفتر اونجا بود!

تند برش داشتم و گفتم)

-پیداش کردم! دوباره آورده و گذاشته اینجا!

- مواظب باش! دستت رو محکم بگیر!

(آروم آروم اومدم پائین و پام رو گذاشتم رو شاخه دوم و بعدش شاخه اول که یه مرتبه شاخه شکست و دستم ول شد و افتادم

اما دکتر زود رو هوا گرفتم! دوتایی خوردیم زمین! تند بلند شد و گفت)

-طوری شدی؟!

-نه!

-پات طوری نشد؟!

-نه! خوبم!

(دستم رو گرفت و بلندم کرد!)

-بینم دستت رو!

-چیزیم نشده!

-ا...! تمام ساعدت خراشیده شده!

-چیز مهمی نیست!

-چرا! چرا! باید بریم تو خونه! باید ضد عفونی بشه!

(دکتر رو گذاشتم تو کیف م و با دکتر رفتیم تو خونه. کیمیا و هانی، بالا پیش گلشن خانم بودن. دکتر در جعبه ی کمک های

اولیه رو باز کرد و از توش بتادین درآورد و با پنبه دستم رو ضد عفونی کرد و بعد گفت)

-نمی سوزه؟!

-خیلی کم!

-تقصیر من شد! اصلاً نباید میذاشتم این کارو بکنین!

-طوری نشده آخه!

بیاین بشینین! زینت خانم یه نسکافه درست کن!

(یه صندلی کشید و من نشستم و خودش دوباره دستم رو نگاه کرد و سرش رو تکون داد و گفت)

-کار خطرناکی بود! خدا رو شکر که اتفاق بدی نیفتاد!

(بهش لبخند زدم و گفتم)

-من دفتر رو ببرم؟!

(یه فکری کرد و گفت)

-باشه.

-شب می خونم و بعد می آرمش.

-باشه.

-زینت خانم دو تا فنجان نسکافه برامون آورد و گفت)

-شکر خدا با هم آشتی کردن! از وقتی برگشته رفته بالا و اصلاً پائین نیومده کیمیا خانم! همونجا مونده پیش گلشن خانم. ماشالا

اشتهاشم خوب شده! هم کیک و شیرینی برایشون بردم و هم خانم زنگ زد که شام شون رو با هم می خورن! سینی کردم دادم

بالا!

(دکتر بهش خندید و گفت)

-دست تون درد نکنه!

(بعد برگشت طرف من و گفت)

الآن چیکار می خواین بکنین؟

-می رم پیشش. موکول می کنم به فردا! می گم نیومد!

-خوبه! وقت داریم که دفتر رو هم بخونیم!

- داروهاش چی شد؟

(زینت خانم زود رفت و یه کیسه فریزر آورد و گذاشت رو میز و گفت)

- احمد آقا گرفته!

(دکتر نگاه شون کرد و گفت)

فقط آرامبخشه!

(بعد دو تا قرص رو بهم نشون داد و گفت)

- اولش تولید خواب می کنه. یکی از این و یکی م از این بهش بدین. چه بهانه ای برای قرصا آوردین؟

- بهش گفتم قرص اعصابه. آرومش می کنه! قبول کرد.

- خوبه.

- کمی از نسکافه م خوردم و بلند شدم که دکترم بلند شد و گفت)

- من پائین منتظرم.

- باشه می آم می گم که چی شد و چی گفت.

- باشه. بعدشم می رسونم تون.

- شما چرا؟! یا با احمد آقا یا خدم!....

- نه! نه! تعارف نکنین!

- پس من فعلاً برم بالا!

(سرش رو تکون داد. از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم بالا. صدای هانی از پشت در می اومد. در زدم که ساکت شد و گلشن

خانم گفت بفرمائین!

تا در رو باز کردم و سر جام خشک شدم!)

-می بینی مریم جون این دختر چه کارایی دست آدم می ده؟!!

شدم مدل خانم!

(یه مرتبه سه تایی زدن زیر خنده! کیمیا موهای گلشن خانم رو قشنگ درست کرده بود و بهش حالت داده بود! مثل این که

می خواست بره مهمونی! رفتم جلو و گفتم)

-راست می گی؟!؟! -چقدر بهتون می اد!

-به خدا! افرین به کیمیا! چقدر قشنگ درست کرده!

"کیمیا یه نگاه بهم کرد و گفت"

-تازه مادر بزرگم نداشت و گرنه براش یه مدل خیلی قشنگ کوتاه می کردم!

-مگه بلدی

-اره! دورش رو اونجا دیدم!

-خوش بحالت!

"گلشن خانم گفت"

-شام خوردی؟

-نه! الان رسیدم!

"یه مرتبه کیمیا یه نگاه بهم کرد و گفت"

-کجا بودی؟

"بهش نگاه کردم. خیلی عادی ازم پرسیده بود! حدس زدم که مسئله امروز رو فراموش کرده! گلشن خانم تعجب کرده

بود! برای این که گلشن خانم چیزی نگه. رود گفتم"

-فرزین!

"یه لحظه مات شد بهم و بعد انگار یه مرتبه یادش افتاده باشه گفت"

-هان! خب چی شد؟

-نیومد! حتما براش یه کاری پیش اومده! باشه برای دفعه بعد!

"یه خرده فکر کرد و گفت"

-باشه!

"بعد کیسه دارو رو دادم به گلشن خانم و گفتم"

-کیمیا جون اینا همون قرصایی که بهت گفتم. سر راه برات خریدم. هر شب یکی از این می خوری و یکی م از این.

"نگاهشون کرد و گفت"

-باشه! تو خودتم از اینا می خوری؟!

-اره! خیلی عالی ن!

"بعد برگشتم به گلشن خانم گفتم"

-شما کاری با من ندارین؟

-نه عزیزم! می خوامی بری؟

-اگه اجازه بدین!

-شام چی؟!

-نه میل ندارم.

"کیمیا آخرین برس رو به موهای گلشن خانم زد و بعد به من گفت"

-چرا امشب اینجا نمی مونی؟!

"خندیدم و گفتم"

-اخره باید برم خونه! صبح می‌ام! مگه کاری باهام داری؟

-مه همینطوری گفتم!

صبح ساعت ۹ اینجام!

"بعد هانی اومد جلوم و گفت"

-صبح بیای باهام بازی می‌کنی؟

"بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم و گفتم"

-حتما عزیزم! حتما!

"بعد از شون خدا حافظی کردم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم پائین. دکتر تو سالن نشسته بود. رفتم یشش که از جاش بلند شدو

و گفت"

-بریم؟

-اخره تو زحمت می‌افتین!

-نه! خودم دلم می‌خواد برم بیرون.

"دیگه هیچی نگفتم! دوتایی رفتیم تو پارکینگ سوار ماشین شدیم و راه افتادیم که گفت"

-چی شد؟! "

-هیچی؟! اصلا یادش نبود! از من پرسید کجا بودم!

-عجیبه! یعنی ممکنه انقدر سریع تغییر جهت بده؟! "

-تغییر جهت؟! "

-یکی از عوامل این نوع فراموشی‌ها اضطراب و استرس زیاده که در حالت آرامش رو به بهبودی می‌ره!

-نمی‌دونم ولی اون فقط فراموش کرده که با هم رفته بودیم رستوران! باید با دکتر راستان صحبت کنیم که این یعنی چی؟! "

-این چیز خوبیه! البته باید به دکترم بگم!

-من فکر می کنم این فقط یه بحران روحیه! گوشه گیری شکست در زندگی نامردی دیدن اینا باعثشده!

-نمی خوام بی انصافی کرده باشم و بقول معروف پیش سر مرده حرف بزنم اما مسبب همه اینا یا حداقل قسمت زیادی از اینا

مادرش بود! خیلی باهاش صحبت می کردم اما گوش نمی داد!

وقتی کیمیا با تام ازدواج کرد هر روز خونه شون بود! نمی دونم کیمیا در این مورد چیزی بهتون گفته یا نه؟! تام به خاطر دخالت

های بیش از حد ما از کیمیا جدا شد!

بعدشم اون سروش! خبردارین چیکار کرد؟!!

-کیمیا برام گفته!

-من همون اول به خانومم گفتم ول کن! اما گوش نکرد تا حرف دهن به دهن چرخید و به کیمیا رسید! ضربه شدیدی براش

بود! وقتی م فهمید تام ازدواج کرده که دیگه هیچی!

موقع برگشتن م که جریان رو فرزین رو شنید! احتما بدشم که نشسته و فکر کرده دیده عامل تمام این اتفاقات ما بودیم! فوت

مادرشم که همه چیز رو کامل کرد و کلا دیگه از ما برید! تا خانمم رنده بود تنهاش نمیداشت اما بعدش!...

-براش دوران سختی بوده!

-دارم درست می رم؟

"ادرس رو بهش دادم. چند دقیقه سکوت برقرار شد و بعدش گفت"

-اگه کیمیا حالش خوب بشه من دیگه هیچ غمی توی دنیا ندارم!

-به امید خدا خوب می شه!

-می ترسم موضوع جدی تر از اسن حرفا باشه!

-من فکر نمی کنم! کیمیا گذشته ها رو لحظه به لحظه بیاد داره! این خیلی مهمه! فقط در قسمتی از خاطراتش مشکل پیدا

کرده! اونم حتما علتی داره!

"یه خرده دیگه که گذشت گفت"

-منزل مال خودتونه؟

-نه! اجاره س! وضع مالی پدرم زیاد جالب نیست! با اینکه دو جا کار می کنه!

-واقعا مشکله!

-برای همین مسئله من از دایی م خواستم که برام کار پیدا کنه!

-شانس ما بوده! اگه شما نبودین!....

-ممنون ولی حتما خدا اینطوری خواسته!

"یکی دو خیابون رو رد کردیم که گفت"

-کیمیا تا کجای زندگیش رو براتون گفته؟

-تا برگشتش! اونجا بوده که مشکلات زیادی رو تحمل کرده اما هر چی هست مال زمانی یه که برگشته اینجا!

-اگه باهاش صحبت کنین ممکنه بگه! اگه خودش اون لحظات رو بیاد بیاره همه چی حل می شه!

-درسته! اروم اروم باید جلو رفت.

"تقریبا رسیده بودیم. چند دقیقه بعد جلو خونه مون نگه داشت و گفت"

-به خانواده سلام برسونین.

-ممنون. سلام دارن خدمتتون. بفرمائین بالا!

-نه ممنون مزاحم نمی شم.

-پس تا فردا.

-تا فردا.

"صبر کردم تا حرکت کرد و رفت منم رفتم بالا مثل همیشه خونه پر سر و صدا بود. شامم رو خوردم و با میترا رفتیم تو

اتاق. هیچ خبری نبود. یه خرده بعد مادرم اومد تو و اروم گفت "

-با کی بودی؟

-با دکتر!

-خود دکتر؟! چرا؟

-دخترشون کمی افسردگی پیدا کرده. من می برمش بیرون.

باید روحیه ش عوض بشه. دکتر و خانم بزرگ خیلی ناراحتن.

-خدا شفاهش بده چی شده؟!

-خارج که بوده خیلی بهش سخت گذشته و وقتی بر می گرده مادرش فوت می کنه و ضربه روحی بهش وارد می شه!

-خدا رحمتش کنه! بیا! اینم از پولدارامون!

"از تو کیفم موبایل رو در آوردم و گفتم "

-اینم دکتر بهم داد!

-چی؟ موبایله؟!

-اره.

-داده دستت باشه؟

-نه داده به خودم کادو!

-برای چی؟!

-چون من فهمیدم که دخترشون افسردگی داره!

-تو فهمیدی؟! چه جوری؟!

-دختر شون با من خیلی دوست شده.برام دردودل کرد و منم رفتم به مادربزرگش گفتم.اونم به دکتر گفت و تلفن زدن به

یکی از دوستاشون که دکتر روانشناسه.اومد و تشخیص داد.حالام دارن درمانش می کنن!کار بدی کردم که گرفتم؟

"مادرم یه خرده فکر کرد و یه نگاهی به موبایل کرد و گفت"

-نه!دستشوت درد نکنه!حتما کار خوبی براشون کردی که یه همچین چیزی بهت دادن دیگه!زورکی که ندادن!

-دکتر گفته سندش رو می گه به نامم بنویسن!

-خدا پدرشو بیامرزه!بعد از اون خدا بیامرزه دیگه زن نگرفته؟

-نه تقریبا یه سال یه سال و خرده ای مه فوت شده!

دکتر چند سالشه؟

54-53!

مادرم یه نگاه دیگه به موبایل کرد و گفت"

0)چه جوری کار می کنه؟!از پشت کوه اومده این؟)

"شماره خونمون رو باهاش گرفتم.پدرم از اون طرف گوشی رو برداشت و گفت"

-بفرمائین!

-الو!

-بعله؟!

-منو نمی شناسین؟

-نخیر!به جا نمی ارم!شما؟!

-سی ساله زن شما!بعد از سی سال منو نمی شناسین؟!

"سه تایی زدیم زیر خنده و مادرم با موبایل رفت تو سالن!پدرم گنشی تلفن دستش بود و مات به مادرم نگاه می کرد!جریان

رو براش گفتم!اونم یه فصل فکر ی کرد و بعد گفت"

-خدا پدر هر چی ادم حق شناسه بیامرزه!

فصل بیستم

"دستاش با اینکه ضعیف شده بود بودم و چروک خورده اما با مهارت موهام رو بافتن!

مثل قدیما همونقدر قشنگ! و همون جمله ای که در اخر بهم اعتماد به نفس می داد!"

-ببین حالا چقدر خوشگل شدی؟!

"نگاهش کردم. بعد دستاشو گرفتم و ماچ کردم. تند دستش رو کشید و صورتم رو بوسید و گفت"

-چایی می خوری؟

"بهش خندیدم که زنگ زد و به زینت گفت چایی بیاره و به مهنازم بگه که هانی رو بیاره بالا. بعد گفت"

-بریم تو تراس.

"پشت ویلچرش رو گرفتم و رفتیم تو تراس که گفت"

-خیلی لاغر شدی!

-مریمم بهم گفت!

-باید دیگه خوب غذا بخوری!

-چشم.

-چشمت بی بلا.

"یه نگاه تو باغ کردم و گفتم"

-چقدر درختا بزرگ شدن!

-عمر ماست که میگذره! روزی که اومدیم اینجا همه جا لخت بود! این عمو حیدر باغبون این محل بود. باغ و باغچه این خونه ها

رو رسیدگی می کرد. خبرش کردیم. اون وقت مثل الان بی جون و قوه نبودم! پابه پاش می ایستادم. خودم تمام این درختارو سوا

کردم و خریدم. بعد بالا سر تک تکشون واستادم تا کاشته شد! حیف که زبون ندارن و گرنه همه رو می گفتن! همه شون نهال

بودن! الان ببین چقدر شدن!

-خیلی بزرگ شدن!

-این جلوها خالیه. باید چند تام اینجاها بکاریم.

-اونا که عمرشون زیاردرتره خشک نمی شن؟

-خیلی عمر می کنن! اما باید اونجاها چند تا بکاریم که وقتی اونا پیر شدن اینا جون گرفته باشن! مثل من و تو! من پیر شدم و تو

جون گرفتی. توام که پیر بشی هانی جون گرفته و بزرگ شده و شده رفیق تنهایی!

"در زدن و زینت خانم و هانی و مهناز اومدن تو. هانی تا منو دید و دوئید طرفم و گفت"

-مامی! مامی دیروز مادر بزرگ یه قصه خوب برام تعریف کرد انقدر قشنگ بود!

-مامامن بزرگ هم خودش قشنگه هم قصه هاش.

"مادر بزرگ بهم خندید و به مهناز گفت"

-شکا اگه می خوای بری برو!

-فرمایشی ندارین؟

-برو عزیزم! برو! خدا به همراهت.

"مهناز خدا حافظی کرد و رفت"

-زینت خانم هانی شام خورده؟

-می خواستیم الان بهش بدیم.

-بیار شامش رو بالا.

"یه مرتبه احساس کردم دلم میخواد با مادر بزرگ شام بخورم. برای همین گفتم"

-منم گرسنه مه. شما شام خوردین؟

"یه مرتبه خندید و گفت"

-نه عزیزم! می خوام همینجا با هم بخوریم؟

-اره! عالیه!

"یه نگاه مهربون بهم کرد و بعد به زینت گفت"

-زحمتش رو بکش.

"زینت خانم خندید و من رفتم قوری رو برداشتم و چایی ریختم و فنجون رو دادم به مادر بزرگ که گفت"

-این چایی خوردن داره ها! وقتی نوه ی خوشگل ادم به ادم چایی بده واقعا خوردن داره!

"یه احساس عالی داشتم. دلم می خواست صداشو گوش بدم! صدایی که مرتب بهم اعتماد به نفس و آرامش می داد.

فنجونم رو برداشتم و یخرده خوردم که هانی گفت"

-منم می خوام.

"براش ریختم که مادر بزرگ فنجونش رو گرفت و اردم ریخت تو نعلبکی و فوت کرد! مثل قدیم همین کارو برای من می کرد!

مات شده بودم بهش که با تعجب نگاهم کرد و گفت"

-دارم خنکش می کنم!

-مثل قدیم که برای من می کردین!

-ای! ای! ای! چه زود گذشت؟! "

"فنجونم رو گرفتم طرفش و گفتم"

-حالا نوبت چایی منه!

"نمی تونم بگم چقدر خوشحال شد! چایی هانی رو ریخت تو فنجونش و مال منو گرفت و ریخت تو نعلبکی و دو تا فوت کرد و

دوباره برگردوند تو فنجون و با عشق داد دستم!

انگار برگشته بودم به اون روز! روزای خوب! روزای رویاهام!

تمام چایی م رو خوردم که در زدن! مریم بود! وقتی مارو دید خوشحالی رو تو صورتش دیدم! اومد جلو که هانی رفت طرفش و

گفت "

-بین مامی چقدر خوب شده؟

"بهش خندیدم که گفت "

-قرار دیر نشه خانم!

"نفهمیدم چی می گه؟! قرارای با هم نداشتیم! انگار متوجه شد که گفت "

-رستوران.

"یه لحظه منگ شدم! رستوران یعنی چی؟

یه مرتبه یادم افتاد!"!

-هان اره! اره! بریم.

"اما کجا! رستوران کجا؟

می دونستم با فرزین قرار دارم اما ساعتش رو نمی دونستم!

با مریم رفتیم پائین تو اتاقم و لباسم رو پوشیدم و رفتیم تو پارکینگ و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

سعی کردم حرف نزنم یعنی نمی دونستم چی باید بگم!

20 دقیقه بعد رسیدیم. ماشین رو جلو رستوران پارک کردم و پیاده شدیم و دوتایی رفتیم تو سر یه میز نشستیم. مریم داشت

نگاهم می کرد! هینجوری گفتم "

-الان باید بیاد دیگه!

-وقتی اومد نشونش بده و بعد خودت برو خونه!

"نمی فهمیدم داره چی می گه! سرمو تکون دادم! می دونستم باهاش قرار دارم اما کی و چه جوری قرار گذاشتم اصلا یادم نمی

اومد! کلافه شده بودم! مثل یه خواب بود! وقتی ادم خوابه و یه دفعه می بینه رفته یه جا اما نمی دونه چطوری!

-ممکنه مثلا نیاد؟

-نمی دونم!

-حالت خوبه؟

-اره نمی دونم!

"اگه اشتباه کرده باشم چی؟! اون وقت مریم چه فکری در موردم می کنه؟!

اگه نیاد چی؟ اصلا کی بهم گفت فرزین امروز می اد اینجا؟!

-سر کدوم میز همیشه می شینه؟

"نمی دونستم منظورش چیه؟! احتما یه چیزی قبلا بهش گفتم که اینو می گه نکنه بهش دروغی چیزی گفته باشم و یادم

رفته! همینجوری با دست یه میز رو بهش نشون دادم اما نمی دونستم فرزین همیشه سر کدوم میز می شین!"!

-می خوای تو برگدی خونه؟!

"از خدا می خواسنم! دلم می خواست الان تو خونه بودم و پیش مادر بزرگم و هانی اما باید یه چیزی می گ فتم"

-اره! الان دیگه می اد! یه مرد خوش تیپ و خوش قیافه س!

می اد سر اون میز می شینه! تنها! لباس خلبانی می پوشه! احتما میشناسیش!

-باشه! تو بلند شو برو! فقط اروم باش. می تونی رانندگی کنی؟!

-اره! اره! تو باهاش حرف می زنی؟!

-حتما! اصلا برای همین اومدم اینجا! تو برو خیالت راحت باشه!

"داشت چی می گفت؟! من همینجورس یه چیزی بهش گفتم"

برگشتم اون میزی رو که بهش نشون داده بودم نگاه کردم!هیچی یادم نمی اومد!از خودم بدم اومد!شده بودم یه

دروغگو!دورگویی که خودشم دروغهش یادش نست!

کیفم رو برداشتم از رستوران اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و سریع حرکت کردم!داشتم فرار می کردم!

اما از چی؟! نمی دونم!

شاید از اینکه نمی دونستم از چی فرار می کردم عصبانی بودم و فرار می کردم!

اصلا من باهاش قرار نذاشتم!فقط می دونستم که امروز می اد اون رستوران!اما از کجا می دونستم؟!!

خودش بهم گفته بود؟!نه!پس کی بهم گفته بود؟!!

سحر!سحر بهم گفت!اما کی بهم گفت؟!کجا منو دید و بهم گفت؟!!

-یادم نمی اد!من سحر رو ندیدم!یادم نمی اد!

-حتما بهم تلفن زده!

یه گوشه ماشین رو پارک کردم و موبایلم رو چکردم!

-اصلا شماره ای تو حافظش نیست!

پس چی؟!!

حرکت کردم!تند می رفتم!

سحر به من تلفن نزده!منم که ندیدمش!پس از کجا می دونم که فرزین چه روزایی کجاها می ره؟!!

دارم دیوونه می شم!

تند رفتم یه خرده بعد رسیدم خونه.ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و رفتم تو اتاقم!برام همه چی تازگی داشت!همیشع این

چور وقتا چیکار می کنم؟!!

می شینم یه گوشه و فکر می کنم!اره!می شینم و فکر می کنم!

اما نه!مادربزرگ!باید برم پیش مادربزرگم!قراره با هم شام بخوریم.

انقدر خوشحال شدم که انگار دنیا رو بهم داده بودن!تند لباسمو عوض کردم و از اتاقم بیرون و رفتم بالا.

صدای هانی از تو اتاق مادربزرگ می اومد در زدم و رفتم تو و سلام کردم!"

-سلام عزیزم!چه زود برگشتی!

-شام که نخوردین؟

-نه!منتظرت بودم!

"تند زنگ ایفون رو زد و به زینت خانم گفت شامتون رو بپاه.هانی رو سر کشوی مادربزرگ بود و اصلا حواسش به هیچ جا

نبود!

-بدون اجازه که نرفتی سر کشو؟!

-نه!مادربزرگ بهم تجازه داد!

-من بهش اجازه دادم.کاری نمی کنه!

"رفتم جلوش استادم.یه مرتله دلم خواست که صورتش رو ببوسم!جلو ویلچرش نشستم و دست انداختم دور گردنش!محکم

بغلم کرد!دست کشید رو موهام!وقتی موهمو ناز می کرد احساس عجیبی بهم دست می داد!احساس بودن!

احساس زندگی!احساس جوونی!احساس قدرت!

نمی دونم چه مدت هموجور تو بغلش بودم!چشمامو بسته بودم!انگار خوابم برده بود!"

-مامی!مامی!

"یه مرتبه به خودم اومدم!هانی صدام می کرد!از تو بغل مادربزرگ اومدم بیرون!

-خواب بودی مامی؟!

-نمی دونم!اره!

"بعد خندیدم!هانی م خندید!مادربزرگ فقط اشک تو چشماش بود!

زینت خانم دو تا سینی برامون آورد.خیلی گرسنه بودم!مثل برق شامم رو خوردم!مادربزرگ اروم می خورد و با مهربونی شام

خوردن منو تماشا می کرد!برگشتم نگاهش کردم!"

-چیه عزیزم؟!

-هیچی!الان برمی گردم!

"مثل برق رفتم و از اتاقم برس و شسوار و چند تا چیز دیگه رو برداشتم و برگشتم بالا!"

-اینا چیه؟!

-حاضر باشین که می خوام موهاتون رو کوتاه کنم!

-کوتاه؟!نه ترو خدا!الان حوصله حموم رفتن رو ندارم!باشه یه وقت دیگه!

-س بذارین براتون درستش کنم!

-اخه تو این سن و سال؟!

-سن و سال به دل ادمه!

-خب اگه اینطوریه معطل نکن!

"زینت خانم و هانی زدن زیر خنده که من مشغول شدم!

مادربزرگ داشت برام حرف می زد!یه جمله به من می گفت و یکی به هانی!اصلا حرفاشو نمی فهمیدم اما برام لذت بخش

بود!بعد از مدت ها یکی بود که برام حرف بزنه!هر چقدر که دلم بخاد!

نمی دونم چقدر طول کشید که در زدن!اونم متوجه نشدم!اما یه مرتبه دیدم مریم اومده تو اتاق!

-می بینی مریم جون این دختر چه کارایی دست ادم می ده؟!

-چقدر بهتون می اد!

-راست می گی؟!

"تازه متوجه شدم در مورد من حرف می زنن!

-بخدا!!فرین به کیما!چقدر قشنگ درست کرده!

"بهش نگاه کردم و گفتم"

-تازه مادر بزرگ نداشت و گرنه براش یه مدل خیلی قشنگ کوتاه می کردم!

-مگه بلدی؟!

-اره!دوره ش رو دیدم!

-خوش بحالت!

"مادر بزرگ ازش پرسید که شام خورده یا نه!یه ان به فکر افتادم که مریم کجا رفته بود؟!یادم اومد که با هم بودیم!نگاهش

کردم و گفتم"

-کجا بودی؟!

"نگاهم کرد!"

-فرزین!

"این اسم معنا شده بود برام!

یادم اومد اما فقط فرزین!نه چیز دیگه!"

-اهان خب چی شده؟!

-نیومد!حتما براش یه کاری پیش اومده!باشه برای دقعه بعد!

"یعنی بازم باید بخودم فشار بیارم که چرا نیومد؟!اگر می اومد چی؟!

بارم باید فکر کنم و بفهمم من از کجا می دونستم که می اد؟! "

-باشه!

"بهترین کلمه برای پایان دادن به یه فشار فکری!"

-کیمیا جون اینا همون قرصایی که بهت گفتم. سر راه برات خریدم. هر شب یکی از این می خوری و یکی م از این.

"یه کیسه ای داد به مادربزرگم نگاه کردم! یادم بود در مورد قرص حرف زده بودیم! شکر خدا هنوز دیوونه دیوونه نشدم!"

-باشه تو خودتم از اینا می خوری?!

-اره! خیلی عالیه ن!

"به کیسه قرصا نگاه کردم! چرا باید من قرص می خوردم؟! احتما چون این چند وقته خیلی تحت فشار عصبی بودم! همه متوجه

این موضوع شدن! احتما به خاطر همین م هست که انقدر لاغر شدم! به موهای مادربزرگ نگاه کردم! کارم تموم شده بود! خیلی

خوب از کار در اومد! هنوز یادم بود! با این که مدت ها کار نکرده بودم!

برگشتم طف مریم و گفتم "

-چرا شب اینجا نمی مونی?!

"اما برای چی؟! من که دیگه تنها نیستم! مادربزرگ و هانی هستن!"

-اخره باید برم خونه! صبح می ام! مگه کاری باهام داری?!

-نه همینطوری گفتم!

"وقتی صبح اومد چی بهش بگم؟! حقیقت رو بگم؟! بگم که اصلا قرارها یادم نمی اد?!

-نمی دونم!

اگه بگم فکر نمی کنه دیوونه شدم?!

از اتاق رفت بیرون! حالا تا فردا یه فکری می کنم!

- شما ساعت چند می خوابین؟

- دیگه تو این سن و سال که ادم خواب نداره!

- براتن کتاب بخونم؟

- حوصله شو داری؟

-اره!

-چه بهتر عزیزم! ایا! اون کتاب رو که اونجاست وردار! خیلی کتاب خوبیه!

"هانی سرش رو به وسایل تو کشو گرم کرد. رفتم کتاب رو برداشتم. دلم می خواست پیش مادر بزرگ باشم. رو به مبل کنارش

نشستم که دو تا بسته قرص از تو کیسه در آورد و از تو هرکدوم یه دونه در آورد و با یه لیوان اب داد به من منم خوردم شون و

کتاب رو باز کردم و شروع کردم به خوندن. شاید یه ربع بیشتر طول نشید که خوابم گرفت. یه احساس خواب خوب!

شروع کردم به خمیازه کشیدن که مادر بزرگ گفت "

-انگار خوبت گرفته!

-اره! حتما مال قرصایی که خوردم!

-خب بقیه رو فردا برام بخون.

-شما نمی خوابین؟

-چرا! منم کم کم می گیرم می خوابم!

-عجیبه! من همیشه تا ساعت دو سه بعد از نصفه شب بیدارم! فکر نمی کردم هیچ قرصی بتونه اینطوری روم اثر کنه!

-عوضش چند شب که اینجوری بخوابی و بعدش سر حال می ای!

هانی جون! ایا با مامان برو! مامان خوابش گرفته!

"هانی یه اینه کوچولو از تو کشو برداشت و به مادر بزرگ نشون داد و گفت "

-اینو من ببرم باهش بازی کنم؟

-ببر عزیزم.

"رفتم جلو و دست هانی رو گرفتم و ببه مادر بزرگم شب بخیر گفتم و رفتم پائین!

وقتی پله هارو رد می کردم امگار پام رو ابرها میذاشتم. هانی رو فرستادم دندوناش رو مسواک کنه! خودم اصلا حالش رو

نداشتم. تا هانی برگشت گفت "

-مامی! امشب پیام تو اتاق تو بخوابم؟

-برام فرقی نداشت چون خوابم می اومد! اون شبایی که میفرستادمش تو اتاق خودش به دلیل این بود که من تا دیروقت بیدار

بودم اما حالا انقدر خوابم می اومد که برام فرقی نداشت!

دو تایی رفتیم تو اتاق من و رفتیم تو تخت خواب و بهش شب بخیر نگفته خوابم برد.

فصل بیست و یکم

"ساعت هشت و ربع بود که از خونه اومدم بیرون و جلوی یه تاکسی رو گرفتم و سوار شدم و بهش ادرس خونه کیمیا اینا رو

دادم.

عقب ماشین نشسته بودم و دفتر خاطرات دستم بود. تند و تند می خوندم و می رفتم جلو! اکثرا شکایت بود! دنبال یه چیز دیگه

می گشتم! همینجوری ورق زدم و رفتم جلو تا به اون که می خواستم رسیدم! آخرین قسمت خاطرات!

"هر چیزی یه روز به پایانش می رسه! پایان این نوشته هام الانه! یعنی همین امروز!

این آخرین صفحاتی که می نویسم!

دفتر رو میذارم بالای درخت تو یه لونه که خودم درستش کردم!

نمی دونم پیداش می کنی یا نه! شایدم پیداش کردی! امروز یه ماه از رفتنت می گذره!

خالی و سردم!

تنهای تنها!

دیگه نه می خوام اون خونه رو بینم و نه اون باغ رو نه حتی بابام رو! ازت گله گی ندارم که چرا رفتی!

ازت گله گی ندارم که چرا منو دوست نداشتی!

ازت گله گی ندارم که چرا تنهام گذاشتی!

ازت گله گی ندارم که چرا زیر عهد و پیمانتم زدی!

شکایتم از اینه که چرا غرورم رو شکستی!

شکایتم از اینکه حتی انقدر برات اهمیت نداشتم که به من بگی داری میری!

شکایتم از این که حتی یه خداحافظی رو ازم دریغ کردی!

من نفرینت نمی کنم!

انقدر دوست دارم که حتی ارزوی یه سردردم برات نکنم!

اما مطمئن باش که خاطره من همیشه عذابت می ده!

خاطره پسر فقیری که با امید به عشق بزرگ شد!

خاطره پسر راننده ای که تو بهش امید دادی!

من نفرینت نمی کنم!

اما بدون که روح من همیشه تو این باغه و پشت اون دو تا اتاق و کنار اون درخت!

و تو هر وقت که می ای تو باغ روح منو می بینی که داره از دور نگاهت می کنه!

یه نگاه ملالت بار!

این آخرین روزیه که من زنده م!

تو این یه ماه که رفتی خیلی فکر کردم!

سعی کردم که از فکر بیرونم کنم!

سعی کردم که فراموشم کنم!

سعی کردم که عشقت رو تو دلم بشکنم!

سعی کردم که مثل تو دلم از سنگ باشه!

سعی کردم مثل تو باشم!

اما نشد!

من هیچوقت نتونستم مثل تو باشم!

در هیچ مورد!

حالا که اخر راه رسیدم می خوام اینو بدونی!

خیلی دوستت دارم!

بیشتر از زندگیم!

اگه با تو ازدواج می کردم مهریه ت زندگی من بود!

تو رفتی!

اما من این مهریه رو به تو پرداخت می کنم!

همین امروز!

اگه به روزس برگشتی و این دفتر رو پیدا کردی بدون!

هنوز دوستت دارم!

اگه صد سال از مرگم گذشته باشه و تمام بدنم زیر خاک پودر شده باشه مطمئن باش که اگه به قلب هنوز ازم سالم مونده!

که توش عشق توئه!

خداحافظ دختر ارباب!

من نفرینت نمی کنم!

اما تو بعد از من هیچوقت رنگ شادی رو نمی بینی!

من می تونستم ترو خوشبخت کنم!

اما هیچوقت منو باور نکردی!

من زندگی رو دوست داشتم اما فقط با تو!

کاش حداقل می دونستم که ممکنه یه روزی برای مرگم گریه کنی!

کاش حداقل می دونستم که ممکنه چند روزی لباس سیاه بپوشی!

من نفرینت نمی کنم!

اما ارزو می کنم که توام یه روزی درد تنهایی رو بفهمی!

خداحافظ دختر ارباب!

"دفتر رو بستم! حالا می دونستم جریان چیه!"

کیمیا دچار نفرین فرزین شده بود!

نفرینی که هرگز نکرده بود!

یه عذاب وجدان! کیمیا دچار عذاب وجدان شده بود!

یادم افتاد که گلشن خانم بهم گفته بود فرزین یه سال و نیم بعد از رفتن کیمیا اینا از کوه پرت شده! تو این دفتر نوشته که یه

ماه از رفتنشون می گذره! عجیب بود!

موبایل رو دراوردم و زنگ زدم به دکتر.

-بفرمائین!

-سلام آقای دکتر! من...

"نذاشت حرفم تموم شه که گفت"

-مگه می شه صدا بع این قشنگی رو نشناخت! (مرتیک پررو! دم پیری و معرکه گیری!)

"هیچی نداشتم بگم"

-نارحت شدین؟!!

"اصلا ناراحت نشده بودم! ناراحت که نشده بودم هیچ از حرفش خیلی م خوشحال شدم!" (خاک بر سر بی غیرتت کنن تو دیگه

از اون بدتری ندید بدید)

-نه! اصلا! خیلی ممنون از تعریفتون!

-کجایی شما؟!!

دارم می رم خونه تو فقط یه مسئله ای پیش اومده!

-چه مسئله ای؟!!

-دفتر خاطرات! من تقریبا متوجه شدم که علت ناراحتی کیمیا چیه؟!!

-چطور؟!!

-قسمت اخر خاطرات فرزین! اون توش نوشته که می خواد خودشو بکشه! از دوری کیمیا! وحتما وقتی کیمیا برگشته این دفتر رو

پیدا کرده و خونده و دچار عذاب وجدان سده!

"یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت"

-می تونی بیای اینجا؟

=شما کجائین؟

-بیمارستانم! بیمارستان!...

-نزدیکه می ام! فقط باید به گلشن خانم زنگ بزنم و بگم که می ام پیش شما!

-نمی خواد! من خودم همین الان با مادرم تماس می گیرم! شما زودتر بیا! اتاق من طبقه دومه! مستقیم بیا بالا. اسمم روش نوشته!

-چشم!

-ممنون!

-پس فعلا خداحافظ.

-خداحافظ

"تلفن رو که قطع کردم که راننده گفت"

-امان از دست این جوونا! تا بهشون نه می گی و می خوای خودکشی کنن! حالا حالش چطوره؟! (این دیگه از هفت اسمون ازاده!)

-بیخشین! حال کی؟!!

-همون که خودکشی کرده دیگه!

"یه نگاه بهش کردم و گفتم"

-لطفا تشریف ببرین بیمارستان!...

-چشم. انشالا که طوری نشده باشه! اگه این خانواده ها سخت گیری نکنن دو تا جوون به هم می رسن و این مکافاتا درست نمی

شه!

"جوابش رو ندادم! اونم همینطوری داشت برای خودش حرف می زد! یه ربع بیست دقیقه بعد رسیدم جلو بیمارستان و پول

ماشین رو دادم و پیاده شدم و رفتم تو و رفتم طبقه دوم.

یکی یکی اتاق ها رو نگاه کردم تا رسیدم به اتاق دکتر اسمش رو روش نوشته بود. در زدم و رفتم تو.

دکتر تنها پشت میزش نشسته بود و داشت روزنامه می خوند. یه اتاق شیک و بزرگ بود. تا وارد شدم و از جاش بلند شد و از

پشامیزش اومد این زرف و امود جلو و بالبخند گفت"

-سلام خیلی خوش آمدین!

-سلام ممنون!

-بفرمائین! بفرمائین!

"اومد جلو و تعارف کرد و با تلفن تماس گرفت با تریا و نسکافه سفارش دادواز تو کیفم دفتر خاطرات رو در اوردم و گرفتم طرفش. گرفت و رفت نشست چند صفحه ش رو خوند و بعدش اخر دفتر رو در آورد و خوند. وقتی تموم شد سرش رو بلند کرد و گفت"

-این خیلی مهمه! باید حتما با راستان صحبت کنم.

-اینجا تشریف دارن؟

-نه مطبش بیرونه! باهاش تماس می گیرم. شما نظرت چیه؟

-من فکر می کنم کیمیا خودو مسئول مرگ فرزین می دونه!

-ماها کار بدی کردیم! ای کاش قبل از تصمیم گیری بیشتر فکر می کردم!

"یه سیگار روشن کرد و بعد بلافاصله گفت"

-اگه دود ناراحتتون می کنه خاموشش کنم؟!

-نه! نه!

"یه لحظه ساکت شد و بعد گفت"

-راستش منم خودمو به نوعی مسئول می دونم! تا حالا فکر می کردم کشته شدن اون بچه یه تصادف بوده! اما حالا بعد از خوندن این دفتر...! کار بدی کردیم! خدا مارو ببخشه! اولی اصلا یه همچین قصدی نداشتیم! خدا خودش می دونه اصلا حتی تصورشم نمی کردیم اون بچه! ...

"خیلی خیلی ناراحت بود! اومدم یه چیزی بگم که در زدن و برامون نسکافه آوردن. دکتر اشاره کرد که به من تعارف کنن. لیوانم

رو برداشتم و صبر کردم تا نسکافه دکنترم بهش بده و بره. وقتی تنها شدیم گفتم "

-اقای دکتر!

-بله؟

-شاید من اشتباه می کنم اما گلشن خانم به من گفته بودن که فرزین حدودا یه سال و نیم بعد از رفتن شما از کوه پرت شده!

"یه خرده فکر کردو گفتم "

-تقریبا.

"نگاهش کردم یه دفعه متوجه شد و دفتر رو باز کرد و دوباره خوندا! بعدش سرش رو اروم بلند کرد! این دفعه ازدیگه از اون

گرفتگی و غم تو صورتش خبری نبود! یه لحظه منو نگاه کرد و بعد یه لبخند زد و گفت "

-یک بار دیگه!

"نگاهش کردم که گفت "

-یک بار دیگه هوش شما به کمک ما اومد! واقعا دختر باهوشی هستین!

-ممنون آقای دکتر!

-ای کاش می تونستم شما رو همیشه داشته باشم!

"یه مرتبه با تعجب تگاهش کردم که تند گفت "

-یعنی برای همیشه پیش ما می موندین!

-هیچی نگفتم و سرم رو با نسکافه گرم کردم. دکتر یه بار دیگه صفحات اخر دفتر خاطرات رو خوندا و گفت "

-کالا درستة! این تاریخ یه ماه بعد از مسافرت ماست! پس نمی تونه مربوط به ما باشه! هر چند که از این حادثه خیلی ناراحتم اما

پنهان نمی کنم که الان خوشحال شدم! خوشحال از این که به احتمال قریب به یقین این فقط یه اتفاق بوده!

-می شه مطمئن شد!

-چطوری؟!

از احمد اقامی تونیم از پرسیم! حتما خیلی چیزای دیگه دستگیرمون می شه! مثلا اینکه فرزین بعد از رفتن شما چیکارا کرده! ایا واقعا اونقدر که می گه از رفتن کیمیا صدمه دیده؟!

می دونین! نوشته های یه جوون بعد از رفتن دختری که می خواسته باهاش ازدواج کنه یه چیزه و کارهایی که بعدش می کرده یه چیز دیگه! منظورم اینه که معمولا جوون ها از این تهدیدها می کنن اما در عمل!...

"بلند شد و از پشت میزش اومد رو یه مبل کنار من نشست و با لبخند گفت"

-تگر شما درس وکالت خونده و دین امکان نداشت بذارم جز وکیل خودم وکیل کس دیگه ای بشین! اینم یه بار دیگه! "ازش تشکر کردم که بلند شد و تلفن رو برداشت و با یه جا تماس گرفت و گفت که داره می ره خونه و بعدش یه سوئسچ و

ریموت رو از توی کشوی میزش دراورد و داد به من و گفت"

-ماشینم تو پارکینگه! میشناسینش که!

-بله!

-شما برین سوار شین تا من پیام با این دکمه درش باز می شه!

"سوئسچ رو گرفتم و بلند شدم"

-پارکینگ پشت حیاطه! همون حیاطی که اول وارد دشین!

-پیداش می کنم!

"یه لبخند دیگه بهم زد. کیفم رو برداشتم و از دفترش اومدم بیرون و از پله ها رفتم پائین و رفتم تو حیاط. پارکینگ پشت

حیاط بود و ماکسیمای دکتر از دور معلوم بود. رفتم جلو و دکمه ریموت رو زدم که با دو تا بوق قفل باز شد. درش رو باز کردم و

سوار شدم. ده دقیقه نشده بود که دکتر اومد و در طرف منو باز کرد و گفت"

-طول که ندادم؟

-نه اصلا!

-باید به یه مریض سر می زدم! شما گواهینامه دارین؟

-بعله!

-خب پس شما رانندگی کنین!

"حس کردم که رنگم پرید! رانندگی بلد بودم یعنی گواهینامه داشتم اما به اون صورت پشت ماشین نمی شنستم! فقط برای این

که یادم نره هفته ای یه بار با ماشین پدرم نیم ساعت یه ساعت رانندگی می کردم! اما یه پیکان مدل ۶۷ کجا و ماکسیما آخرین

مدل کجا؟!

انگار دکتر متوجه شد که گفت "

-نترسین! رانندگی با این خیلی ساده س! اتوماته! دنده عوض کردن نمی خواد!

-اخره من تو رانندگی زیاد مهارت ندارم. فقط گاهی!...

-حتما می تونید منم کنارتون هستم!

"نمی دونم چرا قبول کردم و پیاده شدم! شاید به خاطر این بود که می خواستم توانایی هام رو به دکتر نشون بدم! حالا چرا خدا

میدونه!

و شاید خودمم می دونستم کخ چرا!

رفتم اون طرف سوار شدم و با خنده گفتم "

-خب حالا چیکار کنم؟!

"دکتر نشست اون طرف و خیلی اروم طرز کار با دنده های اتومات رو بهم یاد داد و منم سریع یاد می گرفتم!

ماشین رو روشن کردم و کمر بندم رو بستم. دکترم بست و با لبخند گفت "

-بریم؟!

"یه لبخند زدم و تمام سعیم رو کرم که خونسرد باشم! ماشین بزرگ بود و واقعا ترسیده بودم اما نمی دونستم تو اون لحظه

هیچ وضعی از خودم نشون بدم! شاید خیلی چیزیا بستگی به این لحظه داشت!

ماشین برخلاف ماشین دنده ای به محض این که پام رو از رو ترمز برداشتم اروم به جلو حرکت کرد که دوباره ترمز کردم!

پای چپم مرتب می خواست که کلاج بگیره!

یه لحظه روش تمرکز کردم! بعد اروم ترمز رو ول کردم و خیلی کم گاز دادم. ماشین حرکت کرد. یه ترمز تقریبا محکم

دیگه! و یه حرکت اروم دیگه!

رسیدم به در پارکینگ! نگهبان از چند دقیقه قبل داشت نگاهمون می کردم. وقتی رسیدیم نزدیک در یه سلام با سر به دکتر

کرد و بعد در ور باز کرد. اروم اروم ماشین رو بردم بیرون!

هنوط می ترسیدم! ترسی که ممکن بود خیلی چیزا رو تو زندگی م تغییر بده!

چیزایی رو که که یه احساس درونی و زنانه بهم می گفت داره اتفاق می افته!

من نباید بترسم! و نمی ترسم!

می رم که تصادف کنم!

و چون نمی خوام تصادف کنم پس نمی کنم!

حرکت کردم! بدون ترس!

وارد خیابون شدم. خوشبختانه در پارکینگ تو یه خیابون فرعی باز می شد. اروم اروم رفتم جلو و سر یه چهارراه فرعی ترمز

کردم! این بار ترمز کردم! این بار ترمزم اروم و خوب بود.

بعد حرکت!

به چهارراه بعدی که رسیدم! بازم یه ترمز ملایم و حرکت!

ساده بود و لذت بخش!

چهارراه سومم رد کردم! خیلی روون و راحت بود!"

-باید بیچین سمت راست!

"بیچیدم. راه رو بلد بودم. نزدیک بزرگراه بودیم.

چهارراه بعدی و بعدی و بعدی (این داستان ادامه دارد)

دیگه واقعا نمی ترسیدم!

دکترم همینطور! چون تکیه ش رو داد به پشت و راحت نشست و گفت "

-حدس می زدم که خیلی راحت باهاش می تونین کنار بیاین!

"راست می گفت! با ماکسیما کنار اومده بودم! با ماکسیما با من!

وارد بزرگراه شدم. دیگه بقیه ش ساده بود!

یه احساس عالی داشتم! اصلا قابل مقایسه با پیکان نبود!

مثل اینکه تو خونه رو مبل نشسته بودم!"

-همیشه دلم می خواسته که این کنار بشینم و یکی دیگه رانندگی کنه!

"ماشین خودش به موقع دنده رو عوض می کرد!"

-تو سن و سال من ادم احتیاج پیدا می کنه که یه نفر مواظبش باشه و نگرانش!

"خیلی نرم می رفت! نرم و سبک!"

-من از تنهایی نفرت دارم! ادم وقتی تنها می شه می ترسه!

"اصلا صدای بیرون نمی اومد تو ماشین"

-تو تنهایی ادم فکرای بد می کنه!

"فرمنوش انقدر نرم و راحت حرکت می کرد که حتی می شد با یه انگشت چرخوندش!"

-آدم تو تنهایی فکر می کنه که پیر شده!

(دکتر کولر ماشین رو روشن کرد. یه نسیم خنک خورد به صورتم!)

-شایدم واقعاً پیر شده باشم.

(پشت چراغ قرمز بودیم. نگاهش کردم و گفتم)

-شما پیر نیستید!

-اما جوونم نیستم!

-اون نمی تونه زیاد اهمیت داشته باشه!

-شما اینطوری فکر می کنین!؟

(چراغ سبز شد و حرکت کردیم.)

-گاهی شهامت رو از دست می دم.

(داخل ماشین خنک شده بود! چقدر کولر عالی بود!)

-نمی تونم اون چیزی که تو دلم هست به زبون بیارم!

(هر وقت تابستون پیکان پدرم رو سوار می شدم از گرما نزدیک بود خفه بشم اما الان!....)

-گاهی آدم برای این که در درونش جسارت بوجود بیاد احتیاج به کمی کمک داره!

(ترافیک بود. جلو تصادف شده بود. برگشتم طرف دکتر و نگاهش کردم. نگاه و یه لبخند!)

-شاید دو برابر یه دختر بیست و سه چهار ساله سن و سال داشته باشم اما هنوز عشق رو می شناسم!

(راه کمی باز شد و حرکت کردیم.)

-می تونم یه تکیه گاه باشم! برای هر چی!

(دیگه نزدیک خونه بودیم! آدم وقتی با این ماشین رانندگی می کرد خسته نمی شد!)

-همسر من اگر چه از من خیلی کوچکتر می تونه باشه اما باید بدونه که شوهرش به حد مرگ دوستش خواهد داشت!

(جلوی در پارکینگ بودیم. انقدر از رانندگی با این ماشین خوشم اومده بود که ناراحت بودم چرا انقدر زود رسیدیم! دکتر با ریموت در پارکینگ رو باز کرد).

-همسر من می تونه به درس خوندنش ادامه بده و هر جوری که بخواد به خانواده اش کمک کنه! از هر نظر!

(رفتم تو پارکینگ و ایستادم و ماشین رو خاموش کردم ولی دلم نمی خواست ازش پیاده بشم! تا حالا نمی دونستم یه ماشین عالی و شیک داشتن چه لذتی داره!)

-من پیشنهادم رو دادم! خواهش می کنم در موردش فکر کنین!

(حالا می تونست این ماشین مال من باشه! این ماشین و خیلی چیزای دیگه!

سوئیچ رو در آوردم و تو دستام نگه ش داشتم!

یه احساس خوب! احساس این که از چیزی خوشتر اومده و تو کیفیت به اندازه کافی پول داری و هر وقت بخوای می تونی بخریش!

دکتر پیاده شد و اومده بود طرف من. در رو برام باز کرد. خیلی مؤدبانه.

نگاهش کردم! خوش قیافه و موقر بود! یه مرد جا افتاده! پیاده شدم و سوئیچ رو گرفتم طرفش).

-می تونین نگه ش دارین!

-باید فکر کنم!

(هنوز سوئیچ تو دستم بود. با اکراه ازم گرفتنش و در ماشین رو بست و قفلش کرد و گفت)

-منتظر می مونم!

(سرم پائین بود و آروم راه افتادم. دکترم کنارم می اومد. باید فکر می کردم. خیلی زیاد!

این چند روزه اتفاقاتی برام پیش اومده بود که حتی فکرشم برام عجیب بود! یاد روزی افتادم که برای اولین بار اومدم اینجا و

دکتر رو دیدم! شاید اگه تو اون لحظه یکی بهم می گفت که تا چند روز دیگه دکتر ازت خواستگاری می کنه و می شی خانم این

خونه، بهش می گفتم تو فقط یه دیوونه ای! راستش همین الانم باورم نمی شد که دکتر ازم خواستگاری کرده باشه!

تو ماشین، وقتی داشت غیر مستقیم بهم پیشنهاد ازدواج می داد مخصوصاً هیچی نگفتم! باید خیلی فکر می کردم! خیلی خیلی!

من فعلاً به کارم احتیاج داشتم! دکتر هر لحظه می تونست منو اخراج کنه! رفتار آدم قابل پیش بینی نیست!

باید فکر می کردم! باید با پدر و مادرم و میترا صحبت می کردم!

باید اول می دونستم که چی می خوام!

دکتر تقریباً دو برابر سن منو داشت! درسته که خیلی سر حال بود اما بالاخره سن و سالی داشت!

اما خوش تیپ و خوش قیافه! وقتی آدم باهاش حرف می زد از صحبت هاش لذت می برد! صدای بم و قشنگی داشت! آرام و

شمرده صحبت می کرد! همیشه ملایم بود!

یه مرد جا افتاده ی خوش تیپ و با وقار و پولدار!

رسیدیم تو خونه و زینت اومد جلو و سلام کرد که دکتر پرسید (

-کیمیا کجاست؟

-خوابن آقا.

-هانی کجاست؟

با مهناز خانم رفتن بالا پیش خانم. کیمیا خانم رو بیدار کنم آقا؟

-نه، لازم نیست. بذارین بخوابه.

(دوتایی رفتیم بالا. سر و صدای هانی که داشت شعر می خوند از تو راهرو بالا شنیده می شد. رفتیم جلو و در زدیم و رفتیم تو.

تا هانی منو دید دوئید جلوم که بغلش کردم و به گلشن خانم سلام کردم. نگران بود. با شک و تردید گفت)

-سلام! چی شده؟!

(رفتم جلو و گفتم)

-می گم خدمت تون!

(فهمید. زود به مهناز اشاره کرد که هانی رو با خودش ببره. مهناز اومد جلو من و خواستم هانی رو بدم بهش که هانی نرفت و گفت)

-پس کی باهام بازی می کنی؟!

-بذار مامی بیدار بشه، بعد!

(با دلخوری قبول کرد و گذاشتمش زمین و مهناز خانم دستش رو گرفت و با همدیگه رفتن. وقتی در رو پشت سرشون بستن و گلشن خانم تند پرسید)

-زودتر بگین که دلشوره منو کشت!

-نگران نباشین! ما یه چیزی پیدا کردیم! یعنی فهمیدیم!

-چی فهمیدین؟!

(صبر کردم تا دکتر جریان رو بگه که با سر به حالت احترام، صحبت رو واگذار به من کرد.)

رفتم کنار گلشن خانم رو یه مبل نشستیم. دکترم نشست که گفتم)

-دفتر خاطرات فرزین رو پیدا کردیم!

-تو اتاقش بود؟!

-نه! برده بود گذاشته بود بالای درخت!

(یه مرتبه چهره ش رفت تو هم!)

-احتمالاً علت ناراحتی کیمیا و این که چرا دچار ناراحتی شده رو فهمیدیم!

(بعد دفتر رو از تو کیفم در آوردم و بازش کردم و رسیدم به صفحات آخر و دادم به گلشن خانم و گفتم)

-اوایل ش چیز مهمی نیست! به مقدار حرفای معمولی و گله و شکایت از روزگار اما از اینجا به بعدش فرق می کنه!

(تند عینک ش رو از رو میز برداشت و شروع کرد به خوندن! هر چی جلوتر می رفت بیشتر ناراحت می شد!

چند دقیقه بعد سرش رو بلند کرد و عینک ش رو برداشت و آروم گفت)

-خدا از سر تقصیرات ما بگذره! به خون پامون نوشته شد! یعنی پای من نوشته شد! چون من بودم که گفتم برین خارج و من

بودم که خواستم کیمیا رو از فرزین دور کنم!

(دکتر لبخند زد و برگشت به من نگاه کرد که یعنی بقیه ش رو بگو!)

-شما اشتباه می کنین گلشن خانم!

(با ناراحتی نگاهم کرد! کم مونده بود بزنه زیر گریه که گفتم)

-مگه شما به من نگفتین که فرزین به سال و نیم بعد از رفتن کیمیا از کوه پرت شد.

-چرا...؟

-فرزین این خاطرات و تصمیمی که گرفته، به ماه بعد از رفتن کیمیا به خارجه!

(به نگاه به من کرد و زود عینکش رو زد و زود عینکش رو زد و دوباره شروع کرد به خوندن! کاملاً می دیدم که داره حالت

چهره ش عوض می شه! انگار به باری از رو شونه هاش برداشته می شد!

تموم که شد عینک ش رو برداشت و به نفس عمیق کشید و سرش رو بلند کرد طرف بالا و گفت)

-خدایا بگم چقدر به درگاه ت شکر؟!)

(بعد منو نگاه کرد و گفت)

-این که مال به ماه بعد از رفتن شونه!

-درسته!

-خدا رو شکر! خدا رو شکر! وای که اگه این خون می افتاد گردن مون چه جور جواب پس می دادیم؟!)

اما این خون گردن کیمیا افتاده! یعنی کیمیا فکر می کنه که فرزین به خاطر اون خود کشی کرده! احتمالاً اونم متوجه زمان حادثه نشده!

(گلشن خانم به من کرد و خندید و گفت)

حق داره که اینطوری بهم بریزه! من همین به خرده پیش کم مونده بود سخته کنم! به روز دو روز اگه با این فکر سر می کردم و باید جنازه م رو از این خونه می بردین بیرون! نگاه کن بین این دختر چند وقته که این حاله؟! حق داشته والا! حالا خوب شد فهمیدیم!

(دکتر آروم گفت)

ما نفهمیدیم! مریم خانم فهمید! منم وقتی اونارو خوندم همین حال شدم که مریم خانم برام تاریخ ها رو توضیح داد! تازه به فکر جالب دیگه م کردن!

(گلشن خانم برگشت طرف من و خندید و گفت)

-آفرین به تو دخترم! آفرین!

-راستش من فکر کردم که بهتره با احمد آقا به صحبتی بشه!

-برای چی؟!

-ما باید بفهمیم که بعد از رفتن کیمیا، فرزین چه کارایی کرده؟

-که چی؟!

-منظورم اینه که مثلاً نشسته و همه ش غصه خورده یا رفته دنبال زندگیش! هر چیزی که بفهمیم در بهبود کیمیا مؤثره!

مثلاً فرض کنیم که فرزین شیش ماه بعد داشته عروسی می کرده! خب این یعنی این که کیمیا رو فراموش کرده بوده! اگه

کیمیا اینا رو بفهمه، عذاب وجدان از روش برداشته می شه و خیلی زود حالش خوب می شه!

(گلشن خانم به لحظه به من خیره شد و بعد به لبخند دیگه زد و با انگشت بهم اشاره کرد و گفت)

-یکی دیگه طلب تو دختر جون!

(بعد آیفون رو زد و به زینت خانم گفت که به احمد آقا بگه بیاد بالا.

ده دقیقه بعد در زدن. گلشن خانم گفت)

-بفرمائین!

(در آروم باز شد و احمد آقا اومد تو و سلام کرد. همگی جواب دادیم که گلشن خانم بهش اشاره کرد بشینه اما تشکر کرد و

همونجا ایستاد که گلشن خانم گفت)

-احمد آقا به مسائلی پیش اومده که می خواستیم باهاتون در موردش صحبت کنیم!

(یه لحظه احساس کردم که احمد آقا یه نگاه بد به من کرد و بلافاصله برگشت طرف گلشن خانم و گفت)

-والا خانم ما خودمون می خواستیم همین امروز فردا بیایم بالا خدمت تون و بهتون بگیم. فقط از شانس بد ما شما زودتر ما رو

صدا کردین! وگرنه به پیغمبر خودمون می خواستیم بگیم!

(دوباره به من نگاه کرد! این دفعه نگاهش مثل کسی بود که کمک می خواست!

گلشن خانم آروم گفت)

-خب بگو!

(همگی تعجب کرده بودیم! یعنی چی رو می خواست بگه!)

-خدا شاهده خانم که من نه دستم، نه چشمم، نه زبون م، تا حالا به حروم کار نکرده! شما خودتون می دونین که من چند ساله

اینجا دارم کار می کنم! به مرتضی علی قسم که خاک این خونه برام حکم تربت رو داره و هیچوقت بهش خیانت نکردم! اینم

که شما فهمیدین، به همون نون و نمکی که تو این خونه خوردم حلاله حلاله! من عقدش کردم! اما به کسی حرفی نزدم! گفتم تو

سن و سال من خوب نیس!

هفته ای یه شب دو شب بی صدا می آد و می ره!

(من بلافاصله جریان رو فهمیدم و خنده م گرفت! گلشن خانم و دکتر برگشتن طرف من که زود گفتم)

-خب! به سلامتی! مبارکه! احمد آقا!

(با ناباوری منو نگاه کرد و آروم گفت)

-خیلی ممنون!

(گلشن خانم و دکتر تازه مهمیدن که دکتر بلند شد و دستش رو گذاشت رو شونه احمد آقا و گفت)

-چرا به ما نگفتی احمد آقا؟! بهت تبریک می گم!

(گلشن خانم فقط لبخند زده بود و نگاه می کرد که احمد آقا گفت)

-راستش خجالت کشیدم بگم!

(دکتر دست کرد جیب ش و کیف پولش رو آورد بیرون و یه چک صد هزار تومنی از توش در آورد و گرفت طرف احمد آقا و

گفت)

-ما باید پیام خدمت شما برای تبریک گفتن! فعلاً کادوی عروسی رو می دیم تا بعداً سر فرصت مزاحم بشیم!

(احمد آقا یه نگاه حق شناسانه به دکتر کرد و چک رو گرفت و گفت)

-خدا شما رو از بزرگی کم نکنه! آقا خیر شما به ما زیاد رسیده!

-خواهش می کنم نا قابله!

(گلشن خانم که تا حالا ساکت نشسته بود گفت)

-برو دست زن ت رو بگیر و بیار خونه ت! وقتی جا افتادین حتماً مزاحم تون می شیم!

-خانم ما کوچیک شمائیم! خدا از بزرگی کم تون نکنه!

(بعد با یه لبخند برگشت و به من نگاه کرد! حتماً فکر کرده بود که من جاسوسی ش رو کردم و فهمیدم که یواشکی زن

گرفته!)

-اما احمد آقا ما برای یه چیز دیگه می خواستیم با شما صحبت کنیم!

-برای چی خانم؟

-حالا باشه بعد! الان وقتش نیست!

-خانم ما رو انداختین تو دلواپسی!

-نه! نگران نباش! الان حرف عروسی و شادی و این چیزاس! نمی خوام ناراحت بشی!

-ترو خدا همین الان بگین!

-بابا چیزی نیست! فقط می خواستیم پیرسیم که اون خدا بیامرز فرزین خلبان شد یا نه؟

(احمد آقا یه نگاهی به گلشن خانم کرد و بعد یه آهی کشید و گفت)

-داشت می شد خانم! دوره آموزشی رو دیده بود! اگه عمرش وفا می کرد!

(همه با هم براش خدا بیامرزی گفتیم که گلشن خانم گفت)

-بعد از رفتن آقا اینا اون چیکار می کرد؟

(سرش رو انداخت پائین که گلشن خانم گفت)

-راحت باش احمد آقا! آقا می خواد بدونه!

والا بعد از رفتن آقا اینا یه چند وقتی ناراحت بود و بهانه می گرفت! یه خرده باهاش حرف زدم که سر عقل بیاد! یه هفته ای تو

خودش بود و بعد خوب شد! یه روز اومد و بهم گفت اگه بشه یه ماشین بخره خیلی عالیه. خدا خانم رو خیر بده! بهم پول داد

منم دادم بهش که رفت یه پیکان خرید. خیلی خوشحال بود! منم خوشحال بودم فقط یه رفیق بد به پستش خورد! بد که می گم

یعنی همه ش این بچه رو می کشوند این ور و اون ور! بعدش اومد و موبایل ازم خواست! براش نخریدم! چند وقتی گذشت. دلم

براش سوخت! رفتم یکی براش خریدم. گفتم کارشو باهاش راه میندازه اما فهمیدم هی دخترا بهش زنگ می زنن و شده

بازیچه براش!

-انقدری که به حقوق بهش دادن، به شب باهاش حرف زدم و گفتم مرد درست نیست که بی زن باشه! حقوق ت که خوبه، بذار برات زن بگیرم. اونم بدش نیومد!

چند وقتی تو آشناها سپردیم تا به دختر خوب پیدا شد. باهاش رفتیم دیدیمش. ازش خوشش اومد. یکی دوباری رفتیم اونجا و صحبت هامون رو کردیم اما این رفیقش نداشت! هر وقت این بچه بی کار بود و این می کشیدش ای ور و اون ور! جمعه به

جمعه که کوه شون ترک نمی شد! هر چی بهش گفتم پسر جون کوه چیه می ری گوش نکرد!

خدا رحمتش کنه! زمستون بود دیگه! تو کوه به متر برف نشسته بود! رفت و دیگه برنگشت!

(ساکت شد! خیلی ناراحت شده بودیم. همگی زیر لب براش فاتحه خوندم که گلشن خانم گفت)

-خب دیگه! قسمت این بوده! خدا رحمتش کنه! همه باید بریم! اونایی که خدا دوست شون داره، زودتر می رن! خدا بیامرز دوش!

حالا دیگه وقت صحبت از عروسی و این چیزاس! خب! کی خانم ت رو می آری خونه?!

(احمد آقا سرش رو بلند کرد و خندید و گفت)

-هر وقت شما دستور بدین!

-می گم به دستی به سر و گوش اتاقت کش! آگه می بینی جات کمه بگم دکتر کارگر بیاره و به اتاقی چیزی اضافه کنی؟ هان?!

-نه خانم! دست شما درد نکنه! خدا زا بزرگی کمتن نکنه! همین م از سر ما زیاده! خدا به شما و اقا خیر بده!

-پس دیگه معطل نکن! چیزی م کم و کسری داشتی بگو!

-چشم خانم! ما زیر سایه شما و اقا هیچی کم نداریم! حالا اجازه بدین مرخص بشیم!

-برو! به امان خدا!

"عقب رفت و در رو باز کرد و رفت بیرون! به خرده گذست گلشن خانم گفت"

-خدا رو شکر! پس قرار بوده ازدواج کنه! خدا رحمتش کنه! خاک براش خبر نبره اما چه مکفاتی برای ما درست کرد!

"دکتر زود گفت"

- گذشته ها گذشته! اونم جوون بود و هزارتا ارزو داشت.

-حالا چیکار کنیم؟

-باید با راستان صحبت کنم. الان بهش تلفن می کنم و میرم پیشش بینم چی می گه!

"دکتر بلند شد و رفت و چند دقیقه بعد برگشت و گفت که می ره پیش دکتر راستان.

گلشن خانم مهنار رو صدا کرد که با هانی اومدن تو اتاقش و همگی رفتیم تو تراس. از تو کیف م یه ورق کاغذ در اوردم و

شروع کردم با هانی نقطه بازی کردن. خیلی خوشش اومد!

تقریبا ساعت حدود ده و نیم بود که با یه صدا همگی ساکت شدیم!

صدای اواز خوندن کیمیا!

بی اختیار همه رفتیم لب تراس و پائین رو نگاه کردیم. داشت اروم برای خودش می خوند و می اومد تو تراس! وقتی از پله های

تراس رفت تو حیاط برگشت بالا رو نگاه کرد تا دید ماها همگی نگاهش می کنیم خندید و داد زد و گفت "

-سلام! چی شده؟!

"همه خندیدیم و جواب سلامش رو دادیم که گلشن خانم گفت "

-خوبی عزیزم؟!

-عالی چه خوابی کردم! اندازه یه سال خوابیدم! شما صبحونه خوردین؟

"همه زدیم زیر خنده که گلشن خانم گفت "

-ساعت تقریبا یازده س عزیزم! دارم آماده می شیم برای ناهار!

"کیمیا زد زیر خنده و گفت "

من صبحونه می خورم هم ناهار! نمی آئین پایین؟!

"گلشن خانم انقدر هول شد که ترسیدم ولیچرش از بغل برگرده رو زمینند گفت "

-چرا عزیزم! اومدیم!

"بعد به مهناز گفت که عصاش رو بده بهش و اروم به من گفت"

-سابقه نداشته تو این چند وقته که کیمیا رو اینجوری بینم! مخصوصا اینکه بخواد ما بریم پائین! بدوئین تا پشیمون نشده!

"چهار تایی با خنده و شوخی از اتاق رفتیم بیرون و رفیتم پائین که زینت خانم با تعجب یه نگاه به ما کرد و تند از اشپزخونه

اومد بیرون و گفت"

چی شده خانم!؟

"بازم زدیم زیر خنده که گلشن خانم از تو اسانسور اومد بیرون و همونجور که می خندید گفت"

-افتاب از مغرب در اومده! تو برو صبحونه کیمیا رو درست کن کای ت نباشه!

-چشم هانم!

"همگی رفتیم تو تراس و بعدش رفتیم تو باغ بغل استخر! کیمیا همونجا منتظرمون بود و اومد جلو و هانی رو بغل کرد و

گفت"

-تو کی بلند شدی که من نفهمیدم!؟

-خواب خواب بودی مامی!

-اره!! اصلا نفهمیدم! این قرصا چی بود!؟

-بد بود؟

-نه! عالیه! بعد از مدت ها یه خواب راحت کردم!

"گلشن خانم گفت"

-خدا رو شکر!

"کیمیا رفت پیشش و بازوش رو گرفت و برد طرف یه صندلی و گفت"

- شما بشینین مادر بزرگ! خسته می شین!

- مر ۳۰ عزیزم! مر ۳۰!

"بعد کمک کرد تا گلشن خانم نشست و عصاش رو ازش گرفت و تکیه داد به میز و گفت"

- پس چرا زینت خانم صبحونه م رو نمی اره؟! مردم از گرسنگی!

"دوباره همه خندیدیم و مهنازم رفت کمک زینت خانم و یه خرده بعد با دو تا سینی اومدن بیرون و زینت خانم گفت"

- اینجوری دیگه ناهار نمی تونین بخورین! یازده س!

دو تا تخم مرغ و نون پنیر چایی شیرین. دیگه جا واسه ناهار واسه ادم نمیداره!

"همگی زدیم زیر خنده و کیمیا رفت سر میز نشست و شروع کرد به خوردن!

اشتهاش عالی شده بود! هی می خورد و می خندید! با هر خنده اون هانی م از ته دل می خندید! تازه انار این خونه معنی خنده رو

درک کرده بود! همه داشتیم می خندیدیم!

- خلاصه صبحونه ش که تموم شد یه مرتبه از جاش بلند شد و با یه صدای وحشتناک به هانی گفت"

- آگه تو رو هم بگیرم می خورم! فرار کن که اومدم!

"بعد شروع کرد دنبال هانی دویدن! هانی غش و ریسه رفته بود از خنده و دور استخر می دوید!

برگشتم به گلشن خانم نگاه کردم! انقدر خوشحال بود که می شد با شادیش تمام دنیا رو شاد کرد!

نیم ساعتی که دنبال همدیگه دوئیدن. خسته شدن و اومدن و نشستن و کیمیا گفت":

- بابا خیلی کار می کنه! بهتر نیست شما باهاش صحبت کنین که یه مقدار کارش رو کم کنه؟!

- راست می گی عزیزم! اتفاقا امروز بیمارستان نرفته. جایی کار داشت رفت. برمی گرده اما حتما باید باهاش در این مورد صحبت

کنم!

"یه خرده دیگه م همینجوری با همدیگه حرف زدیم که کیمیا به هانی گفت"

-حالا وقت تمرین زبانه! برو با مهناز جون کمی انگلیسی کار کن! باشه؟

"هانی پرید و صورتش رو ماچ کرد و رفت پیش مهناز ئ با همدیگه رفتن تو که گلشن خانم یه اشاره به من کرد و بعد گفت "

-منم یه سر برم بینم زینت چیکار می کنه!

"بعد اروم از جاش بلند شد که کیمیارفت کمکش عصاش رو بهش داد. گلشن خانم اروم اروم رفت تو. کیمایا یه نگاه به من

کرد وفگت "

-می خوام باهات حرف بزوم مریم!

فصل بیست و دوم

"با سکوت از خواب بیدار شدم! عجیب بود اما حقیقت داشت! همه با یک صدا از خواب می پرن اما من با سکوت! حالا یا سکوت

یا اینکه از خواب سیر بلند شده بودم!

خیلی سر حال بودم. دست و صورتم رو شستم و رفتم طرف اشپزخونه.

زینت خانم داشت کار می کرد! رفتم جلو و سلام کردم.

-سلام زینت خانم! خسته نباشین!

"با ناباوری برگشت طرف من و گفت "

-مونده نباشی خانم! سلام از بنده س!

-یه صبحونه خوب برام درست می کنی! هوس نیمرو کردم!

-ظهره خانم! الان دیگه ناهار حاضر می شه!

-باشه! برام نون تست و غسل کرده م بذار! خیلی گرسنمه! می رم تو باغ!

-چشم خانم! هر جور که صلاح می دونین اما ناهار حاضره!

-باشه! عیبی نداره!

-احساس خوبی به زندگی داشتم! خیلی خوشحال بودم! از چی نمی دونستم اما خوشحال بودم!

دلم می خواست زودتر هانی بیاد و سروصدا راه بندازه! از سکوت خونه بدم می اومد!

-هانی کجاست؟

-بالا!

-کارت تموم شد صداش کن بیاد پائین!

-چشم خانم!

"راه افتادم طرف تراس. داشتم با خودم زمزمه می کردم! به شعری که یه مرتبه اومده بود تو ذهن م. هنوز تو تراس نرسیده

بودم که صدای خنده شنیدم! مادر بزرگ و مریم و هانی و مهناز داشتن می خندیدن و نگاهم می کردن!

-سلام چی شده؟!

"بازم خندیدن! مادر بزرگم با خنده گفت"

-خوبی عزیزم؟

"واقعا خوب بودم!"

-عالی! چه خوابی کردم! یه سال خوابیدم! شما صبحونه خوردین؟

"بازم خندیدن"

-ساعت تقریبا یازنه س عزیزم! داریم آماده می شیم برای ناهار!

"خندیدم و گفتم"

-من هم صبحونه می خورم هم ناهار! نمی ائین پائین؟!

-چرا عزیزم! چرا اومدیم!

"رفتم رو یه صندلی لب استخر نشستم. چند دقیقه بعد همگی اومدن. بلند شدم و رفتم جلو هانی رو که می اومد طرفم بغل

کردم! امروز احساس می کردم که چقدر دوستش دارم! صد برابر بیشتر از دیروز!"

-تو کی بلند شدی که من نفهمیدم؟!

-خواب خواب بودی مامی!

-اره! اصلا نفهمیدم! این قرصا چی بود؟!

-بد بود؟

-نه عالیه! بعد از مدت ها یه خواب راحت کردم!

"مادربزرگم از ته دلش گفت"

-خدارو شکر!

"رفتم کمکش کردم تا نشست"

-پس چرا زینت خانم صبحونه م رو نمی اره؟! مردم از گرسنگی!

"مهناز با خنده رفت تو خونه و یه خرده بعد دوتایی با دو تا سینی اومدن! اصلا نمی فهمیدم که چه جوری دارم می خورم! فقط

می خوردم!

صبحونه م که تموم شد دنبال هانی کردم و دور استخر دوئیدم! از خنده هاش لذت می بردم! دوئیدیم و خندیدیم!

وقتی حسابی خسته شدیم. برگشتیم پیش بقیه و به مادربزرگ گفتم"

-بابا خیلی کار می کنه! بهتر نیست شما باهاش صحبت کنین که یه مقدار کارش رو کم کنه؟!

-راست می گی عزیزم! اتفاقا امروز بیمارستان نرفته. جایی کار داشت. بر می گرده اما حتما باید باهاش در این مورد صحبت کنم!

"دلم برای پدرم شور می زد! براش نگران بودم! اونم تنها بود! تنها و غمگین! خیلی وقت بود که خنده ش رو ندیده بودم! مثل

دیروز خودم!

از وقتی مادرم فوت کرده بود پیری رو تو صورت پدرم می دیدم!

منم به این پیری کمک کردم!

پدرم سن و سالی نداشت اما این چند وقت بهش خیلی سخت گذشت بود!

زود از فکر اوادم بیرون! دلم نمی خواست فکر بکنم چون چیزایی می اومد تو ذهنم که منو می ترسوند!

شروع کردم با بقیه حرف زدن! حرفای معمولی! مهم نبود چی می گم یا چی می گن! مهم این بود که با همه با هم حرف می زنیم

و سکوت نیست!

دیروز و امروز دوروزی بودن که دوباره شروع به زندگی کرده بودم! یعنی انگار بعد از یه خواب طولانی دوروز بود که بیدار

شده بودم! یه بیداری شیرین!

برگشتم و به مریم نگاه کردم! همه اینا به خاطر وجود اون بود!

یه خرده که گذشت به هانی گفتم "

-حالا وقت تمرین زبانه! برو با مهناز جون کمی انگلیسی کار کن!

"پرید و صورتم رو بوسید و با مهناز رفت. مادر بزرگم بعدش رفت پیش زینت خانم.

یه نگاه به مریم کردم و اروم بهش گفتم "

-می خواستم باهات حرف بزنم!

-باشه!

-بریم تو باغ!

"دو تایی راه افتادیم.

احساس می کردم که خیلی دوستش دارم و می خوام یه کاری براش انجام بدم اما نمی دونستم چه کاری! هر چند که بهترین

چیز برای مریم الان پول بود که بتونه کمی از کشکلات مالی شون رو حل کنه! یه خرده که رفتیم ایستادم و دستاشو گرفتم و

گفتم "

-یه چیزی بهت بگم نه نمی گی؟

"خندید و گفت"

-تا چی باشه!

-اول قول بده تا بعد بگم!

-باشه قول.

-یه چیزی از من بخواه!یه چیز کوچیک نه!یه چیز بزرگ!

-برای چی؟!!

-برای اینکه دلم می خواد!

-اخه چرا؟!!

-به خاطر تمام کارایی که کردی!تو شادی رو به این خونه برگردوندی!باعث شدی که از تنهایی در پیام!من مدت ها تنهای تنها

بودم و داشتم خفه می شدم!تو منو با زندگی اشتی دادی!حالا می خوام جبران کنم!می دونم دوستی و محبت رو نمی شه با پول

خرید یا جبران کرد اما می خوام یه کاری بکنم!حالا بگو تا باهاتقهر نکردم!

-الان نه اما باشه.یه چیزی حتما ازت می خوام!خوبه؟

-قول دادی ا

-قول!حالا بگو چی می خواستی بهم بگس؟

-مریم من می ترسم؟

-می ترسی؟!از چی؟!!

-از خودم!

-برای چی؟!!

- راستش می خواستم دیروز بهت بگم اما نگفتم!

-چی رو؟!

-من اصلا یادم نمی اد چطوری با فرزین قرار گذاشتم!

-تو با فرزین قرار نداشتی؟

-یعنی اینکه یادم نمی اد از کجا فهمیدم که فرزین دیروز می اد!

-نیومد که!

-همین!همین!از همینا می ترسم!

-متوجه نمی شم!پس قبلا که می رفتی و از دور نگاهش می کردی از کجا می دونستی کی می اد و کجا؟

-نمی دونم!هر چی فکر می کنم یادم نمی اد!

یعنی الانم نمی دونی که فرزین برنامه ش چیه؟

-نه!

-قبلا به من گفته بودی که دوستت سحر به می گه!

-سحر؟!

-اره!

-سحر که اینجا نیست!

-کجا نیست؟!

-ایران!

"اصلا سر در نمی اوردم!کی به مریم یه همچین چیزی گفته بودم!مریم که دروغ نمی گفت!تازه اون ایم سحر رو از کجا می

دونست!

"برگشتم نگاهش کردم که گفت"

-مطمئنی که سحر ایران نیست؟!

اره خیلی وقت پیش از ایران رفت! گاه گاهی بهم تلفن می کنه! من کی به تو گفتم که...! یعنی کی با تو در مورد سحر حرف زدم؟!

-چند وقت پیش! مهم نیست! مهم اینه که الان می دونی سحر کجاست!

-مگه قبلا نمی دونستم؟!

-ولش کن! حالا باید فکر کنیم ببینیم چطوری میشه فرزین رو پیدا کرد!

"یه حال بدی شدم! یه حالت گلافه گی و سردرگمی:!"

-حالت خوبه؟!

-نه بریم یه جا بشینیم!

-بریم پشت خونه احمد اقا بغل اون درخته بشینیم؟

"مات شدم بهش!"

-چی؟!

-برای چی بریم اونجا؟!

-اخه همیشه می رفتیم اونجا؟! یادت نیست؟!

"به طور مبم یادم اومد خیلی به ذهنم فشار اوردم!

یادم اومد!"

-اره! یادمه!

-خب بریم!

"راه افتادیم طرف ار باغ! نمی دونم چرا احساس بدی داشتم! هر چقدر به اونجا نزدیکتر می شدیم احساسم بدتر میشد!

یه خرده بعد رسیدیم اونجا و بغل همون درختی که فرزین همیشه می ایستاد و تکیه ش رو بهش می داد ایستادیم!"

-حالت خوبه؟!

-نه یه احساس بدی دارم!

-چیزی نیست! یاد خاطرات افتادی!

-اره! دفعه قبل به تو چی گفتم؟!

-از فرزین حرف زدی و از خارج رفتن و ازدواج کردنت! بعدش از سروشو.

"اسم اون کثافت که اومد انگار برق وصل کردن به بدنم!"

-همه رو برات تعریف کردم؟

-اره! یادت نیست!

"بازم به خودم فشار اوردم اما یادم اومد!"

-خب! چی شد؟

"اروم نشستم بغل همون درخت. مریم نشست"

-هیچی دیگه! اومدیم ایران.

"دیگه چیزی نداشتم بگم! یعنی یادم نمی اومد!"

-وقتی برگشتین ایران گفتمی به تام تلفن کردی و شمات رو بهش داری! یادت نیست!

"بازم فشار! فشار زیاد! تو فرودگاهیم! چمدونمون خیلی زیاده! خیلی طول کشیده! ازمون گمرکی می خوان! زیاد!

پدرم داره پول می ده! مادرم عصبانی شده! پدرم ارومش می کنه! هانی ترسیده! گریه می کنه!

بیرون از سالن ترانزیت مادر بزرگ اومده استقبالمون احمداقام هست.

با یه چرخ دستی می ام بیرون! یه مرتبه نمی دونم فامیلامون از کجا پیداشون می شه! هر جا رو که نگاه می کنم پر شده از

اقواممون! یکی یکی بغلم می کنن و بعدش هانی رو!

کلافه م! همه رو می شناسم اما اسمشون یادم نیست!

رسیدم خونه. سر درد شدیدی گرفتم! می رم تو اتاقم!"

-کیمیا؟!

-هان؟!

-خوبی؟

-اره!

گ-تام تلفن کرد؟

-اره! هفته ای یه دو بار تماس می گرفت!

چی شد که رابطتون قطع شد؟!

"یه هفته از اومدنمون میگذره. یه تام تلفن زدم. خیلی ناراحته! اما به روش خودش!

ازم به خاطر تلفن تشکر می کنه و اجازه می خواد که هفته ای یه بار بهمون زنگ بزنه!

خیلی مودبانه اعتراض می کنه مه چرا بی خبر برگشتم ایران!

ناراحته از اینکه چرا در مورد تصمیمم بهش چیزی نگفتم!

می گه شاید اگه می دونست خیلی چیزا فرق می کرد!"

-کیمیا! کجایی؟!

-تام از این که بی خبر امودم ایران ناراحت بود. می گفت کاش قبلا بهش می گفتم! البته خیلی مودبانه! از اینکه بهش تلفنم کرده

بودم خیلی تشکر کرد!

پس چی شد که دیگه تلفن نکرد؟

-تا چند وقت تلفن می کرد!

-خب؟! پس چی شد؟!

"آخرین تلفنه! با هانی صحبت می کنه! بعد هانی گوشی رو می ده به من!

حوصله حرف زدن باهش رو ندارم! این چند بار که تلفن کرده همه ش ازم می خواد که بهش اجازه بدهم بیاد ایران! از زنش

جدا شده!

اصلا اینو نمی خواستم! بهش گفته بودم اینکارو نکنه!

بازم داره همون حرفارو به من می زنه!

به هانی م گفته!

هانی بغلم ایستاده و گریه می کنه و هی به انگلیسی می گه مامی خواهش میکنم! مامی خواهش می کنم! اجازه بده! اجازه بده!

گوشی رو گذاشتم!

دو شاخه رو از تو پریرز کشیدم!

اون خط تلفن رو قطع کردم! با دعوا! به همه گفتم که اگه این خط وصل بشه و تام تلفن کنه بلافاصله از این خونه می رم!

-کیمیا؟!

-می خواست بیاد ایران!

-کی؟! تام؟!

-می گفت دوستم داره! می گفت همیشه دوستم داشته! می گفت پشیمونه و می خواد بیاد ایران!

-خب تو چی گفتی؟!

-تلفن رو قطع کردم! یعنی اون خط رو دیگه قطع کردیم!

-چرا؟!

-بهش گفتم نه! گفتم دیگه دیر شده!

-چرا دیر شده بود!

-نمی دونم!

-فکر کن!

-مادرم مریض بود!

-بخاطر مادرت؟!

-نمی دونم!

-مادرت که بعدا مریض شد!

"مادرم مریضه! پدرم می خواد برش گردونه انگلیس که شاید اونجا بشه معالجه ش کرد! خود ش قبول نمی کنه! دکترام می گن

فایده نداره! بیماریش پیشرفته س!

اما اینا چند ماه بعد از اومدن ماست!

به تام همون هفته اول تلفن کردم! شایدم دوم!

از ماه دوم بود که تام گفت می خاد بیاد ایران و دوباره با هم زندگی کنیم!

چرا بهش نه می گفتم؟!

مادرم اون موقع حالش خوب بود! اونم بهم می گفت که اجازه بد تام بیاد ایران!

با مادرم دعوا می کردم و تهدیدش می کردم که از خونه میذارم می رم!

برای چی نمی خواستم تام بیاد ایران؟!

-نه مادرم مریض بود!

- پس چرا نداشتی تام بیاد؟!

- نمی دونم!

"اومد یه چیز دیگه بگه که گفتم"

- سرم خیلی درد گرفته مریم! حالم خیلی بده!

- پاشو بریم تو. باید استراحت کنی!

"دو تایی بلند شدیم و اومدیم طرف خونه. مادر بزرگ تو سالن نشسته بود. تا منو دید گفت"

- بیا عزیزم اینجا!

مریم زود بهش گفت که سر کیمیا درد می کنه!

یه لبخند به مادر بزرگ زدم و رفتم تو اتاقم.

احساس می کردم باید بخوابم.

رفتم تو رختخواب و چشمامو بستم!

مریمم دررو بست و رفت!"

فصل بیست و سوم

"اروم در رو بستم و رفتم تو سالن و به زینت خانم گفتم سعی کنه که سر و صدا نشه که کیمیا بتونه بخوابه. راستش خوشحال

بودم کیمیا داشت خیلی چیزا یادش می اومد! یادش اومد سحر خیلی وقته که از ایران رفته و این یعنی پیشرفت و درمان!

از اون مهمتر اینکه یادش نمی اومد چطوری از برنامه های فرزین با خبر می شه! اینم یه قدم جلو بود!

رفتم طرف گلشن خانم که ته سالن نشسته بود و از دور منو نگاه می کرد و منتظرم بود.

از همون فاصله پنج شش قدمی گفت"

- چی شده؟!

"رفتم جلوتر و رویه مبل کنارش نشستم و اروم بهش گفتم"

-خبرای خوب دارم!

-خوش خبر باشی ایشالا همیشه! چه خبرایی؟!

-کیمیا یادش نمی‌اد که چطوری از برنام‌ه‌های فرزین خبر داره!

-یعنی چی؟!

-یعنی از حالت توهم و تخیل داره خارج می‌شه! تنا چند روز پیش فکر می‌کرد که سحر بهش تلفن می‌کنه و می‌گه مثلا امروز

فرزین می‌ره رستوران! اما حالا دیگه اینطوری نیست!

-یعنی می‌گی این خوبه؟!

-عالیه! البته حالا به دکترم می‌گیم! تازه خبر اصلی اینه که می‌خوام بگم! کیمیا یادش اومده که سحر خیلی وقته از ایران رفته!

-ترو خدا راست می‌گی؟!

-اره بخدا!

-یعنی تو اصلا بهش نگفتی که سحر ایران نیست؟!

-اصلا! داره کم کم خودش یادش می‌افته! من فقط کمکش می‌کنم! یعنی ازش پرسیدم بعد از این که اومد ایران چی شد! اونم هی

بر می‌گرده به گذشته و چیزایی برام تعریف می‌کنه اما هنوز به قسمتش رو بیاد نمی‌اره! یا ذهنش فعلا نمی‌خواد بیادبیاره!

-نکنه چیز بدی باشه؟!

-نه! نه! مطمئن باشین! حالا از دکترم می‌پرسیم!

-دکتر به دقیقه پیش اومد!

-کجان الان؟

-رفته لباسش رو عوض کنه می‌اد!

"یه خرده فکر کردم و بعد گفتم"

-اقای دکتر دیروز لطف کردن و یه موبایل به من دادن. بعدشم گفتن که مال خودمه! خواستم شم بدونین!

"یه نگاه با محبت به من کرد و گفت"

-اینکه چیزی نیست مریم! اگه کیمیا به امید خدا خوب بشه من همه جور زحمات تو رو جبران می کنم!

-شما به من خیلی لطف داشتین و دارین! به امید خدا کیمیا خیلی زود خوب می شه! من می دونم!

-به امید خدا! مرسی از اینکه به من اعتماد کردی و گفتی!

-پس خواهش می کنم به دکتر نگین که من بهتون چیزی گفتم!

"خندید و گفت"

-خیالت راحت باشه! حالا کیمیا چیکار می کنه؟

-گرفت خوابید! براش خوبه.

-پس زحمت بکش به زینت خانم بگو چایی بیاره. من اگه ساعتی یه فنجون چایی نخورم سردرد می گیرم!

-چشم.

"بلند شدم و رفتم طرف اشپزخونه و به زینت خانم گفتم که یه قوری چایی دم کنه و خودمم همونجا ایستادم که بگیرم و برم.

دیدم که دکتر از پله ها اومد پائین. متوجه من نشد و رفت طرف گلشن خانم. یه شلوار جین خوشرنگ با یه بلوز استین کوتاه

سورمه ای پوشیده بود که خیلی بهش می اومد.

سینی رو از زینت خانم گرفتم و تشکر کردم و رفتم تو سالن. دکتر پشتش به من بود. رفتم جلو و سلام کردم! تا صدامو شنید

تند از جاش بلند شد!"

-سلام معذرت می خوام! متوجه تون نشدم!

-بفرمائین خواهش می کنم!

"سینی رو گذاشتم رو میز و چایی ریختم و اول تعارف کردم به گلشن خانم و بعدشم به دکتر که هنوز ایستاده بود. بعد رفتم پیش گلشن خانم نشستم. مخصوصا! حالا دیگه گلشن خانم هم صاحب کار و کسی که منو استخدام کرده بود و هم ممکن بود...! (بله اصل کار مشکل داره و گرنه دکتر بدبخت هیچ کاره س!)"

دکترم نشست که گلشن خانم جریان رو براش گفت! دکتر یه نگاه به من کرد که گفتم "

-من فکر می کنم اینا نشونه های خوبی باشه! درسته؟! "

"خندید و گفت "

-درسته! اداره کم کم ب واقعیت روبه رو می شه! باید به راستان بگم!

"گلشن خانم گفت "

-مگه باهاش حرف نزدی؟! "

-چرا اما اینا رو هم باید بهش بگم!

-دکتر چی گفت؟! "

-اونارو که براش تعریف کردم گفت خیلی خوبه!

-پس زود یه زنگ بهش بزن تا کیمیا خوابه!

"موبایلش رو در آورد و شماره دکتر رو گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی و عذرخواهی بهش گفت که با من صحبت

کنه. گتلفن رو گرفتم و سلام کردم و بعدش جریان رو براش تعریف کردم که گفت "

-عالیه دخترم! عالیه! راستش انتظار این زمان کوتاه رو نداشتم هر چند متوجه بحران روحی ش شده بودم اما این واقعا عالیه!

-من چیکار باید بکنم اقای دکتر؟

-هیچی عزیزم! شما باید فقط یه دوست غمخوار براش باشی!

-همین شما فقط باید هر وقت که خواست صحبت کنه گوش باشی! اون مطمئنا خودش حرف می زنه! فقط گاهی که گیر کرد یه

تلنگر بهش بزن! با چیزایی که خودت از گذشته می دونی! اما زیاد وارد قضایا نشو و بذار خودش یادش بیاد! قرصاشم فعلا ادمه بده!

-اقای دکتر خیلی به خودش فشار می اره تا گذشته یادش بیاد!

-عیبی نداره! تا دیدی خسته شده و حرف رو عوض کن!

-اقای دکتر احتیاج به آزمایش و عکس و این چیزا نیست؟!

-نه فکر نکنم! کیمیا فقط دچار افسردگی شدید شده! در اثر تنهایی بیشتر! حالا مسائل دیگه م بوده مثل فوت مادرش و اون اقا پسر! اسمش چی بود؟

-فرزین!

-آهان! دکتر جریان رو به گفت! حالا دیگه می دونیم که مشکل کجاست! به محض اینکه یادش اومد باید فشار روحی ناشی از عذاب روحی رو به اصطلاح از روش برداریم! با گفتن حقایق! مخصوصا باید انگشت گذاشت رو مسئله ازدواج فرزین! قرار بوده ازدواج کنه دیگه؟!

-بله اقای دکتر!

-عالیه! اینطوری احساسان نقیض در کیمیا بوجود می اد!

احساسات زنانه! وقتی بفهمه که فرزین یه ماه بیشتر منتظرش نمونده و فراموشش کرده و می خواسته ازدواج کنه هم خیالش از اون بابت راحت می شه و هم یه حس مهم که در خانها هس و من اسمش رو نمی برم (همون حسادت خودمونه که مردا بدترن) بهش کمک می کنه اون عشق کهنه تبدیل به یه چیز دیگه بشه!

"اینا رو گفت و زد زیر خنده! منم لبخند زدم که دکتر نگاهم کرد! بعد از خنده راستان گفتگ

-در ضمن اگه خواستین جایی مشغول به کار بشین من به وجود دستیار باهوش و مبتکری مثل شما شدید! احتیاج دارم! امروز به خود دکترم گفتم!

-خیلی ممنون آقای دکتر!

"خودمم خنده م گرفت! نمی دونستم انقدر کارم خوب بوده که یه دکتر روانشناس به عنوان دستیار قبول داره!"

-ببخشین آقای دکتر احتیاج نیست که شما خودتونم یه ویزیت ازش بکنی!

-نه اصلاً! وجود من ممکنه تعادل روحی ش رو بهم بزنه! اون فقط یه دوست صمیمی می خواد برای درد ودلش و تنهایی

هاش! تاکید می کنم! بذارین حرف بزنه! بدون این که تحریک به حرف زدنش کنین! هر وقت خواست حرف بزنه! آگه مورد دیگه

ای هم بود بلافاصله با من تماس بگیرین!

رو تختم دراز کشیدم اما خوابم نمی بره! یه چیزایی می آد تو فکرم و می ره! رفتم رو مبل نشستم!

بهم پیشنهاد ازدواج داده شده! چند تا! یکی شون از همه عالی تره! از اقوام دورمونه! یه جوون دو سه سال از خودم بزرگتر.

اسمش فرشیده! مهندس. خوش قیافه م هست و با نمک.

صحبت ها جدی شده! من هنوز جوابی ندادم! نمی دونم چرا! اومده که باهام صحبت کنه! از طرف پدرم با من نسبت داره! می

رم تو سالن. تنها اومده! مادر بزرگم پیشش نشسته و بهش میوه و شیرینی تعارف می کنه! پدر و مادرم نیستن!

از همون دور نگاهش می کنم که صدای مادرم رو از پشت می شنوم!

-کیمیا!

(بر می گردم طرفش. بهم اشاره می کنه که برم پیشش. می رم تو راهرویی که پشت آشپزخونه می خوره به اتاقای اون طرف.

مادرم می ره تو سالن کوچیکه. پدرمم اونجاست. ناراحت!)

-ببین کیمیا، من نمی دونم اما خودت می دونی اما این پسره به درد تو نمی خوره!

(به پدرم نگاه می کنم! هیچی نمی گه! فقط ناراحت و عصبانیه!)

-این فقط دنبال پول و ثروته! آگه هانی رو هم قبول کرده به خاطر پوله! سروش یادت هست؟! اینم یکی مثل اون!

(داشتن چیکار می کردن؟! چرا می خواستن هر طوری هست منو شوهر بدن؟! اصلاً نظر خود من براشون اهمیت نداشت!

با عصبانیت گفتم)

-من ازدواج نمی کنم! با هیچکس! به شمام اجازه نمی دم که تو زندگی من دخالت کنی! همون دو بار که این کارو کردین

کافیه! چطور به خودتون اجازه می دین که با سرنوشت من بازی کنین!؟!

(خیلی عصبانی شدم! برگشتم تو سالن! تا فرشید منو دید از جاش بلند شد و سلام کرد.

رفتم جلوش و گفتم)

فرشید خان با معذرت و عذرخواهی زیاد من قصد ازدواج ندارم!

خواستم مستقیم بهتون گفته باشم!

(بیچاره مات شد بهم!

برگشتم و رفتم تو اتاقم. خیلی کلافه م! از رفتار خودم خجالت کشیدم!

هیچکس منو درک نمی کنه! هیچکس به فکر من نیست!

من نمی تونم! این بار نه! اجازه نمی دم! این دفعه دیگه نه! این دفعه باید مقاومت کنم! بهتره بهشون بگم! اینطوری حداقل هی

برام خواستگار پیدا نمی کنن! باید بهشون بگم!)

اما چی رو بگم!؟!

چرا نمی خوام ازدواج کنم!؟! چرا نمی خوام تام بیاد ایران!؟! چی رو باید بهشون بگم!؟!

از رو مبل بلند شدم و رفتم پشت پنجره. از اینجا به پاسیوی قشنگ معلومه. دو تا کاج مطبق قشنگ وسط پاسیو کاشته شده.

بالای یکی شون یه لونه پرنده س که برای مرغ عشقایی که آزادانه تو پاسیو، این ور و اون ور میپرن ساختن!

ایین درختا چی رو می خواد یادم بیارن! اون لونه پرنده چی رو!؟! خیلی برام آشناس!

برگشتم رو مبل نشستم. باید یه چیزی یادم بیاد!

مادرم مریضه! یه ماهی می شه!

چند بار با پدرم رفته دکتر. گفتن باید یکی دو روز بیمارستان بخوابه! یکی دو روز شد یه ماه!

قلبش احساس ناراحتی می کنه اما هنوز سرپاست. خودش به بیماریش اهمیت نمی ده!

ازش فرار می کنم! هر چند که می آد سراغم! به هر بهانه و باهام حرف می زنه! داره سعی می کنه که بهم بفهمونه که زندگی

یعنی همین!

نمی تونم بهش بگم!

بازم همون سؤال! چی رو نمی تونم بهش بگم؟! چه مشکلی پیش اومده که من نمی تونم در موردش با کسی حرف بزنم؟!!

مرتب صحبت هانی رو پیش می کشه! می گه هانی پدر می خواد! می گه تو ام باید شوهر داشته باشی!

خسته شدم!

بلند شدم رفتم بیرون. خونه ساکنه! از سکوت بیزارم.

رفتم تو سالن. ته سالن، پدرم و مریم نشستن و دارن حرف می زنن! مریم منو دید و از جاش بلند شد!

باید باهاش صحبت کنم اما بعداً! فعلاً می خوام پدرم رو ببینم! رفتم طرف شون!

پدرم داره نگاهم می کنه! مهربون و محکم!

احتیاج دارم که بغلش کنم! خجالت می کشم! اما برای چی؟! جلوش ایستادم! منتظرم! اونم منتظره!

من منتظر چی هستم؟! همه چیز برای محبت دیدن حاضره!

فقط یه قدم! اگه یه قدم دیگه برم جلو می تونم یه دنیا محبت برای خودم بخرم!

چند وقته ازش دور بودم!؟

چرا نه!؟

خیلی سست اما یه قدم رو برداشتم!

احتیاج به یه قدم نبود! بین تصمیم و اون یه قدم سست، دستای پدرم بود که بقیه کارها رو کرد و منو تو بغلش گرفت!

دلم می خواد گریه کنم! فقط گریه!

از پشت پرده اشک، مریم رو دیدم که رفت!

همیشه می دونه چه وقتی باید بره!

-دلم براتون تنگ شده!

-منم همینطور دخترم!

(اونم داره گریه می کنه! با دست اشک هاشو پاک می کنم!)

-خوبی تو؟!

-خوبم!

-فکر می کردم دیگه پدرت رو دوست نداری!

-همیشه دوست تون داشتم و دارم!

-پس چرا اینقدر ازم دوری می کردی؟

-نمی دونم!

-من خیلی تنها شدم!

-می دونم!

-قول بده دیگه هیچ وقت ازم دور نشی! من فقط ترو دارم!

-قول می دم!

(رفتیم رو مبل نشستیم. دلم می خواست باهاش حرف بزنم! اما نه چیزی که مربوط به این چند وقت باشه!)

-بابا یادتونه که یه روز مشق هامو نوشته بودم؟ مامان دفترمو قایم کرده بود!

می گفت فردا باید معلمت ببینه که مشق نوشتی! اما شما پیداش کردین و همون شبونه مشق هامو نوشتی!

-و معلمت فهمید!

-اره اما هیچی نگفت!

-به من گفت! تلفن زد به خونه!

-شما هم یادتونه؟!

-اره عزیزم! تلفن زد و منم یه بهانه ای براش اوردم!

-بعدشم با من حرف زدین و نصیحتم کردین!

-اره! یادته؟!

"سرمو تکون دادم! به خاطراتم شک کرده بودم! باید با یکی چکشون می کردم که ببینم درست هستن یا نه! می ترسیدم که

اونام همه به یه نوعی غیر واقعی باشن! یا ساختگی! مثل سحر!

چرا به مریم گفته بودم سحر این چیزا رو بهم گفته؟! چرا فرستادمش رستوران در صورتی که نمی دونستم فرزین می اد یا

نه؟!"

-یادتونه یه روز دوچرخه م رو دزد بد؟

-آخه همیشه ولش می کردی تو کوچه! بلرای همینم بعدش نگهبان گرفتیم!

-دوچرخه م رو دزد برد دیگه؟!

"با تعجب نگاهم کردتند گفتم"

-منظورم اینه که دیگه پیدا نشد!

-نه دیگه! دزد وقتی دوچرخه می بره که پیداش نمیشه کرد!

-آخه شما گفتین پیداش می کنین! چند روزم هر روز می اومدین و می گفتین که با پلیس رفتین دنبال دزده!

"یه خنده از ته دلش کرد و گفت"

-داشتم دنبال یه دوچرخه مثل مال خودت می گشتم اما هر چی گشتم پیدا نکردم. برای همینم یکی دیگه برات خریدم!

"منم خنده م گرفت! چقدر قشنگ بود! برگشت به خاطرات کودکی و پی بردن به حقیقت!

پس تمام اینا واقعی بودن!

=یادتونه افتادم تو استخر و نطدیک بود خفه بشم!

-اصلا نمی خوام یاد اون روز بیافتم! حالم بد می شه!

-فرزین نجاتم داد!

-اره!

-بعد شما یه اسباب بازی خریدین و دادین من ببرم بهش بدم و ارزش تشکر کنم!

-اما تو خیلی بد رفتار کردی!

-شما برای نجات من براش اسباب بازی رو خریدین!

"خندید و گفت"

-می خوای بدونی زندگی دخترم چقدر برام ارزش داره؟! نه عزیزم! فقط اون نبود! تو همون سال یعنی سال بعدش از مدرسه

دولتی در اوردمش و گذاشتمش یه مدرسه عالی! بعدشم یه پول خوب دادم به احمد اقا و گفتم براش یه حساب باز کنه!

حقوق احمد اقا رو هم زیاد کردم! بعدشم که تحصیلش رو بعد از اینکه دبیرستان تموم شد دادم!

-دیگه چی؟

"یه لحظه فکر کرد و گفت"

-باید کار دیگه ای هم می کردم؟

-یعنی این کارا کافی بوده؟

-نمی دونم!

-دخترم! من هفته ای دو روز تو بیمارستانهای دولتی عمل دارم! بدون پول! وقتی به نفر رو جراحی می کنم و بعدش درمان می شه توقع هیچ چیزی ازش ندارم! برام مهمترین قدردانی درمان اونه! بهترین پاداشه برای من وقتی می بینم به انسان از درد رها می شه!

چه چیزی می تونه از این برای ادم ارزشمند تر باشه؟! وقتی م فرزین داشت ترو نجات می داد فکر پاداش نبود! اون وظیفه انسانی ش رو انجام داد! منم تا اونجا که تونستم جبران کردم! مادر بزرگم بهشون رسید! حتی وقتی ما اینجا نبودیم گویا پول داده به احمد اقا براش ماشین بخره!

-پس چرا همیشه لباس کهنه می پوشید؟!

-فرزین! کی؟!

-همون وقتا!

-فرزین هیچوقت لباس کهنه نمی پوشید! من هر سال براش چند تا شلوار و بلوز و کفش می خریدم! یعنی به پول جدا از حقوق احمد اقا می دادم مخصوص رخت و لباس فرزین! کی اینو به تو گفته؟!

"نگاهش کردم که گفت"

-هر غذایی که ما می خوردیم اونام می خوردن! الان همین طوره! تو احد اقا رو نگاه کن! همیشه لباس مرتب تنشه! مگه تو هنوز اخلاق پدرت رو نمی دونی؟! چطور ممکنه من به خودم اجازه بودم که نسبت به کسی که تو خونه م زندگی می کنه انقدر بی تفاوت باشم؟! کی به تو اینارو گفته؟! مگه مهناز الان نیست! ماهی ۳۰۰ هزار تومن حقوقشه!

"بعد صدش رو اروم کرد و گفت"

-کجا الان به به کارگر انقدر حقوق می دن؟! همین چند وقت پیش ازم پول خواست! ۵۰۰ هزار تومن بهش دادم! می خواست نمی دونم برای چی بداره بانک! گفتم مال خودش! برو ازش پپرس! یا مثلا زینت خانم! تو تا حالا دیدی به لباس بد پوشه؟! خوب تمام اینارو مادر بزرگ پول می ده که بخره!

"احساس خوبی پیدا کرده بودم! پدرم شریف بود و این برام خیلی ارزش داشت! از جام بلند شدم و رفتم چلوش زانو زدم و سر

مو گذاشتم رو پاش!

-خیلی دوستتون دارم بابا!

-منم دوستت دارم عزیزم! داشت دیگه دلم می شکست!

دقیقه شماری می کردم که به یاد من بیافتی!

-من همیشه به یاد شما! امروز از مادر بزرگم خواستم نذاره انقدر کار کنین! دلم می خواد بیشتر خونه باشین!

"از جاش بلند شد و بغلم کرد و گفت"

-از این به بعد همین کارو می کنم! می خوام بیشتر پیش تو باشم

فصل بیست و چهارم

(گلشن خانم از جاش بلند شد. منم بلند شدم و خواستم باهاش برم که گفت)

-نیا عزیزم! من می رم به خرده دراز بکشم تا کیمیا بیدار بشه. توام به جوری خودتو سرگرم کن!

-چشم.

(آروم آروم رفت طرف آسانسور و رفت بالا.)

-بفرمائین بشینین مریم خانم.

(برگشتم و نشستم. خودشم نشست و گفت)

-فکر همه چی رو می کردم جز این یکی!

-حالا که به امید خدا داره کم کم همه چی درست میشه!

-منظورم قبل شه! چطور متوجه تغییر روحیه کیمیا نشدم! نا سلامتی خودم پزشکم!

(لبخند زدم که خودش زود گفت)

-کوزه گر! هان؟

-تو زندگی آدمای خیلی چیزا پیش می آد که منتظرش نیستن!

-برای شمام پیش اومده؟

(فنجونم رو برداشتم و یه خرده ازش خوردم. حالا دیگه نباید رفتارم طوری باشه که مثلاً کارمندِ دکترم!

آروم فنجونم رو گذاشتم سر جاش و گفتم)

-خواهرم چند سال پیش ازدواج کرد. همیشه فکر می کردیم زندگی خوبی داره!

چند وقته با دو تا بچه برگشته خونه ما. می خواد از شوهرش جدا بشه!

-چرا؟!

-الان دیگه دلائل زیادی وجود داره اما منشاء اولیه همه شون مسائل مالی یه!

منظورم اینه که این مشکلات تو زندگی همه هست. نباید شما خودتون رو مقصر بدونین! خیلی چیزا دست به دست هم می دن

تا یه حادثه پیش بیاد!

(یه خرده سکوت برقرار شد که دکتر با لبخند گفت)

-راستان می گفت به شما پیشنهاد کار داده!

(خندیدم و گفتم)

-شوخی می کردن!

-اگه شوخی نباشه مایل هستین که باهاش همکاری کنین؟

-نه! چون طرز فکرم چیز دیگه س! من به عهد و پیمانم پای بندم!

امکان نداره گلشن خانم یا کیمیا رو تنها بزارم! مگه اینکه دیگه به وجودم احتیاج نباشه!

(منظورم رو این طوری بهش رسوندم که من سبک سر نیستم که با هر پیشنهاد، همه چیز رو فراموش کنم!

خندید و گفت)

-این ایده شما قابل تحسینه! البته این انتظار از یه همچین شخصیتی که از شما بروز کرده می ره!

-ممنون.

(دوباره سکوت کرد. می خواست چیزی بگه اما نمی تونست! حس کردم در مورد صحبت هایی که تو ماشین باهام کرده باید

باشه!

بالاخره شروع کرد!)

-از وقتی با شما حرف زدم دچار یه ناراحتی شدم!

-پشیمونی؟!

-نه! نه! سوء تفاهم نشه! راستش بعد از صحبت با شما، نگران بودم نکنه در مورد من به صورت منفی قضاوت بشه!

-چرا باید بشه؟

-خب شاید به خاطر زمان! زمان مناسبی برای این پیشنهاد نبود!

-می تونین پیشنهادتون رو پس بگیرین!

-اصلاً! فقط نمی خوام در مورد من بد فکر کنین!

-اینکارو نکردم!

-دلم می خواد شرایط منو درک کنین! شرایط روحی م رو! من درون بسیار آشفته ای دارم! شاید وضعیت من بهتر از کیمیا

نباشه!

-متوجه شدم! کسی که خودش رو تو کار غرق می کنه، حتماً دچار مشکلاتی هست که ازشون فرار می کنه!

-درسته! من از خودم فرار می کنم!

(بازم ساکت شد و کمی بعد گفت)

-انگیزه تو آدما امید به وجود میاره و امید باعث زندگی می شه! بعد با هر قدم مثبت، شادی بوجود می آد!

متأسفانه من مدتی که انگیزه هامو از دست ددم.

(گذاشتم حرف بزنه!)

-بعد از فوت همسرم و وضعیت کیمیا که اون زمان فکر می کردم مخصوصاً از من فاصله می گیره، احساس پوچی کردم! نمی

دونم متوجه می شین یا نه! احساس کردم دیگه کسی با من کاری نداره!

پول به اندازه کافی هست! خونه، زندگی! همه چیز مرتب و درسته! من کارم رو کردم و بازنشسته شدم! احساس می کردم که

بودنم فقط جنبه تزئینی زندگی رو داره! یه پدر پیر که اگه باشه بهتره تا نباشه!

این حس نابودم کرد! تو خودم شکستم و فرو ریختم! بعدش خودمو با کارم سرگرم کردم. در جایی که هنوز به وجودم احتیاج

بود و می تونستم کسایی رو درمان کنم!

اونجا احساس بودن می کردم. برای همین از دخترم دور شدم! حتماً این حس برای مادرم بوجود اومده بود! مثل خود من!

اونم فکر می کرده که وجودش جنبه زینتی پیدا کرده! شاید برای همین م یه حرکت عالی انجام داد!

وجود شما خیلی چیزا رو تو این زندگی تغییر داد!

(بازم سکوت کرد و بعدش گفت)

-سال ها کار کردم و پول در آوردم! اما حاصلش چی بود؟! این که الان به این احساس برسم؟!!

-شما روزهای سختی رو گذروندین! شاید به خاطر اینه که یه همچین احساسی پیدا کردین!

-شاید!

(بازم سکوت کرد. می دونستم داره تو ذهنش دنبال چی می گرده؟)

-بین! کیمیا مطمئناً تا چند وقت دیگه خوب می شه! باید برای زندگیش یه فکری بکنه! که حتماً می کنه! با کمک شما و من و

بعدش!...

(دیگه موند! فقط نگاهم کرد! منم مخصوصاً نگاهش کردم و خودمو منتظر و بی خبر نشون دادم که هول شد و گفت)

-بعدش مسلماً خوشبخت می شه!

-به امید خدا! حتماً همینطوره! با وجود گلشن خانم و شما که انقدر دوستش دارین حتماً خوشبخت می شه!

(یه نگاهی به من کرد و با یه حالت کلافه گی گفت)

-بعله! حتماً همینطوره!

(بعدش همونطور که از جاش بلند می شد گفت)

-مزاحم تون نمی شم!

-خواهش می کنم!

(بازن یه نگاه به من کرد و بعدش رفت اون طرف سالن، جلو آب نما ایستاد!

می دونستم می خواست از من جواب بگیره اما داشت خیلی عجله می کرد!

از جام بلند شدم و رفتم طرف در و رفتم تو تراس. چقدر این خونه قشنگ بود!

از پله ها رفتم پائین و رفتم تو باغ. چه درختایی! چه گلهایی!

با این که هوا گرم بود اما با وزیدن یه نسیم و برخوردش با برگ درختا هوای خنکی زیر سایه شون ایجاد م د!

آروم آروم قدم زدم!

زندگی یه معامله ست!

اینو کی گفته بود؟! یادم نمی اومد! اما آیا درست بود!؟

یاد میترا افتادم! اون تواین معامله چیکار کرده بود؟! زیان دیده بود یا سودمند!؟

مادرم چی؟! در ازای جوونی ش چی به دست آورده بود!؟

سالی یا دو سالی اسباب کشی؟! حسرت یه آلونک؟! آرزوی یه وم کم بهره؟! صد تومن صد تومن جمع کردن برای یه مسافرت

تابستون که اکثراً می رفت پای مخارج حساب نشده؟! می خوام الان با خودم حساب کتاب کنم!

این چرتکه! یعنی تو مغزم!

درس م رو تموم کردم! می رم دنبال کار! خیلی زود به کار پیدا می کنم! مثلاً ماهی سیصد هزار تومن! عالیه!

هر ماه صد هزار تومن ش رو می دم به پدرم که دیگه شیفت دوم رو نره سر کار!

می مونه ماهی دویست هزار تومن!

پول برای زندگیه نه زندگی برای پول!

خواهش می کنم بذار افکارم رو متمرکز کنم!

می مونه ماهی دویست هزار تومن که اگه اصلاً بهش دست نزنم می شه سالی دو میلیون و چهارصد هزار تومن.

ده سال بعد می شه بیست و چهار میلیون. با بهره ش می شه مثلاً سی میلیون! اضافه حقوقم گرفتم می شه جهل میلیون! خیلی

زیاده!

حالا با چهل میلیون، بعد از ده سال می شه چی خرید؟!

با احتساب تورم حتماً می شه به آپارتمان ۱۵ متری خرید! خب! من چند سال م شده؟!

حدود سی و سه چهار سال!

یه دختر سی و چند ساله با یه آپارتمان ۱۵ متری!

زندگی فقط پول نیست! فقط پول نیست که شادی می آره! در هر نگاه و لبخندی می تونی شادی و خوشبختی رو پیدا کنی!

کاملاً درست می گی اما لطفاً نیم ساعت ساکت شو که دارم حساب کتاب می کنم!

خب! حالا می آئیم سر این مسئله که مثلاً به خواستگار برام پیدا می شه! یه جوون بیست و هفت هشت ساله!

اونم شرایط ش مثل منه!

ازدواج می کنیم و دوتایی این ده سال رو می گذرونیم!

حالا بعد از ده سال صاحب یه آپارتمان سی متری شدیم!

چقدر قشنگه که یه زن و شوهر با هم کار کنن و بعد از چند سال بتونن یه خونه بخرن و بعدش...

می شه حرف نزنم؟!؟

من چهره زیبای زندگی ام! چطور حرف نزنم؟!؟

تو شاید دروغ بگی؟! من از کجا بدونم؟!؟

یعنی چی؟! دارم زیباییها رو بهت نشون میدم!

لازم نکرده! من خودم دارم زیباییها رو پیدا می کنم! تو فقط چند دقیقه ساکت باش و بذار من به کارم برسیم! الان کیمیا بیدار می

شه و دیگه نمی تونم با خودم حساب کتاب کنم!

باشه، هر جور صلاح می دونی!

آفرین! ممنون!

خب! کجا بودم؟! آهان! حالا تو این ده سال من و شوهرم احتیاج داریم که مستقل شیم. پس باید یه جایی رو اجاره کنیم! یعنی

حداقل نصف حقوق مون می ره! پس شد بازم همون ده سال و یه آپارتمان ۱۵ متری!

آینده تاریکیه!

هر دو کمی ناامید می شیم و دعوای شروع می شه! مثل میترا اینا! بعدش جدایی!

حالا جدایی نه! پس می شیم مثل پدر و مادرم!

که الان برای رفتن دنبال کار میترا حتی وقت نداره!

وکیل که اصلاً حرف شم نزن!

باید دید به زندگی رو اصلاح کرد! اگر پول رو از زندگی حذف کنیم...

تو نمی تونی ده دقیقه ساکت باشی؟!؟

اگه پول رو از زندگی حذف کنیم! شوخی ت گرفته؟!!

اگه قند رو از چایی حذف کنیم! اگه ماست را از دوغ حذف کنیم! اگه شیر رو از پنیر حذف کنیم! اکسیژن رو از هوا حذف کنیم!

این مزخرفات چیه می گی؟! مگه می شه پول رو از زندگی حذف کرد؟ اون وقت نون خالی با چی بخریم؟!!

تو اجازه نمی دی من حرف بزنم!

خب حرف بزن!

می گم نه اینکه پول رو کاملاً حذف کنیم! به مقدار پول کافیه اما با قناعت!

خب من قناعت کردم، صاحب خونه که سال به سال اجاره رو می بره بالا چی؟!!

خب اونم باید قناعت کنه!

باشه اما اینو تو برو بهش بگو! به حرف من گوش نمی کنه!

خب حتما! وجدان اونم بهش همینا رو می گه!

لطف کن وجدان منو ببر بانک بین روش چقدر وام می دن!

نه! نه! ببر دم یه مغازه بین یه شیشه نوشابه باهش بهت می دن!

وجدان بیدار باید فراگیر بشه!

بین! من عادت ندارم حرف بد از دهن م در بیاد! خواهش می کنم توام وادارم نکن! فقط هر وقت فراگیر شد منم خبر کن!

خوب! کجا بودم؟!!

آهان! دکتر منو دوست داره و می خواد باهام ازدواج کنه!

به محض ازدواج، برام امنیت مالی ایجاد می شه!

مثلاً پونصد سکه طلا!

نه! سند یه آپارتمان!

تقریباً هر کدوم رو که حساب کنیم می شه صد و خرده ای میلیون!

یعنی حدوداً سی سال کار و پول جمع کردن در شرایط اولیه که خودم حساب کردم!

یعنی شصت سالگی من و شوهر جوونم!

البته اگه مشکلی در این سی سال بوجود نیاد!

حالا می آئیم سر ماشین! لوازم خونه! مسافرت! بچه دار شدن! هزینه های بچه!

حالا بگو ده سال م برای اینا!

چه عیبی داره! لعنت به هر چی پوله! آدم که نباید برای پول زندگی کنه! فقر آدمو می سازه! روحیه آدمو قوی می کنه! سختی

ها باعث ایجاد روحیه مقاوم می شن! در کوره زندگی به که آدم پخته می شه! چرا باید پول همیشه خوشبختی ها رو ضامن

باشه؟! بدون مال دنیام می شه به آرامش رسید! اصلاً آرامش در قناعت! و قناعت در بی نیازی! آدم مثلاً می تونه پیاده بره سر

کار و از ماشین بی نیاز باشه! آدم مثلاً می تونه از اینجا تا شیراز رو با شوهر و بچه ش، تو تابستون با اتوبوس بره و از ماشین بی

نیاز باشه! یعنی از ماشین شخصی!

حالا بلیت اتوبوس رو به کاریش می کنیم! اون مهم نیست! یعنی جزء پول نیست!

لعنت به پول که چه زندگی هایی رو به تباهی کشیده!

در واقع اگه درست فکر کنیم می بینیم می شه با این چیزا که گفتم ده ها کتاب نوشت و به همه عرضه کرد تا بفهمن دنبال مال

دنیا رفتن چه مسائب و مشکلاتی ایجاد می کنه! بخون و عبرت بگیرن و بعدش به لبخند بززن! اما اون چیزی که در مورد

نویسنده، تو دل شونه به زبون نیارن! یعنی احتیاج به تشکر نیست! فکر دیگه در مورد این چیزا کافیه!

رسیدم دوباره تو تراس و باید برم تو خونه که شاید کیمیا از خواب بیدار شده و لازم باشه که باهاش حرف بزnm!

یه لبخند زدم! شاید همون لبخند رضایتی که خواننده ها بعد از خوندن این نصایح بر لب شون می آد!

رفتم تو خونه! دکتر تو سالن نشسته بود و داشت سیگار می کشید! کیمیا هنوز خواب بود.

رفتم جلو که از صدای پام برگشت و منو دید و سیگارش رو خاموش کرد و از جاش بلند شد.

-هنوز بیدار نشده؟

-نه! بفرمائین بشینین!

(رفتم نشستم که تند شروع کرد به حرف زدن!)

-ببخشین! شما فکر می کنین بعد از این که مدرک تون رو گرفتین و استخدام شدین چقدر بهتون حقوق می دن؟

-نمی دونم!

-پس چه جوری می خواین به خانواده تون کمک کنین؟!

-نمی دونم!

(خیلی کلافه بود! نگاهم کرد و گفت)

-دارید سر به سرم می زارین؟

-من هیچوقت به خودم چنین اجازه ای رو نمی دم!

-می تونم ازتون یه خواهشی بکنم؟

-بفرمائین خواهش می کنم!

-لطفاً دقیق به این مسائل فکر کنین!

(یه نگاهی بهش کردم و گفتم)

-بین آقای دکتر! من و خانواده ام از نظر مالی مشکل داریم! اینو کاملاً می دونم! تمام حرفای شما رو شنیدم و کاملاً برام مفهوم

شد! اما برای ازدواج غیر از پول و تأمین خانواده، چیزای دیگه ای هم وجود داره! مثل علاقه!

اگه علاقه ای وجود نداشته باشه، نمی شه یه زندگی مشترک رو شروع کرد! قبول دارین!

-بله! بله! کاملاً درست می گین!

(یه خرده ساکت بود و بعد گفت)

-در شما هیچ علاقه ای وجود نداره؟

-من در مورد شما فکر می کنم! یعنی به شما فکر می کنم و علایق خودم رو می سنجم! من اگر با کسی عهدی ببندم تا آخرین

لحظه عمرم بهش وفادارم!

این خصلت منه! باید به من فرصت بدین!

(سرش رو انداخت پائین و هیچی نگفت. یه مرتبه چشمم افتاد به کیمیا! اون طرف سالن ایستاده بود و داشت ما رو نگاه می

کرد. از جام بلند شدم که اومد طرف مون. دکترم از جاش بلند شد و مات شد بهش! یه لحظه بعد رسید. حس کردم می خواد

پدرش رو بغل کنه اما دو دله! حتماً خجالت می کشید! یه مرتبه اومد جلو که دکتر زود بغلش کرد!

یه احساس قشنگی تو دلم ایجاد شد!

بهتر دیدم که تنهاشون بذارم.

آروم رفتم طرف پله ها و رفتم بالا. جلو در اتاق گلشن خانم ایستادم. نمی دونستم در بزوم یا نه!

برگشتم تو تراس بالا، رو یه مبل نشستم. می شد کمی فکر کرد!

امشب باید با میترا حرف بزوم! باید ازش راهنمایی بخوام. بعدشم با مادرم.

به دکتر فکر کردم! دکتر! راستی اسمش چی بود؟!

وقتی بهش فکر کردم یه شوق عجیب تو تمام تنم ایجاد شد! این چی می تونست باشه؟!

خانم آقای دکتر! خانم مهندس مریم، خانم آقا دکتر!...

جالب بود! یعنی خیلی جالب بود!

یاد رانندگی افتادم! اونم جالب بود!

یاد پدرم افتادم! پدری که یه عمر واقعاً جون کنده بود!

یاد میترا افتادم! خواهی که فداکاری کرده بود!

برای خواهرش! برای پدرش! وحالا اسیر شده بود!

پدرم هیچوقت از زندگی ننالید! حداقل جلوی ما دو تا دختر!

آیا اون آرزوی پسر داشتن تو سرش نبود؟!

یه پسری که عصای دستش باشه و آخر عمری نذاره پدرش دو شیفت کار کنه!

چرا باید پسرا همیشه عصای دست پدرشون باشن؟! یعنی دخترا نمی تونن؟!

یه مرتبه در اتاق گلشن خانم باز شد و اومد بیرون تا منو دید گفت)

-چرا اونجا نشستت؟!

(از جام بلند شدم و سلام کردم و گفتم)

-فکر کردم خوابیدین!

-نه! خواستم بخوابم اما خوابم نبرد! بیدار شد؟

-بعله.

-کجاست؟!

(رسیدم جلوش و گفتم)

-پیش آقای دکتره!

(بعد جریان رو براش تعریف کردم! خیلی خیلی خوشحال شد و گفت)

-بریم! بریم پائین که همگی گرسنه ایم! بریم دختر جون.

(اومدیم پائین. من با پله و گلشن خانم با آسانسور. وقتی رسیدیم دیدیم که کیمیا و دکتر دارن با هم حرف می زنن و تا ما رو

دیدن از جاشون بلند شدن و کیمیا سلام کرد و رفت طرف گلشن خانم! حس می کردم که فقط دنبال محبته! محبتی که این چند

وقته ازش محروم بوده!

همگی رفتیم وناهارمون رو خوردیم. دور هم بودیم و شاد!

حرفای معمولی می زدیم. می گفتیم و می خندیدیم. شاید شادترین کسی که اونجا بود، هانی بود که مدت ها مادرش رو

خوشحال و سر حال ندیده بود!

اون روز ساعت حدود پنج، پنج و نیم، گلشن خانم اجازه داد که برم خونه.

از همه خداحافظی کردم و احمدآقا رسوندم دم خونه مون و رفت. وقتی رفتم بالا، مادرم و میترا تعجب کردن! مادرم علاوه بر

تعجب کمی م ترسید! فکر کرد اخراج شدم!

خبر نداشت اخراج که نشدم هیچی، تازه بهم چه پیشنهادی شده!

فصل بیست و پنجم

"چقدر لذت بخشه کانون گرم خانواده! پدرم مرتب داشت برام حرف می زد! از همه جا و همه چی می گفت! لز کارش از سهامی

که تو بیمارستام جدید خریده! از ویلایی که چند ماه پیش تو یه جای خوب شمال خریده بود! از مریضاش! از عمل هاش!

یه دنیا حرف تو دلش بود!

گذاشتم حرف بزنه! لذت می بردم! دیگه سکوت تو این خونه شکسته شده بود! همه می خواستن با همدیگه حرف بززن و این

یعنی کانون گرم خانواده!

از صدای اسانسور برگشتم و دیدم که مادربزرگم داره می اد. مریمم از اون طرف اومد. از جام بلند شدم. رفتم طرفش!

یکی دیگه از اعضای این کانون گرم!

زینت خانم رو صدا کردم که بره و هانی رو بیاره و یه خرده بعد هانی و مهنازم اومدن. هانی ناهار خورده بود. بقیه نشستیم سر

میز و شروع کردیم به ناهار خوردن و حرف زدن!

حرف! حرف! حرف!

همه چی می گفتیم! حرف ها جهت خاصی نداشت! فقط حرف بود و چیزای تعریفی!

انگار همه علیه سکوت این چند وقته بسیج شده بودیم!

یه ساعت سه ساعت و نیم بعد مادر بزرگ به مریم اجازه داد که بره خونشون. هرچند که می خواستم باهاش حرف بزنم اما دلم

نیومد که این چند ساعته رو که زودتر مرخصش کردن ازش بگیرم. بعد از رفتن مریم مهنازم فرستادم که بره! موندیم من و

هانی و پدرم و مادر بزرگم و زینت خانم.

برای شب هر کسی پیشنهاد می داد! آخرش قرار شد که شام از بیرون بگیریم و بشینیم دور همدیگه و با هم حرف

بزنیم! بهترین پیشنهاد!

احساس می کردم حالم خیلی خوبه!

هر جمله ای که گفته می د و هر چیزی که از گذشته تعریف می شد. حالا مربوط به هر کسی که بود منو بیشتر وارد گذشته می

کرد و چیزای بیشتری یاد می اومد!

آخر شب بود. هانی رو خوابونده بودم. پدرم رفته بود که بخوابه! از پله ها رفتم بالا که قرصام رو از مادر بزرگ بگیرم.

وقتی در زدم رفتم تو دیدم خودش قرص ها رو برداشته و می خواد بیاد پائین. تا منو دید گفت "

-اومدی؟! داشتم می اومدم پائین!

-مر ۳۰ مادر بزرگ! یادم بود!

"قرصا رو گرفتم اما نخوردم. رو یه میل نشستم و گفتم"

-مادر بزرگ!

-جونم عزیزم؟!!

-سحر یادتون هست؟

-سحر؟ دوستت؟

-اره! یادتون هست؟

-اره! عزیزم!

-ازش خبر دارین؟

-مگه تو نداری؟

-چرا اما می خواستم بدونم که...

-رفت خارج دیگه!

"یه نفس راحت کشیدم!"

-فرودگه کار می کرد دیگه! دو ماه پیش م تلفن کرد. تو نبودی من باهاش حرف زدم! بهت گفتم که! برای چی می پرسی؟

"خیالم راحت شده بود!"

-هیچی! منظورم این بود که تازگی تلفن کرده؟

-نه! همون دو ماه پیش بود!

"بهش خندیدم و صورتش رو بوسیدم و شب بخیر گفتم که گفت"

-قرصات یادت نره!

"اومدم پایتن و رفتم یه سر به هانی زدم و رفتم تو اتاقم و در رو بستم و نشستم. باز باید فکر می کردم! کدوم قسمت از

خاطراتم نیست؟ می دونم که یه قسمت از خاطراتم رو با خودم ندارم! اینو فهمیدم! همون قسمتی که همه چیز به اون ارتباط

داره! اگه بفهمم مشکل حل شده!

بعد از برگشتنم فرزین کجا بود؟! کی دیدمش و باهاش حرف زدم؟! اسحر که اینجا نیومده پس حما من فرزین رو دیدم و

بهاش حرف زدم در غیر این صورت چطور برنامه هاش رو می دونستم؟!

چشماتو بستم!

برگشتم به روزایی که تازه اومده بودم ایران!

بعد از دید و بازدیدها چی شد؟! همون یه هفته دو هفته اول؟!!

باید بهش فکر کنم! حتما یادم می‌اد! اصلا چرا باید فراموش کرده باشم?!!

حتما باید یادم بیاد!

خیلی بخودم فشار می‌ارم!

تو باغ می‌گردم! ساعت‌های مختلف! می‌دونم که فرزین می‌اد!

احتمالا یا صبح زود و یا شب دیر وقت!

شاید ظهرها که همه خوابن و کسی نمی‌بیندش!

به هوای قدم زدن می‌رم تو باغ و به خونه احمدافا نزدیک می‌شم!

الان تقریبا یه هفته س که برگشتم ایران اما ندیدمش! شاید اصلا دیدن احمد اقا نمی‌اد! شاید احمد اقا می‌ره بهش سر می‌زنه!

زنه! شاید ازدواج کرده باشه!

چطور باید بفهمم؟! نم‌خوام از کسی بپرسم! نه از پدرم نه از مادرم و نه از مادر بزرگ!

زینت چگونه؟!!

نه! اون جاسوسه و می‌ره به مادر بزرگم می‌گه!

فقط می‌مونه احمد اقا! باید از احمد اقا بپرسم!

اما فعلا روده! باید یه هفته دیگه صبر کنم! حتما پیداش می‌شه! شاید فهمیده من برگشتم و نمی‌اد اینجا!

شاید مادر بزرگم سفارش کرده که چون من برگشتم دیگه این طرفا پیداش نشه!

باید صبر کنم!

یه هفته چیزی نیست! اما وقتی دیدمش چی بهش بگم؟! حتما خودش همه چیز رو می‌دونه! از احمد اقا پرسیده!

شاید ازدواج کرده باشه! خیلی وقته گذشته!

باید بفهمم! باید از احمد اقا بپرسم!

اما از کجا معلوم احمد اقا بهم بگه؟! اگه مادر بزرگ بهش سفارش کرده باشه که چیزی به من نگه نمی گه! یا ممکنه بهم دروغ

بگه! مثلا دروغی بگه که فرزین ازدواج کرده!

چطوری باید بفهمم؟!

اهان!

باید برم تو اتاق احمد اقا! وقتی می ره بیرون! در اتاقش همیشه بازه! می دونم!

وقتی می ره دنبال یه کاری باید برم تو اتاقش. از تو دفترچه تلفنش می تونم بفهمم! حتما شماره تلفن فرزین رو توش یادداشت

کرده! بعدش چی؟!

خب بهش تلفن می کنم و باهاش حرف می زنم!

اما بهش چی بگم؟!

بگم چند ساله پیش تنهاتم گذاشتم و حالا برگشتم؟!

چی بهم می گه؟!

اصلا جوابم رو می ده!

از فشار زیاد کمی سرم درد گرفت! اما مهم نیست! همینکه اینا یادم اومد عالیه! باید بیشتر سعی کنم!

بلند شدم و در پاسیو رو باز کردم و رفتم توش! ده دوازده تا مرغ عشق اونجان! روی شاخه های درختای کاج! تا وارد می شم و

همه شون تکون تکون می خورن! طفلکی ها رو از خواب بیدار کردم!

بر می گردم تو اتاقم.

همونجا رو می شینم و چشمامو می بندم!

باید بازم فکر کنم!

بعدش چی شد؟! چه جویری فرین رو پیدا کردم و باهاش حرف زدم؟!!

اون اومد خونه یا من رفتم جایی و دیدمش!

یادم نمی اومد!

سرم بیشتر درد می گیره

کی رفتم تو اتاق احمد اقا؟!!

اصلا رفتم یا نه؟!!

این قسمت از خاطراتم چرا گم شده؟!!

چرا چیزی دیگه یادم نمی اد؟!!

سردردم زیاد شده! دیگه نمی تونم تحملش کنم!

بلند شدم و قرصام رو خوردم و رفتم تو تختخوابم و دراز کشیدم.

می دونم کخ باهاش حرف زدم!

می دونم دیدمش!

چند بار!

اما باهاش حرف نزدم! فقط دیدمش!

از دور!

پس از کجا فهمیدم ازدواج نکرده؟!!

فرودگاه!

دوروز در هفته!

پارک!

-جمعه ها!

رستوران!

دوشنبه ها! نه سه شنبه ها!

چطوری اینارو فهمیدم؟!

سحر؟!

نه! نه! سحر ایران نیست! خیلی ساله رفته خارج!

پس چه جوری فهمیدم؟!

حتما احمد اقا بهم گفته! شایدم خودم فرزین رو دیدم؟!

حالا عیبی نداره! آگ

از خودش می پرسم!

وقتی دیدمش!

داره می اد!

از دور داره می اد!

لباس خلبانی پوشیده!

نه! گرمکن تنشه داره ورزش می کنه!

داره از دور می اد!

اروم!

می خواد بره به طرف دیگه! اما منو می بینه!

می اد طرف من!

فقط چند قدم باهام فاصله داره!

اما بهم نمی رسه

هونجا ایستاده داره گریه می کنه!

بخاطر رفتن من! به خاطر اینکه که زیر عهدم زدم!

به خاطر اینکه به شخصیتش توهین کردم!

به خاطر اینکه تنهاس گذاشتم!

نه!

بخاطر مادرم گریه می کنه!

سیاه پوشیده!

همه فامیل هامون سیاه پوشیدن!

همه گریه می کنن!

من نه!

پدرم سیاه پوشیده دراه گریه می کنه!

مادربزرگم همینطور!

فرزین کجاست؟!

رفته! وقتی فامیل هامون می ان اون نمی تونه بمونه!

همه باهم حرف می زنن!

دارن منو به مدیگه نشون می دن!

اسم سروش رو می شنوم!

حالا کسی گریه نمی کنه!

دارن می خندن!

دارن منو مسخره می کنن!

پشتم رو می کنم بهشون و می رم!

اما کجا؟!!

یه خیابونه!

اخرش معلوم نیست!

دارم می رم!

دو طرفش پر از درخته! همون درختا که تو باغ هست!

حالا رسیدم به باغ!

خسته شدم!

خوابم گرفته!

می خوام بخوابم!

می رم رو یه صندلی راحتی می شینم و چشمامو می بندم!

خوابم برده اما هه چی رو می بینم!

احمد افا داره از خونه می ره بیرون!

نشسته زمین و داره بند کفشش رو می بنده!

حالا نوبت اون یکی باشه!

بعد اون یکی!

هی بند کفشش رو می بنده اما بازم باز می شه!

چطور طول می کشه؟!

الان نیم ساعته که داره اینکارو می کنه!

صدای ماشین می ادا در باغ رو باز می کنم!

احمد افا سوار ماشین شده و داره می ره!

تند بر می گردم تو و می رم طرف اتاقش!

می رم تو!

دنبال دفتر تلفن می گردم!

پیداش می کنم و ورق می زنم!

اصلا حرف ف توش نیست!

همه ش رو نگاه می کنم!

نیست!

عصبانی شدم! دفتر رو پرت کردم به طرف و می ام برگردم که چشمم می افته به عکس فرزین!

چقدر فرق کرده!

چقدر لباس خلبانی بهش می ادا!

اما این چیه؟!

برای قشنگیه؟!

نه!

کی تا حالا برای قشنگی به قاب عکی روبان مشکی زده؟!

کدوم احمقی اینکارو کرده؟!

اصلا کسی به قاب عکس روبان نمی زنه!

مگه اینکه!

نه!

امکان نداره!

امکان نداره!

نه! حتما دروغه!

این از حقه های مادر بزرگمه!

به احمد اقا گفته اینکار بکنه که من! ...

امکان نداره!

نه! نه!

کار مادر بزرگمه!

می دونم!

الان می رم باهاش دعوا می کنم! می دونم این دفعه چیکار بکنم! بر می گردم!

احمد اقا تو چهارچوب در اتاق ایستاده و داره گریه می کنه!

با دست می زته تو پیشونیش و گریه می کنه!

می دونم همه ش دروغه!

می ام از بغلش رد شم و برم سراغ مادر بزرگم!

نمیداره!

به زور برم می گزدونه طرف عکس و می گه قشنگه؟!

می خوام از دستش فرار کنم!

نمیداره عکس رو بهم نشون میده!

می زنم زیر دستش و فرار می کنم و از اتاق میام بیرون!

کوه جلومه!

فرزین بالاش ایستاده!

داره بهم اشاره می کنه!

می خواد پیره پائین!

از همونجا بهش اشاره می کنم که پیره!

داد می زنم و می گم من برگشتم فرزین!

دیگه نمی رم!

نپر!

ترو خدا نپر!

دیگه نمی رم!

دیگه تنهات نمیدارم!

نپر!!

پرید!!!

فقط جیغ کشیدم و افتادنش رو تماشا می کنم!

فصل بیست و ششم

(به محض وارد شدن، مادرم سوال پیچم کرد!)

-چطور زود اومدی؟! طوری شده؟!!

نه، همینطوری!

-چیزی بهت گفتن؟!!

نه!

-پس چرا زود اومدی؟! اگه چیزی شده بگو!

-بخدا همینطوری! کاری نداشتن، اجازه دادن زودتر پیام خونه!

-خب الحمدالله! وضع که خوبه؟!!

-آره، خوبه!

(میترا نگاهم کرد. بهش لبخند زد و رفتم لباسامو عوض کردم. سهیل و ساناز دوئیدن طرفم. یه خرده باهاشون بازی و شوخی

کردم که دیدم میترا با دو استکان چایی اومد و بچه ها رو فرستاد پیش مادرم و به من اشاره کرد که برم تو اتاق.

رفتم تو اتاق و میترا اومد و نشستیم که گفت)

-طوری شده مریم؟!!

(دوباره بهش خندیدم و گفتم)

-برای چی فکر می کنی که طوری شده؟

-نمی دونم اما احساس می کنم که اتفاقی افتاده!

(با خنده چایی رو ازش گرفتم و گفتم)

-اتفاقاً می خواستم باهات حرف بزنم!

(آروم در اتاق رو بست و گفت)

-بگو! دلم شور افتاد!

-نه، نگران نباش! چیز بدی نیست!

-خب

(خنده م گرفت! اونم خندید و گفت!)

-فکر کنم خبرای خیلی خوبیه!

(بازم خندیدم و آروم آروم جریان خواستگاری کردن دکتر رو براش گفتم. در واقع چند تا جمله بیشتر نگفته بودم که با خنده

داد زد و گفت)

مامان! مامان!

-ا...! صبر کن!!

-مامان! بدو!

(یه مرتبه در باز شد و مادرم با صورت گرفته اومد تو و گفت)

-چی شده؟!

(اما وقتی خنده میترا و بعدش خنده منو دید، آروم شد که میترا گفت)

-ای یار مبارک بابا!

(مادرم با تعجب برگشت طرف من و مات بهم که بازم میترا گفت)

-مژده بده! ازش خواستگاری کردن!

-کی؟!؟!!

-دکتر!

-دکتر؟! صاحب کارش؟!

-بعله! بعله!

(مادرم به لحظه چهره اش از همدیگه باز شد اما دوباره کمی رفت تو هم و گفت)

-بچه ها به دقیقه برین تلویزیون رو روشن کنین بشینین پاش بینم!

(میترا سرشون به داد زد و گفت)

-برین بینم! بدوئین!

(وقتی بچه ها رفتن، مادرم در رو بست و نشست و طوری که موافقت و مخالفتش معلوم نبود، آروم گفت)

-خود دکتر؟!

(سرم رو تکون دادم که به نگاه به میترا کرد و آروم گفت)

-آخه دکتر!...

(به مرتبه میترا با عصبانیت گفت)

-مامان! خواهش می کنم!

(مادرم به لحظه سکوت کرد اما بعد گفت)

-دکتر چند سال شه؟!

(میترا به نگاه بهش کرد و با همون عصبانیت اما با کنترل گفت)

-هزار سال! دو هزار سال! حالا که چی؟!

-تو جوونی! نمی فهمی!

من جوونم؟! من نمی فهمم!

(آروم دستش رو گرفتم! برگشت نگاهم کرد و کمی آروم شد و با ملایمت گفت)

-بخشین مامان جون اما شما اشتباه می کنین! شما چقدر از بابا کوچکترین؟

-اون خیلی فرق می کنه!

-چند سال؟!

(مادرم آرام گفت)

-یازده سال!

-یازده سال یعنی یه نسل! وقتی اختلاف سنی دو نفر به یه نسل رسید، اگه بشه دو نسل، دیگه فرقی نمی کنه!

-دوست داشتن و محبت چی؟!

-اون بوجود می آد! بعد از ازدواج!

-اون وقت زن خوشبخت می شه؟!

-شما خوشبخت بودین؟!

-خب آره!

-خوشبختی رو تو چی دیدین؟! چند تا مسافرت رفتین؟! چند بار بابا تونست براتون مثلاً یه تیکه طلا بخره؟! قول چه زمانی رو

بهتون داد که صاحب خونه تون کنه؟! اگه خدایی نکرده یه اتفاق برای بابا بیفته، با حقوقی که بهش می دن می تونین حتی اجاره

این خونه رو بدین؟! اگه الان زبونم لال زبونم لال یه عملی، جراحی چیزی پیش بیاد می تونین خرج بیمارستان رو بدین؟ مامان!

مامان! چند بار در ماه گوشت می آد تو این خونه؟!

(مادرم آرام گفت)

-من این چیزارو هیچوقت از باباتون نخواستم! همینجوری م خوشبخت بودم!

-بابا چی؟! چند بار نتونسته این چیزا رو براتون فراهم کنه خجالت کشیده!

از خودش؟! از شما؟! از دختراش؟!

(مادرم هیچی نگفت)

-بابا باید تا کی دو شیفت کار کنه؟! تا کی؟! تفریح تون چیه?!

-شماها! شماها تفریح مائین! شما دلخوشی مائین!

-ماهام که تفریح شمائیم تو بدبختی موندین! این روزگار منه! آخه من با این وضع م چه تفریح و دلخوشی ای می تونم برای

شما باشم؟! این دو تا بچه که تکلیف شون معلوم نیست چه تفریحی می تونن برای شما باشن؟! شما وقتی این دو تا بچه رو با

این وضع می بینین دلخوش می شین?!

(مادرم سرش رو انداخت پائین!)

-شما می دونین علی پیش من گریه کرد؟! شما می دونین به من چی گفت؟! شما می دونین وقتی یه مرد، با گریه به زنش می

گه که خودمو فروختم تا تو و بچه ها راحت زندگی کنین یعنی چی؟! شما می دونین من دیگه رغبت نمی کنم به علی نگاه کنم!؟

اگر چه که تو دلم می دونم برای چی اون کارو کرده!

مامان ترو خدا دست بردارین! عشق تو آسایش و راحتی بوجود می آد! وقتی که مرد تونست زنش رو از هر نظر تامین بکنه!

وقتی اجاره خونه عقب افتاد! پول آب و برق رو ندادین! یخچال خالی بود، صحبت عشق رو کردن خیلی چی بگم؟! سادگیه!

مادر من! همه که مثل شما بردبار و صبور و فداکار و از خود گذشته نیستن؟! هر کسی رو خدا یه جور خلق کرده! یه نفر

تحمل سختی رو داره، یه نفر نداره!

شما برو تو دادگاه ها ببین چرا انقدر زن و شوهر اومدن که از همدیگه جدا بشن?!

(بعد برگشت طرف من و گفت)

-ببین مریم جون! عشق یه مدت کوتاهه! بعدش می شه عادت! عادت م بعد از یه مدت می شه دوست داشتن! دوست داشتن

کسی که بتونه ازت حمایت کنه! حالا چه مالی چه معنوی! وقتی مالی نبود، معنوی ام نیست! یعنی نمی شه باشه! شکم گرسنه

نون می خواد! بچه خرج داره! زندگی با باد هوا نمی گذره!

(خیلی عصبانی شده بود. استکانش رو برداشت و یه خرده ازش خورد. همگی ساکت بودیم که مادرم آروم گفت)

-چه جور آدمی این دکتر؟

(یه لحظه به دکتر فکر کردم و بعد گفتم)

-آقا! فهمیده! با انصاف! مهربون!

-اون وقت تو ازش خوشت می آد؟!

(سکوت کردم که میترا گفت)

-بگو مریم جون! خجالت نکش! تو ازدواج آدم نباید خجالت بکشه! صحبت یه عمر زندگیه! چهار پنج روز که نیست! بگو!

(یه خرده فکر کردم و گفتم)

-دکتر خیلی خوش تیپه! شیک پوش و خوش تیپ! قیافه شم با اینکه پنجاه و چند سال شه، بد نیست!

خیلی ملایمه! خیلی مؤدبه!

(دیگه چیزی نگفتم که میترا گفت)

-جواب اصل کاری رو ندادی! ازش خوشت می آد یا نه؟! یعنی اگه باهاش ازدواج کنی، در آینده، دوستش خواهی داشت یا نه!

اینو بگو!

-چی بگم آخه؟!

-بخدا قسم مریم اگه درست و بی خجالت حرف دل ت رو نرنی، همین الان دست بچه ها رو می گیرم و از این خونه می رم!

قسم خدا رو خوردم که باور کنی!

من ترو دوست دارم! خودت می دونی برات چیکار کردم! برای همین م نمی خوام یه سرنوشت مثل من بیاد سراغ تو!

حالا هر چی تو دلت هست بریز بیرون! یالا!!

(طوری با خشم و تاکید حرف زد که فهمیدم اگه الان خواسته هام رو نگم حتماً بلند می شه و می ره! برای همین م آروم گفتم)

-راستش عشق فقط این نیست که مثلاً به پسر جوون بیاد خواستگاری آدم! خب اگه به جوون از نظر مالی در شرایط مناسبی

باشه چه بهتر اما....

(زود میترا گفت)

-اما به جوون تو سن و سال پائین هیچوقت شرایط مناسب مالی نداره! اونایی م که دارن می رن با کسایی ازدواج می کنن که هم

سطح خودشون باشن و دنبال من و تو نمی آن! اینو بگو! راحت بگو! دختر خاله سیما! سی سال شه و هنوز تو خونه س! دختر

عمه زیبا! بیست و هشت نه سال شه و هنوز شوهر نکرده! اینا یعنی چی؟! چند تا دختر تو فامیل براتون اسم ببرم که همین

سرنوشت رو دارن؟!!

(دوباره استکانش رو برداشت و ته چایی ش رو خورد.

آروم گفتم)

-مامان جون، منم خیلی خواسته ها تو زندگی دارم! وقتی به مرد به دختر رو دوست داشت و باهاش ازدواج کرد و تامینش کرد

خب تو دل اون دترم عشق به وجود می آد دیگه!

(میترا همونجور که نگاهم می کرد گفت)

-پس تو از دکتر بدت نمی آد؟!!

(هیچی نگفتم که گفت)

-حالا می آئیم سر مسئله دیگه! دکتر حاضره مثلاً هزار سکه طلا مهر کنه؟

-از نظر مالی هیچ حرفی نداره! حتی گفته....

(به مرتبه حرفم رو خوردم که میترا گفت)

-چی گفته؟!!

-هیچی!

-راست بگو بینم چی گفته؟

-هیچی! چیز مهمی نیست!

-چرا! هست! من خواهر بزرگترتم! ایشونم مادرته! باید همه چیز رو به ما بگی!

(یه لحظه فکر کردم و بعد گفتم)

-دکتر گفته همه جوری حاضره به ما کمک کنه! آخه من قبلاً گفته بودم که می خوام مدرکم رو بگیرم و برم سر کار که بتونم به

خونواده م کمک کنم! یعنی دیگه نذارم بابا دو شیفت کار کنه!

(سکوت برقرار شد! یه مرتبه مادرم بلند شد و از اتاق رفت بیرون. گریه ش گرفته بود!

میترا اومد جلو و منو بغل کرد و زد زیر گریه! خودمم گریه م گرفت! گریه که یعنی چند قطره اشک!

وقتی آروم شدیم میترا گفت)

-بین مریم! من می دونم که پول همه چیز نیست اما خیلی چیزها هست! پول عشق می آره! پول محبت می آره! پول محبت می

آره! پول احترام می آره! پول دوام زندگی می آره!

متاسفانه! برای بعضیا که اینطوریه! باز متاسفانه!

وقتی پول نبود احساسات تغییر می کنه! عشق می شه نفرت! دوستی می شه دشمنی! برو تو دادگاه ها بین عوامل طلاق چی

آهستن!

وقتی تو خونه شخصی ت نشستی و از نظر مالی تامین بودی، عاشق شوهرت می شی! حالا خوب فکر کن! باید یه محبت اولیه

وجود داشته باشه! بعد همه چی درست می شه!

به آینده فکر کن! به سرنوشت مامان! به زندگی من! به کار کردن بابا تو این سن و سال! به این که بیچاره پول نداره یه وکیل

برای من بگیره! وقتی یه روز از کارش می زنه که بره دنبال کار من، اون روز خرجی خونه لنگه! من نمی خوام تو بدبخت بشی!

حالا به هر صورت! چه از این ور چه از اون ور!

وضع مالی شون در چه حده؟!

-عالی! خونه دو سه هزار متر! یکی دو تا ویلا! بیمارستان! جراحه دیگه!

-ترو دوست داره یا همینطوری می خواد باهات ازدواج کنه!

-فکر کنم دوستم داره!

اگه برات مایه بده معلومه دوستت داره! جوابی که بهش ندادی؟!

-نه! می خواستم با شمام مشورت کنم!

-کار خوبی کردی. بذار من برم با مامان صحبت کنم!

(اومد بلند شه که انگار پشیمون شد و نشست و گفت)

-خودت چی؟!

-چی؟!

-می خوام باهاش ازدواج کنی یا نه؟!

-راستش!...

-درست جواب بده مریم! آره یا نه؟!

(خندیدم و سرم رو انداختم پائین که اونم خندید و همونجور که بلن می شد گفت)

-سکوت علامت رضاست! حالا با خنده م که توام بشه دیگه هیچی! ایشالا مبارکه! امیدوارم خوشبخت بشی مریم! مطمئن باش

بعد از یه مدت برات هم شوهر می شه هم پدر و هم مادر هم همه کس! مردای جا افتاده دیوونگی های جوونا رو ندارن که مثل

من بدبخت بشی و با دو تا بچه!...

(دیگه بقیه ش رو نگفت و از اتاق رفت بیرون!

اون شب وقتی پدرم اومد، فقط همون اول برای سلام کردن رفتم جلوش و بعدش رفتم تو اتاق و با بچه ها بازی کردم. مامان و

مریم داشتن با پدرم حرف می زدن! مریم مامان رو راضی کرده بود! عصری دو ساعت باهاش حرف می زد! طوری که وقتی تو اتاق بودم صدای مادرم رو می شنیدم که با نظر مثبت با پدرم حرف می زنه!

تا وقت خواب از اتاق بیرون نیومدم و بعدشم که همگی گرفتیم خوابیدیم! می دونستم که پدرم احتمالاً فردا باهام صحبت می کنه! حتماً کمی زودتر می آد خونه که با همدیگه حرف بزنیم! تمام فردا رو هم خودش فکر می کنه! فکر یا حساب کتاب! نه حالا برای خودش! برای آینده من، با در نظر گرفتن گذشته میترا!

تقریباً نزدیک پنج صبح بود که موبایلم زنگ زد! از خواب پریدم اما نمی دونستم که صدای چیه!

یه خرده بعد تازه متوجه شدم که از روی میز برداشتمش و جواب دادم! گلشن خانم بود! خیلی خیلی ناراحت! با یه صدای

غمگین و وحشت زده گفت)

-الو! مریم! منم! گلشن!

-الو! گلشن خانم! شمائین؟!

-آره عزیزم! ببخشین!

-طوری شده؟!؟!!

-می دونم بی موقع س اما...

(ساکت شد! انگار گریه ش گرفت!)

-گلشن خانم! چی شده؟!!

-کیمیا!

-کیمیا چی؟!!

حالش خوب نیست!

-چرا؟! چی شده؟!!

-اگه می تونی خودتو برسون!

-الان می آم!

-احمد آقا رو می فرستم دنبالت! دکتر راستانم الان می آد!

-من خودم می آم!

-نه! احمد آقا آماده س! زود می رسه!

-باشه! باشه! فعلاً خداحافظ!

(موبایل رو قطع کردم! پدرم و مادرم و میترا بیدار شده بودن و منتظر که ببینن چی شده! براشون جریان رو گفتم! پدرم زیاد راضی به نظر نمی رسید اما هیچی نگفت!

تند کارامو کردم که چند دقیقه بعدش زنگ زدن. احمد آقا بود. از مادرم اینا خداحافظی کردم و رفتم پائین!

احمد آقام حال خوشی نداشت. تند سوار شدم و حرکت کردیم و یه ربع بعد رسیدیم!

سریع پیاده شدم و رفتم تو. از نزدیک تراس دیگه صدای کیمیا رو می شنیدم! یکی دو تا جیغ! بعد صدای گریه که وسطاش یه چیزایی م می گفت!

تند رفتم تو! همه ش فکر هانی بودم که الان چه حالی داره!

از سالن گذشتم و رفتم تو راهرو پشت آشپزخونه و رفتم تو اون یکی سالن! در اتاق کیمیا بسته بود!

آروم در رو باز کردم و رفتم تو!

فکر نمی کردم وضع انقدر بد باشه! کیمیا رو تخت نشسته بود و سرش رو گذاشته بود رو زانوهاش! یه لحظه جیغ می کشید، یه

لحظه گریه می کرد و یه لحظه می گفت من کشتمش! من کشتمش!

گلشن خانم این طرف تخت نشسته بود و دکتر خیلی درهم و کلافه اون طرف!

تا دکتر و گلشن خانم متوجه اومدن من شدن، انگار یه کم قوت قلب گرفتم!

گلشن خانم با دست با حالت استیصال به اشاره به کیمیا کرد و سرش رو تکون داد! دکتر فقط نگاهم کرد! سریع رفتم جلو که

جاش رو داد به من!

نشستم بغل کیمیا و صداش کردم!

-کیمیا! کیمیا جون!

(سرش رو بلند کرد و مات شد به من!)

-چی شده؟!

-کشتمش مریم! کشتمش!

-کی رو؟!

-فرزین رو! من کشتمش!

کی اینو گفته؟!

(به مرتبه جیغ کشید و گفت)

-یادم اومد! همه چی یادم اومد!

(دکتر گوش هاش رو گرفت و سرش رو محکم زد به دیوار! دلم خیلی براش سوخت!)

-اگه یادت اومده پس برای چی می گی که تو کشتیش؟!

-من کشتمش! من!

(برگشتم طرف گلشن خانم و گفتم)

-قرصاش کجاست!

-بالا! تو اتاق من!

(تند بلند شدم و رفتم تو سالن و از پله ها رفتم بالا و از تو اتاق گلشن خانم قرصای کیمیا رو برداشتم و سریع برگشتم پائین و

یه لیوان آب از تو آشپزخونه آوردم و رفتم تو اتاق کیمیا! داشت گریه می کرد و زیر لب هی می گفت من باعثش بودم! من کشتمش!

رفتم بغلش کردم و آرام گفتم)

-تو اشتباه می کنی کیمیا جون! اینطوری که فکر می کنی نبوده!

(همونجور که تو بغلم بود گفت)

-چرا! چرا! همه چی یادم اومد! اون به خاطر من خودکشی کرد!

نه! اصلاً! کی اینو به تو گفته؟!!

-خودم دیدم! خودم دیدم!

-تو که اینجا نبودی! چه جوری دیدی؟!!

-تو خواب! تو خواب!

-اون فقط خواب بوده همین!

(سرش رو از تو بغلم در آورد و نگاهم کرد که گفتم)

-تو اول این قرصا رو بخور تا من بهت بگم جریان چی بوده!

(قرصا رو بردم طرفش که سرش رو برد عقب!)

-اگه نخوری بهت نمی گم آ!

(نگاهم کرد! اشک همینجوری از چشماش می اومد پائین!)

یوآش قرصا رو بردم جلو که دهنش رو باز کرد و منم گذاشتم شون روی زبونش و لیوان آب رو بردم جلو که یه خرده خورد!

وقتی خیالم راحت شد آرام بهش گفتم)

-گوش کن ببین چی می گم کیمیا جون! اصلاً اونطوری که فکر می کنی نبوده!

-چرا مریم! بوده! بوده! من همه چی یادم اومد!

-تو چی یادت اومده؟!

-خودم دیدم!

-چی رو دیدی؟!

-عکسش رو! تو اتاق احمد آقا! بهش روبان زده بودن!

-خب! که چی؟!

-همه به من گفتن که مُرده! فقط گفتن مُرده!

-خب همینطورم بوده!

-دفترش! برام نوشته بود! خودش! با خط خودش!

-دروغ بوده!

(یه جیغ کشید و گفت)

-نه!!

-چرا! دروغ بوده! اصلاً خودکشی ای در کار نبوده!

-دروغ می گی!!

-دروغ نمی گم! تو آروم باش تا بهت بگم!

-آروم! آروم!

-من تا حالا بهت دروغ نگفتم کیمیا! اون خودکشی نکرده!

باور کن! باور کن!

-خودش برام نوشته بود!!

-دروغ بوده! می خواسته ترو عذاب بده!

(دوباره جیغ کشید و گفت)

-نه!!

(تشنج گرفته بود! پاهاش مرتب می پرید! وضعیت بدی داشت!)

-پاهام! پاهام!

(دکتر سریع اومد جلو و با دست پاهاش رو گرفت! بیچاره آروم داشت گریه می کرد!)

-کیمیا! کیمیا! آروم باش! گوش کن! فرزین می خواسته بعد از تو ازدواج کنه! خواستگاری م رفته بودن! عاشق یه دختر دیگه

شده بوده دیوونه!

(دوباره جیغ کشید و گفت)

-دروغه!! دروغه!!

(منم یه جیغ سرش کشیدم و گفتم)

-راسته! همه ش راسته! اون فقط می خواسته از تو انتقام بگیره! اون چیزا رو مخصوصاً نوشته و مخصوصاً دفتر خاطرات رو

گذاشته تو لونه کلاغ آ که تو پیداش کنی و بخونی و عذاب بکشی!

(خودم از صدای خودم تعجب کردم! کیمیا مات شد بهم! انگار اثر داشت! ساکت شده بود و منو نگاه می کرد که معطل نکردم

و گفتم)

-تو ساده و هالویی! اون داشته ازدواج می کرده! چرا نمی فهمی! داشته زن می گرفته! درست شیش ماه بعد از رفتن تو! هیچ

عشقی در کار نبوده! هیچ انتظاری در کار نبوده! همه ش دروغ! همه ش حقه بازی بوده!

بعد از رفتن تو، یه هفته فقط ناراحت بوده! بعدش یه ماشین براش می خرن و همه چی تموم می شه! عشق ترو با یه ماشین

عوض کرده! می فهمی! اینو بده تو کله ت! اون دفتر خاطرات و هر چی توش نوشته شده، همه ش دروغه! می خواسته ترو

اذیت کنه!

(آروم شده بود! حالا یا تأثیر قرصا بود یا از جیغ من ترسیده بود و جا خورده بود!

آروم گفت)

-مریم! مریم!

-بخدا دارم بهت راست می گم کیمیا! اگه باور نمی کنی از احمد آقا پرس! ما تحقیق کردیم! بعد از رفتن تو، اونم رفته سر

زندگیش! مثل خودت! مثل همه!

رفته با دوستاش گشته، کیف کرده، خوش گذرونده! اون وقت تو، این همه مدت خودتو عذاب دادی!

(سرش رو گذاشت رو زانوم و آروم گفت)

-اون عاشقم بود! عاشقم بود!

-بود اما وقتی دید که تو رفتی، رفت و عاشق یکی دیگه شد! کسی که عاشق تو بوده و هنوزم هست پدرته! مادر بزرگ ته! اونان

که عاشق تو هستم! دخترته که عاشق توئه! فرزین بعد از تو رفته دنبال زندگیش! اون دفتر خاطرات یه مشت حرفای بچه گونه

بوده!

(سرش رو بلند کرد و با گریه گفت)

-پس چرا رفته و از کوه پریده پائین؟!!

-از کوه نپریده پائین! زمستون می ره کوه! همه جا برف بوده و یخبندون! پاش لیز می خوره و می افته پائین! دوست شم باهات

بوده! اون همه رو تعریف کرده!

آروم گفت)

-داری بهم دروغ می گی که من آروم بشم!

-نه به جون خودت! نه به جون مادرم! نه به جون پدرم!

نه به خدا قسم! دارم بهت راست می گم! ما همه چیز رو می دونیم! اون اصلاً منتظر تو نمونده! قرار بوده ازدواج کنه! براش رفته بودن خواستگاری! حتی نامزدم کرده بودن! باور نمی کنی از احمد آقا پیرس! می خوام دوستش رو خبر کنیم بیاد و برات بگه که بعد از رفتن تو چیکار کرده؟! با چند نفر بوده؟! سرش کجاها، گرم چه کسایی بوده؟!

(داشت دیگه آرام گریه می کرد! یواش گفت)

-اون دوستم داشت!

-آره اما یه عاشق دوران جوونی که با رفتن تو تموم شد! حالا اگه تموم نشده، خیلی کم رنگ شده! اون دوست داشته اما نه انقدر که نتونه بدون تو زندگی کنه!

-پس کوه چی؟!

-بی احتیاطی! بدون لوازم رفته بوده کوه و می خواسته بره بالا! همین! یه حادثه بوده! یه اتفاق! یه بدشانسی! اصلاً مسئله خودکشی و این چیزا نبوده! کسی که بخواد خودکشی کنه نمی ره از بالای کوه خودش رو پرت کنه پائین که! این همه جا! این همه ساختمان بلند! کوه برای چی؟! هزار و یک راه برای خودکشی بوده! چرا باید بره بالای کوه؟!

اونم وقتی که نزدیک عروسی شون بوده! اون اگه عاشق بی قرار تو بود که نمی رفت خواستگاری یکی دیگه!

نمی گم ترو دوست نداشته! اما بعد از رفتن تو متوجه می شه که هیچ تناسبی بین تون وجود نداشته! برای همین م می ره سراغ زندگی خودش! تو ساده بودی که تا حالا اینطوری فکر می کردی! فرزین یه پسری بوده که تو این خونه بزرگ شده! در اثر دیدن هر روزه تو عاشقت شده! بعدشم همه چی تموم شده و هر کسی رفته به راه خودش! همین!

انگار قرصاً کاملاً اثر کرد چون درازکشید و چشماشو بست. منم آرام آرام باهاش حرف زدم. مرتب بهش می گفتم که فوت فرزین اتفاقی بوده و اون هیچ نقشی توش نداشته! تو همین موقع زنگ زدن! دکتر راستان بود!

با عذر خواهی اومد تو و گفت که باید برای تهیه دارو می رفته بیمارستان. وقتی فهمید که به کیمیا قرص دادم گفت کار خوبی

کردی و بعدش یه آمپول بهش زد. البته کیمیا دیگه تقریباً خواب بود!

وقتی اوضاع یه خرده آروم شد سراغ هانی رو گرفتم. معلوم شد که تا کیمیا شروع کرده به جیغ کشیدن و زینت خانم هانی رو

می بره بالا تو اتاق گلشن خانم!

رفتم بالا. طفلکی یه خرده گریه کرده بوده و بعدش خوابیده! زینت خانم بهش گفته که مامانش خواب بد دیده و ترسیده! واقعاً

عجب بساطی درست شده بود!

برگشتم پائین. همه تو سالن کوچیکه نشسته بودن. تند رفتم تو آشپزخونه و چند تا نسکافه درست کردم و بردم براشون! دکتر

وضع خوبی نداشت! گلشن خانمم همینطور! راستان به هر دو قرص داد و گفت که فقط آروم شون می کنه.

نیم ساعت بعدم، وقتی نبض کیمیا رو چک کرد، بلند شد رفت. به زور گلشن خانم و دکتر رو فرستادم که کمی استراحت کنن و

خودم تو اتاق کیمیا رو یه مبل نشستم!

قرار شده بود که وقتی بیدار شد، اگه حالش بهتر بود که همونجا تو خونه بمونه و دکتر راستان معالجه ش رو ادامه بده. اما اگه

حالش بهتر نشد بیرنش آسایشگاه دکتر.

یه کتاب برداشتم و شروع کردم به خوندن. خوندن که نه! سرم رو باهاش گرم می کردم!

تقریباً ساعت نه و نیم بود که دکتر اومد پائین. یه خرده بهتر به نظر می اومد!

به خاطر این که بی موقع به من تلفن کردن خیلی عذر خواهی کرد و خیلی م تشکر از این که تونسته بودم کمی کیمیا رو آروم

کنم! می گفت بقدری حال خودش بد بوده که به فکر قرصای کیمیا نیفتاده!

نیم ساعت بعدم گلشن خانم اومد پائین و بعدش هانی. طفلک خیلی ناراحت بود. بردمش تو باغ و باهاش حرف زدم و بهش

قول دادم که تا چند روز دیگه حال مامانش خوب خوب می شه!

تقریباً نزدیک ظهر بود که دکتر راستان برگشت و کیمیا رو معاینه کرد و یه آمپول دیگه بهش زد! می گفت باید چندین ساعت

بخوابه تا کاملاً آروم بشه!

خواب خواب بود و از صورتش معلوم بود که راحت خوابیده و خواب های ناجور نمی بیند!

دکتر راستان یه بار دیگه م ساعت هفت شب اومد و باز همونجور تو خواب یه آمپول بهش زد و سفارش کرد که اگه احیاناً بیدار شد و حالش بد شد باهاش تماس بگیرم.

راحت خوابیده بود و به نظر نمی رسید که حالا حالاها اثر آمپول از بین بره!

قرار شد اون شب من اونجا بمونم، به خونه تلفن کردم و جریان رو گفتم هر چند که مادرم دو ساعت دوساعت زنگ می زد!

اون شب هانی رفت بالا پیش گلشن خانم خوابید و منم تو اتاق هانی که اگه کیمیا بیدار شد حواسم بهش باشه!

آخرین بارم ساعت دوازده بود که بهش سر زدم. راحت خوابیده بود و منم رفتم خوابیدم.

فصل بیست و هفتم

"بیدارم اما نمی خوام چشممو باز کنم! نمی خوام بدونم ساعت چنده! نمی خوام بیدار باشم اما دست خودم نیست!

به زور از جام بلند شدم. دنبال قرصام می گردهم! می خوام بازم بخوابم اما پیداشون نمی کنم!

نمی دونم بقیه کجان! تو سالن هیچکس نیست! رفتم طرف اتاق هانی! یادم می اومد که جیغ می کشیدم و گریه می کردم! اون

موقع هانی کجا بوده؟! حتما خیلی خیلی ناراحت شده و همه ش گریه می کرده! چه مادر بدی بودم من!

رفتم تو اتاقش. اول فکر کردم خوابیده اما وقتی رفتم جلو دیدم هانی نیست! رفتم جلوتر! مریم بود!

یه لحه به صورتش نگاه کردم! یادم اومد که داشت باهام حرف می زد! همه چیزایی که گفته بود یادم اومد! تو خایم حرفاش رو

می شنیدم و مرتب جمله هاش برام تکرار می شد!

احساس کردم می خوام باهاش حرف بزنم اما دم نمی اومد از خواب بیدارش کنم!

برگشتم بیرون و رفتم تو اتاقم و رو مبل نشستم!

پس این چیزا بود که فراموش کرده بودم!

این قسمت از خاطراتم گمشده بود!

کاش پیداشون نکرده بودم!

کاش تو همون بیخبری می موندم و نمی فهمیدم چه کاری کردم!

چطور وجدانم می تونه تحمل کنه که باعث یه مرگ شده بودم!

مرگ کسی که دوستش داشتم!

اما پس حرفای مریم چی؟!؟

یعنی دروغ می گفت؟!؟

مریم اهل دروغ نیست!

چه چیزی حقیقت داره؟!؟

وقتی برای آرامش دیگران دروغ بگیم می شه حقیقت؟!؟

با حقیقت همون چیزایی تلخه که نمی خوایم بدونیم؟!؟

"یه سیگار روشن کردم!"

پدرم الان کجاست؟!؟

مادربزرگم هانی؟!؟

حتما هانی بالا پیش مادربزرگه! طفلک چی کشیده؟! همه شون؟!؟

چقدر ادم بدی م من!

یادمه رفتم تو اتاق احمد اقا و عکس فرزین رو دیدم!گ

یه ساعت شادیم بیشتر اونجا بودم!

نشسته بودم و گریه می کردم!

بعدش اومدم بیرون! به هیچکس چیزی نگفتم!

فقط مادرم!

از اون بود پرسیدم!

اونم خیلی سربسته و خیلی بی تفاوت بهم گفت که فرزین رفته کوه و پرت شده پائین!

منم باور کردم!

پس چی شد که...؟!

چی شد که چی؟!

چی شد که اینطوری شدم؟!

یعنی اینکه همه چیزو فراموش کردم!

به این چی می گن؟!

فراموشی؟! انسیان؟!

نه!

شاید اسم دیگه داشته باشه!

چی شد که به این حالت که اسمشم نمی دونم دچار شدم!

بعد از فوت مادرم بود یا قبلش؟!

بعدش بود!

وقتی تنها شده بودم!

دفتر!

اره دفتر!

دفتر رو پیدا کرده بودم!

برام علامت گذاشته بود!

یه روبان قرمز!!

کهنه و رنگ و رو رفته اما مشخص!

چرا روبان قرمز؟!

چون من اکثرا به موهام روبان قرمز می بستم!

برای همینم متوجه ش شدم!

روی درختی که کلاغا لونه نداشتن!

گتو اون لونه خالی!

بعدش چیکار کردم؟!

یه بعد از ظهر رفتم بالا!

دفتر اونجا بود!

اوردمش پائین . همونجا پای درخت خوندمش!

خودکشی کرده بود!

به خاطر من!

خودش نوشته بود!

گیه ماه بعد از رفتن من!

پس مریم چی می گفت؟!

دروغ یا راست؟!

بعد از اون چی شد؟!

بازم به کسی چیزی نگفتم؟!

بعدش چی؟!

تو خودم فرو رفتم!

جای حرف زدن سکوت کردم!

و چقدر سکوتم طول کشید؟!

و به چه قیمتی؟!

اما از کجا معلوم بهم راست می گن!

اینبار نباید سکوت کنم!

باید بدونم!

از مادر بزرگم نفرت پیدا کرده بودم!

از پدرمم همینطور!

از خودمم همینطور!

چند وقت تو خودم بودم؟!

تو خودم نه بیرون از خودم!

بیرون از این دنیا!

اونجا فرزین رو می دیدم!

در تخیلم!

اون اونجا بود!

همیشه!

ومن می دونستم کجاست!

من نمی دونستم اون کجاست!

اون می دونست من دلم می خواد کجا باشه!

اسم این بیماری چی می تونه باشه؟!

یه بیماری روانی؟!

یعنی من روانی بودم؟!

نه! نه! نباید اینطوری باشه!

باید برگردم به واقعیت!

اما واقعیت چیه؟!

از کجا حقیقت رو بفهمم؟!

از کی پیرسم؟!

فقط مریم!

باید بیدارش کنم!

گریه م گرفته بود اما گریه نمی کردم!

می دونستم باید غمگین باشم اما نبودم!

حتما اثر قرصایی که خوردم!

امپول م بود!

اره! اون دوست پدرمم بهم امپول می زد! همونکه!...

پس اون یه دکتر بوده!

حتما به روانپزشک!

وای خداجون! شدم به بیمار روانی کامل!

باید با مریم حرف بزنم!

اون همه چیز رو می دونه!

چاره ندارم! باید بیدارش کنم!

فصل بیست و هشتم

"احساس کردم یکی نشست رو تخت! از جام پریدم! اتاق تاریک بود! یکی رو تخت نشسته بود! ترسیدم!"

-مریم!

"کیما تویی؟!"

"چطور نفهمیدم که بیدار شده؟! مثلا من باید مواظبش باشم! کاش تو اتاقش رو مبل می خوابیدم!"

-باید باهات حرف بزنم!

-خوبی؟! بهتری?!"

اره!

"از تخت اومدم پایین و گفتم"

-ارومی?!"

-اره. با اون قرصا و امپولا! مگه میشه ادم اروم نشه؟!"

"فهمیدم همه چی یادشه!"

-گرسنه ت نیست؟"

-نه! نمی دونم!"

-می خوام برات یه چیزی درست کنم؟

-نه! می خوام باهات حرف بزنم! بریم تو باغ!

"دو تایي اروم از خونه رفتيم بيرون و رفتيم تو باغ. چراغاي باغ روشن بود و تو اون موقع شب با صدای جیرجیرک ها و قور قور

پرنده ها که با اومدن ما بيدار شده بودن فضای خیلی خیلی قشنگی رو ایجاد کرده بودن!

نسیم اروم می وزید و برگ درختا اروم اروم تکون می خورد!

یه بوی نم خیلی خوبی م تو هوا بود!

دو تایي رفتيم و رو يه نیمکت نشستيم که گفت "

-چقدر اين چند وقته تو اذیت شدی!

-همونکه تو حالت خوب شد به همه چی می ارزه!

-يعنی من الان حالم خوبه؟

-اره ديگه! يه قسمت از گذشته رو فراموش کرده بودی و حالا يادت اومد! همين!

"يه خرده نگاهم کرد و بعد گفت "

-يعنی مشکل من فقط همين بود؟! "

-اره! دکتر راستان گفت!

-دکتر راستان؟! همون که بهم امپول زد؟! "

-اره!

-پس اون موقعی م که اومده بود اینجا!.. "

-اره! همون موقع گفت که اگه اون قسمت از گذشته يادت بياد حالت خوب می شه که شد! خدا رو شکر!

"دوباره يه مدت نگاهم کد و گفت "

-مریم! واقعا چی شد؟!

-من فقط حقیقت رو بهت می گم! اگه باور نکردی فردا بهت ثابت می کنم!

بد از این که تو رفتی خارج فرزین یه هفته ای ناراحت بود و بعدش می اد به احمد می گه که یه ماشین بخره که می خره! دیگه فرزین می ره دنبال کیف و گشت و گذار خودش!

یه چند ماه بعدم که حقوش خوب شده بود می اد و مگه من زن می خوام! احمد اقام به چند تا از اقوامش می گه که اگه دختر خوب سراغ دارن بگن. اونام یه دختر پیدا می کنن و اینام می رن خواستگاری و بعد خواستگاری و بعدشم نامزدی!

فقط گویا یه دوست بد به پست فرزین خورده بوده که هممش ورش می داشته وبا هم می رفتن گردش و این چیزا! یه روزم با همدیگه می رن کوه! بدون وسایل و تجهیزات! زمستونم بوده و همه جای کوه پر از برف! پاش لیز می خوره و می افته! همین!

واقعیت همینه که شنیدی!

-یعنی اون به خاطر من خودکشی نکرده؟!

-اون اصلا خودکشی نکرده!

-پس اون دفتر!...

-همه ش دروغ بوده و هذیان های جوونی! تاریخ ها رو هم می تونی چک کنی!

"یه خرده ساکت شد و بعد گفت"

-مریم!

-هان؟

-می دونی الان تو درون من چیه؟

"نگاهش کردم!"

-نمی دونم می فهمی یا نه؟! تو این سرم فقط جنگه! جنگ و نبرد!

-حتما با وجدانت!

-می خوام ازاد بشم اما!...

-می خوام باهات راحت حرف بزوم؟! یعنی خیلی راحت؟!

-بگو هی چی می خوام بگو!

-تو هالوی عزیزم! یه دختر خوشگل و خوش اندام هالو و ساده با یه ثروت زیاد! خیلی ا برات دندون تیز کردن! یکی شم همین

فرزین بوده! نمی گم دوستت نداشته! نه! احتما داشته! خیلی م داشته! چون واقعا قشنگ هستی اما پولم در کنارت بوده!

سعی خودشم کرده اما نشده! برای همینم رفته دنبال کارش! می دونی تو این دنیا هر روز چند تا از این موارد مثل تو پیش می اد

که یه جوون زرنگ می خواد یه لقمه چرب و نرم مثل تو رو بدست بیاره؟!

"سرش رو انداخته بود پائین و گوش می داد! منم معطل نکردم!"

-توام همه چیز تو زندگی داشتی الا ماجرا و هیجان! برای همینم دنبال احساسات می رفتی! یه پسر فقیر و یه دختر

پولدار! شاهزاده و گدا! سیندرلا!

اگه توام یکی مثل من بودی که مجبور می شدی برای هزینه تحصیلت کار کنی دیگه دچار این همه مصیبت نمی شدی!

همه چیز برات آماده و مهیا بوده! اونم به چه نحوی؟! ماشین های شیک! خونه انچنانی! پول فراوان! پدر دکترا! ویلای فلان! الباسای

اخیرین مد پاریس! یکی یه دونه! عزیز پدر و مادر و. مادر بزرگ! خب! خب! اگه منم جای تو بودم خوشی می زد زیر دلم و عاشق

پسر راننده مون می شدم!

واقعا از خودت خجالت نمی کشی کیمیا؟! خدا بهت این همه نعمت داده و اینجوری ازش سپاسگذاری می کنی؟! فکر اون دختر

قشنگ و گلت نیستی؟! نگو که بیماری و دست خودت نبوده و این بهانه ها! الان خوب شدی! خوب! خوب! دیگه بهانه ای

نداری! دیگه می خوام چی بگی؟!

"سرش و بلند کرد و گفت"

-شاید داشتم خودمو مجازات می کردم!

-برو بابا! این حرفا چیه؟! کاشکی یه هفته می اومدی جای من تا بفهمی مجازات چیه! وقتی جلو چشمت می دیدی که پدرت داره روز به روز داره اب میشه و از بین می ره اون وقت می فهمیدی مجازات یعنی چه؟! وقتی برای پیدا کردن یه لقمه نون روزی چهارده پونزده ساعت یه مرد شصت ساله کار کرد معنی مجازات رو می فهمی!

بیکار بودی و فکر می کردی عاشق شدی! آگه تو عاشق بودی چرا گذاشتی رفتی؟! پس عاشق نبودى! یه بازی برات بوده! ترو خدا انقدر گنده ش نکن! دلت می خواد همه برات دلسوزی کنن؟! پاشو از خونه برو بیرون ببین مردم دارن چی می کشن! رفتی تو اروپا و کیف کردی و درست خوندی و شوهرت رو کردی و بعدش بیچاره رو ول کردی و بچه ش رو هم ازش گرفتی؟

کدوم مجازات؟!

تو تا حالا تو تمام عمرت یه روز کار کردی؟! نه بخدا تو تا حالا تو خونه دست به سیاه و سفید زدی؟! نه والا! انقدر ترو نازک و نارنجی بار آوردن که با یه غصه وا دادی و غش کردی!

بلند شو برو دنبال کارت و وقت منم بیخودی این موقع شب تلف نکن و از خواب و زندگی ننداز که شما فردا صبح می گیری راحت تا ظهر می خوابی و منه بدبخت باید تا اخر شب بیدار باشم! اینا همه مال بیکاری و خوشی زیاده!

عذاب وجدان دارم و خودمو مجازات می کنم و من کشتمش یعنی چی؟! پسره معلوم نیست با کی رفته کوه و حواسش کجا بوده که پرت شده پائین! یه هفته بعد از تو اصلا جز به پولت به هیچی فکر نمی کرده! حالا تو هی بشین و خودتو مجازات کن!

چه دل خوشی داری کیمیا خانم! پاشو این لوس بازیا رو بذار کنار و به دخترت برس و فکر پدر مادربزرگت باش که دارن از غصه می میرن!

"اروم گفت"

-تو واقعا فکر می کنی این همه وقت لوس بازی می کردم؟!

-نه! می دونم دنبال مشکل بودی اما فقط به خاطر این بوده که تو زندگی سردی و گرمی نچشیدی! احلام که گذشته و رفته پی

کارش! همه چیزیم که یادت اومد و حالت خوب شد خدا رو شکر! دیگه چی از زندگی می خواهی؟!

"یه لحظه ساکت شد و بعد گفت"

-یعنی هیچکس منو به خاطر خودم دوست نداره؟

-چرا نداره؟ اما یه نفر در حد و اندازه خودت! یعنی کسی که مثل خودت پولدار باشه! اونم مسلمانا همچین وضعی داره!! یعنی اونم دنبال یه نفر می گرده که خودشو دوست داشته باشه نه پول و ثروتش رو! فکر می کردی فرزین برات تخم دوزرده می ذاره!

تما ترو فقط به خاطر خودت می خواست! درسته یا نه؟! امت اگه جای پدرت بودم برای بهبود تو یکی کتک جانانه بهت می زدم و دوروز مینداختمت تو یه اتاق تا یه خرده گرسنگی بکشی تا حالت جا بیاد!

"یه نگاه بهم کرد و خندید که گفتم"

-ببخشین کیمیا خانم که باهاتون راحت و بی پرده حرف زدم! اخیه دلم به عنوان یه دوست براتون سوختا! با اجازه تون دوباره می شم مریم و در استخدام مادر بزرگ جهت کتاب خوندن و هم صحبت شدن!

"یه مرتبه دست انداخته گردنم و صورتم رو بوسید و گفت"

-دوستت دارم مریم! خیلی!

-منم دوستت دارم کیمیا! درست مٹ خواهرم! بخدا دلم می سوزه که داری جوونیت رو هدر می کنی!

برگرد به زندگی! همه چی تموم شد! بابا ادم عاقل! تو که کاسه داغتر از اش نیستی! تو که دایه مهربونتر از مادر نیستی! احمداقا که پدر فرزین بوده خیلی وقته رفته زن گرفته! قراره همین روزام ورش داره بیاره اینجا!

"یه نگاه بهم کرد و گفت"

-راست می گی؟!

-بجون تو اگه دروغ بگم! باور نمی کنی! دو روز صبر کن ببین!

-پس چطور من خبر ندارم!

-تو کچجا بودی که خبر داشته باشی؟!

"دو تایی زدیم زیر خنده که گفتم"

-بیچاره از ترس حرف مردم یواشکی هفته ای دو روز زنش رو می آورده اینجا! خانم بزرگ بهش گفت که یه دستی به اتاق

بکشه و دست زنش رو بگیره و با خیال راحت بیاره خونه ش!

بابا طرف ۶ ماهه رفته زن گرفته اون وقت تو هنوز هنوز در حال مجازاتی!

"زدم زیر خنده! مخصوصا اونم شروع کرد با من خندیدن! احساس کردم داره از زیر وجدان می اد بیرون! در اثر امپول ها شل و

بی حال بود اما انگار یه خرده روحیه ش بهتر شده بود!"

-اما خوب کلکی بهت زدا!

-کی؟!

-فرزین دیگه! اورداشت یه مشمت چرنديات نوشت و رفتن ترو تلافی کرد! راستی ز کجا فهمیدی دفتر اونجاست؟!

-یه روبان قرمز زده بود به لونه کلاغ!

-عجب حقه بازی بوده! می دونسته تو بالاخره اون پیدا می کنی!

-می خواسته عذابت بده و موفق م شده! چه ادم پستی بوده!

ترو بگو که گول چه جور ادمایی رو خوردی!

"با حالت شک و تردید قبول کرد!"

-اره!

-خیلی زرگ بوده ها!

-اره!

-خوب کلکی بهت زده!

-اره!

-شانس آوردی که پدر و مادرت بردنت خارج و گرنه اسیر این ادم مکگار شده بودی!

-اره!

"ازه های اولی رو با تردید می گفت اما بعدی هارو محکم!من مخصوصا ادامه دادم!"

-خدا بهت رحم کرده کیمیا!اگه یه مدت دیگه اینجا می موندی و بلایی سرت می آورد که اون سرش ناپیدا!

-اره!راست می گی!

-ببین چند وقته که باعث ازار این طفلک هانی شده!

-ببین چند وقته که گلشن خانم بیچاره داره غصه می خوره!پدر بیچاره ت پیر شد از این جریان!

"سرش رو تکون داد و گفت"

-فکر نمی کنم اونم حقه باز باشه!

-خیلی اصلا کارشون اینه!حالا به درک!شکر خدا که به موقع فهمیدن و نداشتن اتفاق بدی برات بیفته!

-اره!فقط خیلی زجر کشیدم!

-عیبی نداره!اینم تجربه ای بود!ولی دیگه مواظب باش!حالا گرسنه ت نیست؟

"خندید و گفت"

-چرا اما حس تو تنم نیست که برم چیزی درست کنم!

-پس من اینجا چیکاره م؟!مثلا امشب منو گذاشته بودن کشیک!پاشو بریم که منم شام نخوردم!

"دو تایی با خنده بلند شدیم و رفتیم طرف خونه.خیلی با سرعت داشت بار وجدانی ش رو تخلیه می کرد!خب خیلی سختی

کشیده بود!درونش دنبال چیزی یا کسی می گشت که از عذاب وجدان نجاتش بده و روحش رو تبرئه کنه!آماده آماده بود برای

رهایی!

و حالا تقریبا رها شده بود!

همونجور که می رفتم طرف خونه و دو تایی بی خودی ومی خندیدیم یه مرتبه چراغای خونه روشن شد!

دکتر و گلشن خانم وزینت از خونه اومدن بیرون یه لحظه مکث کردن و وقتی دیدن کیمیا داره می خنده دوئیدن جلو و بغلش

کردن!نگو از خیلی وقت پیش اونجا ایستاده بودن و از دور مارو نگاه می کردن!

چقدر لذت داشت نگاه های حق شناسانه ای ک به من می شد!

خدا رو شکر کارم رو کرده بودم وظیفه ای رو که بابتش حقوق بهم داده بودن به نحو عالی انجام دادم!

دیگه برام حقوق و این چیزا مهم نبود!

من مزدم رو گرفته بودم!

بازگشت یه انسان به زندگی!

وخنده های یه دختر خوشگل کوچولو!

و نگاه حق شناس یه زن پیر!

فصل اخر

"کیمیا خوب شد!اروم اروم!

یکی دو بار تشنج گرفت اما کوتاه!

سر دردهایی م داشت که به مرور خوب شدن!

دکتر راستان قرص هاشو عوض کرد و بعد از یه مدتم قطع!

دو روز بعد از اون شب بعد از یکی دوبار صحبت بامن کیمیا اون خط تلفن رو که مدت ها قطع شده بود وصل کرد!

دو هفته بعدم تلفن اون خط زنگ خورد!

حتما می دونین کی بود!

تام!

کسی که واقعا کیمیا رو دوست داشت!

ده روز بعدم اومد ایران! با پدر و مادرش!

من باور نمی کردم که خارجیم انقدر احساساتی باشن! پدر و مادر تما انقدر هانی رو دوست داشتن که تمام مدت وقتشون با اون

می گذشت!

تام و کیمیا با همدیگه همینجا ازدواج کردن! دوباره!

هانی انقدر خوشحاله که فقط خدا می دونه! دیگه احتیاجی نیست از کسی بخواد باهاش بازی کنه چون صبح به صبح همه منتظرن

تا هانی از خواب بیدار بشه و باهاشون بازی کنه!

کار منم اونجا تموم شد!

دو سه روزی به بار به ساعت می رم به کیمیا سر می زنم! اخی از دوستان نزدیک نزدیک همدیگه ایم!

جواب دکتر رو هنوز درست درست ندادم!

چرا؟!

پدرم هنوز دو شیفت کار می کنه!

علی و میترا با هم اشتی کردن و برگشت سر خونه و زندگیشون!

چطوری؟!

علی برگشت! حاضر شد با فقر بسازه اما پیش زن و بچه هاش باشه!

یه پولی م دست من اومد! مبلغش زیاد بود!

من دادم به میترا تا به جارو رهن کنن! علی م با سفارش دکتر به جایی مشغول کار شد با حقوق خیلی عالی!

منم پول دانشگاهم جور شد و ثبت نام کردم. ماشین دکترم فعلا زیر پای منه!!

یه پول دیگه م از یه جا جور شده و داریم دنبال یه اپارتمان برای خودمون می گردیم!

قرار شده وقتی یه جا رو خریدیم دیگه پدرم اضافه کار رو بذاره کنار!

جواب دکترم هنوز درست درست ندادم!

چرا؟!!

قراره کیمیا و تام و هانی و پدرومادر تام تا چند هفته دیگه برگردن لندن!!

یه خرده صبر عیبی نداره!!

دیگه نپرسین چرا!!!

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com



www.